جلد اول غزلیات

وآنرا که دل بکف بود از بهر مهر دوست ‌ دل همچو بحر باشد و کف همچو کان بود

وانرا که دیده بر تو بود از آتش درون ‌ چون ابر بر بساط جهان درفشان بود

در محنت فراق چو دل میبرد ز دوست ‌ در لذت وصال ببین تا چسان بود

از ذره ذره آتش بچکد قطره قطره خون ‌ با هر دلی که عشق تو در امتحان بود

هر سینه ز تیر تو بر دل جراحت است ‌ زخمی که از تو مرهم پیدا ام جان بود

یارب بحق سید کونین مصطفی ‌ کشتی جسم و جان خلاص کن [illegible] بود

توحید باری تعالی جل شانه

تا کی دل تو از هوس خد و خال یار ‌ در بند زلف پرشکن دلبران مدار

تا روشنی دیده عبرت فزون شود ‌ در کش بچشم سرمه توحید کردگار

تا کی دل شکسته غمگین خسته را ‌ هر دم کنی به وسوسه عشق بی قرار

تا کی دو چشم از پی دیدار [illegible] ‌ داری که عقیق فشان کناره ها

تا کی همی بسان هدف سینه از شوق ‌ پیش خدنگ غمزه خون خوار غمگسار

تا کی به تیغ سازی نار است عشق ‌ ریزان کنی ز نرگس خود دانه انار

گر دیده تو در رخ خوبی نظر کند ‌ گردد دلت اسیر غم و درد بیشمار

ور دل شود بزلف نگاری شود دلت ‌ چشمت ز هجر دیده دهد دانه انار

ای احمد ار بگوی تو توحید واحدی ‌ گر نام او زبان تو گردد شکر نثار

ایضا

محبوب اهل عالم از آن گشت فاخته ‌ کو کرد ذکر واحد توحید آشکار

زان از نوای بلبل خوش گوش گل بلند ‌ کو شد بر آستانه وحدت ثنا گذار

قمری همی سراید حمد خدای را ‌ زان شد ز دست مردم آزاد طعمه خوار

خرم کسی که کرد ورد زبان او ‌ توحید و حمد یزدان در لیل و در نهار

آن قادری که کرد ز گردن کشان بهم ‌ سر بر کند بضرب صمصام اقتدار

آنکس که در خرابی کعبه قدم زند ‌‌ ‌‌ او را کند بطیر ابابیل سنگسار

وانکس که قصد موسی عمران کند همی ‌‌ ‌‌ غرقه کند برالبش با جملگی تبار

وانکس که باد کبر و منی در سر آورد ‌‌ ‌‌ قهرش بنیم پشه برآرد ازو دمار

وانکس که خار ریزد در پای کج دین ‌‌ ‌‌ اندر گلوش پیچد رشته لسان مار

آنکس که از برای هلاک کلیم پاک ‌‌ ‌‌ کوه از زمین برآورد و در روزگار زار

از کوه حلقه سازد و در حلقش افگند ‌‌ ‌‌ تا از بلای کوه بماند در اضطرار

نمرود گر فروزد آتش بر خلیل ‌‌ ‌‌ ایزد کند آتش نمرود سبزه زار

اندر وجود آرد عیسی بے پدر ‌‌ ‌‌ تا مرده زنده کرد و از وی درین دیار

در زیر پای مادرش آب آورد پدید ‌‌ ‌‌ در نخل خشک برد خرماش در کنار

گه حکمتش بضربت تیغ محمدی ‌‌ ‌‌ بر دشمنان تا نگشاید بره قرار

گاهی کند بغار نهانش ازان کرده ‌‌ ‌‌ تا عنکبوت پرده تند بر درش زتار

گاهی نهد به پشت جمل شتر خویش را ‌‌ ‌‌ روزی رحیل تا کشدش لطف او مهار

یک قوم را ببادیه در جای سنگ ریگ ‌‌ ‌‌ خرقه ز پشم سازد و لقمه ز سوسمار

یک قوم را چو قارون گنج درم دهد ‌‌ ‌‌ کش اشتران روند و با دهم کلیدبار

یک قوم را زایمان عز و شرف دهد ‌‌ ‌‌ یک قوم را بکفر کند سخف و خوار

گرد جهان ز قاف حصار کشد بلند ‌‌ ‌‌ واندر میان حلقه باران نهد حصار

بر شاخ گاو دارد این فرش هفت تو ‌‌ ‌‌ وانگه کند به پشت سمک پایش استوار

چرخ چنین بلند کند بر سر هوا ‌‌ ‌‌ هفت آسمان اینکون سازد از بخار

در شب ستارگان ز سما آورد پدید ‌‌ ‌‌ چون درها آسیه چکان از ته بحار

بهانی سلیمان یک پای ضعیف ‌‌ ‌‌ از اذن او فرو برد نیم لقمه وار

گر جن و انس بسته فرمان او کنند ‌‌ ‌‌ که کار او برآرد ازان مرغک نزار

سلطان قصر چهارم هر سال از سر حق — ساکن شود به برج حمل وقت نوبهار

صد نوع گل ز جنبش خورشید بشگفد — با برگ گل نوا زند اندر چمن هزار

چون ذاکران برآید سوسن بده زبان — چون داعیان برارد دو دست نخل و چنار

پیدا شود ز غنچه پیکان صفت سپر — زیر سپر نماید هر سو سنان خار

نرگس ز جام لاله نوشید جرعه — آخر چرا بر آید با چشم پر خمار

نوزاد گل بخنده کشاید لبان خود — سر بر کند چو دلبر رعنای شاخسار

کبک دری خرامان کرد و بصحن باغ — چون یار زهره طلعت با روی خوش عذار

آواز دل فریب چکاوک کند ثنای — شارک برقص آید بر بام و بر جدار

مانند صوفیان یکے کوکو تران — دم دم زنند چشمه بطرف جویبار

طاوس خوش بصورت چون نو عروس کان — جلوه کنان در آید در صحن مرغزار

قمری و عندلیب و چکاوک چو عاشقان — هر سه بنام یزدان نالند زار زار

سبحان صانعی که بصنع بدیع خویش — آمد برون ز بیضه ز خون شیر خوشگوار

از آب تیره نقش بشر را رقم زند — واندر صدف ز قطره کند در شاهوار

از ناف مشک آرد در فارغ ز آهوی آن — وز خون عنبر آرد درین تا بدش بر کنار

صنعش ز باد و خاک بهر دست ها گل — واز قدرتش ز آب جهد شعله بار

دارد سما معلق بی زحمت ستون — دارد زمین معلق بی علت و سار

گاه از فراق یوسف یعقوب را ز دل — آه آسف برارد چون از لهب شرار

گاه از برای سید فرخنده از بهشت — تا خواسته فرستد مرکوب راهوار

احسنت خواجگی که چو او در زمان آن — عرش و بهشت و دوزخ و کرسی چه شد سوار

اسپش براق و غاشیه دارش ملائکه — زینش ز قمر بدرج اینش کاوشاد

همرکبان خویش روجنت کند براق — خود بر نشست خواجه بیا باشد افتخار

تاریکی ضلالت تا جهان شد پدید
آن صفدری که رونق کفار زو شکست
دین هدی قرار گرفت از وجود او
بر اوج رفته بود غبار نفاق و کفر
باران ستارگان درفشان این سپهر
آن بر مثال زهره و این بر دو چهره ماه
هر یک ازین سه کاندران چهار کان بود
آن روشنی دیده مقصود کائنات
کدبانو بهشت و جگر گوشه رسول
هم تاجدار و صاحب قران که روز حشر
اول حریف خواجه دنیا و آخرت
فخر امم خلاصه اسلام و رکن دین
سلطان تخت دوم که سیاستش مدام
تا محرمان ظالم پیکر نهان شدند
سیوم جلیس ناموران زبده حیا
این زال شوهر افگن بی شرم شوخ رو
چهارم علی که شیر خدا بود و پیش او
کفش بداده زرها بے رحمت رسول
ایزد دو در ز قطره نیسانش آفرید
از غنچه دو گل شد پیدا بباد لطف
سید درخت بار در و سایه دار بود

چون نور مصطفی معلّا شد آشکار
ذات شریفش آمد اسلام را مدار
شد خلق را شریعت او بهترین شعار
باران شرع خواجه فرو شاند آن غبار
اعنی بتول و قرة العین و چهار یار
چهار دگر بروشنی و رفعت ان چهار
در کان داد و معدن دین زر بی عیار
کش آفتاب و ماه منیر و درجات ستوار
مستوره و عالم و خاتون روزگار
محتاج او شوند چو بر سر کند خمار
صدیق پیر و ابوبکر یار غار
پیر صحابه شمع هدی پایه وقار
شاید اگر بلرزد چون کاه کوهسار
عدلش بسنج چو بپرزد کلفونه چهار
کز شرم او رسند مثل تا کی شمار
دائم ز شرم روی او بوده شرمسار
شیران نر چو روبه ماده که شکار
دستش ربوده سرها از زخم ذوالفقار
تا در کند عقیقه خلقت بگوشوار
واندر دل دو دشمن ازان کرده خارخار
زهرا دو در شکم فهران دو جه اشمار

غصن لسان لقمان ز آب دهان او — در کام بوستان صفتش آمده ببار

مهر سپهر شرع بلی وارث نبی — والا ابو حنیفه امام بزرگوار

خوانندش چراغ امت شمع رسل خرد — در راه اختصاص بر و کرد اقتصار

یعنی گرفت روشنی علم او جهان — چون روشنی ماه دو هفته شبان تار

بس مشکلات علم که حل شد ز کلک او — بس نکته نهفته کزو یافت انتشار

کلکش بگاه فتوی چون باد تیز رو — ز آتش لسان کوه که خشم بردبار

در کش زبان بکام خود ای احمد خطیب — چون صنع حق یکی به نگفتی ز صد هزار

زمزمهٔ نعت خواجه نهادی میان شعر — ز اندی سخن بحرمت یاران باختصار

کاکلش در شمایل زهرا ز بهره رخ — از روی عجز رفت بسر راه انکسار

از درج خج آن دو گهر بهر با نظم — یک در کشید طبع تو تا در کشد بیار

جز شمه شبان تو تا در بیان — ز اخلاق مقتدا همه سید کبار

نظم ز یک خود چه بیا راستی تمام — از ذکر حمد و نعت نبی بهر یادگار

چشم دل ز خواب هوس باز کن همی — تا کی خوری ز دست هوا تخم کوکنار

از آستین انابت و از چوب انقیاد — در کشت زار تقوی بر کار کن سپار

آب ندم چو ابر ز دریای دل بکیسه — وز راه دیدگان بسر کشت خود ببار

تخمی ز سعی در تنج بکفت نبوی بر — هر سال سی و پنج بروزی و در بکار

تخمی نبیت و پنج بدوازده ستم — دارنده و بالغ و حشر و هوشیار

یکبار سوی قبله سفر کن بعمر خویش — گر هست این راه و تن ازادی بیار

دینار کنده سر زنی را طلاق ده — حوران خلد تا بشو دارند انتظار

رفتی بسی بپای هوس راه معصیت — اکنون بپای توبه بسر راه استغفار

تا لوک اشتباه بود در زمین بس تر — در حال رفتگان نظری کن باعتبار

در کنج گور صاحب فیل و فرس نگر … کامر ور نیست مالک پالان یک حمار
در روضه بهشت نگر باز انکه او … میرفت در بلاد محن راه اصطبار

الهائیه

هر شب ز برج قلعه نیلی حصار ماه … سر بر کند نماید چون روی یار ماه
دینارها ز مهر و ز نور و ضیاء خویش … بر فرق شب نثار کند شاهوار ماه
خاتون چرخ شیند ببخت چون بچه … گیرد ببسان طفلی اندر کنار ماه
گاه از کران قدرت از کوره افق … بیرون کشند همچون سیمین سوار ماه
گاهی ز درج مغرب مشاطگان صنع … بر کف نهند ساخته چون گوشوار ماه
با خوشهای انجم ایزد بمهر گهی … پیدا کند چو داس و سیمین بهار ماه
خورشید چون ببرج حمل در رود کند … بینی بباغ بر سر شاخسار ماه
صحن چمن چو روی سما گشته در بهار … بیروان در رونوده ز گل صد هزار ماه
در آسمان ستاره بشب بیحساب بین … اندر چمن مشاهده کن بیشمار ماه
از قدرتش هزار عجب گو کند پدید … بر خار گل ز غنچه بوقت بهار ماه
از خاک تیره روی چو خورشید او کند … پیکر در نماید از بهر غدار ماه
کرده نهان ز دیده کشین بد نظر … اندر شب دو زلف بزیر خمار ماه
در روز و شب زیبست و بتنظیم امر او … در لرزه جرم مهر و منازل گذار ماه
ان دم که ملک روز و چکنش مهر … جوید ز روی شرم طریق فرار ماه
خورشید در نیام کشد تیغ ز شب … بر کره سپهر چو گردد سوار ماه
لطف قدیم و عون خداوند ساخته … از بهر مسافر شب دیدار ماه
در ره چگونه رفتی آخر کسی بشب … شبهار تار گر بندی راه دار ماه
سبحان قادری که با انگشت احمدی … بر آسمان بحکم کند دل فگار ماه

آن آفتاب برج رسالت که می نمود ... آن طلعت خجسته او افتخار ماه

ختم رسل محمد مرسل که روی او ... می تافت چنانکه به شبهای تار ماه

مه شد بیک اشارت انگشت او دونیم ... مذکور زان سبب شد در روزگار ماه

هست این نشان معجزه خواجه زین قبیل ... کرد اندرون او هر شب اختیار ماه

چرخ نبوت و فلک اصطفا که بود ... او را دو آفتاب درفشان و چهار ماه

یک ماه از سپهر ابوبکر بد بلی ... دوم عمر که یافت ز رایش بسیار ماه

عثمان با حیا سیوم که می نمود ... پیش ضمیر روشن او چون غبار ماه

چهارم همش علی ابوطالب آنکه بود ... بر آسمان مردی و در دین نگار ماه

خورشید آن فلک حسن بن علی نخست ... کز روی او نمود شدی آشکار ماه

دوم حسین نامور آن مشتری صفا ... کز نعل اسپ اوست حکایت گذار ماه

زیبد اگر سپهر کند از پی شرف ... بر شعر من بمدحت ایشان نثار ماه

چون ماه نو ز مغرب با که عیان شود ... بینند مرد و زن ز صغار و کبار ماه

در رویت هلال همه تهنیت کنند ... یعنی خجسته باد بر ما چو یار ماه

چه جای خوشدلی است که در دیدن هلال ... کم میشود ز عمر کبار و صغار ماه

هر مه خلل پذیرد قصر حیات تو ... از برج چون برآید گشته نزار ماه

هر مه بدار ماتم عمر عزیز خویش ... تا بنگری بماتم خود سوگوار ماه

عمرت بقا ندارد در کلبه فنا ... چون یافت بی وجود شب اندر شمار ماه

از کشت زار دنیا بردار توشه ... چون بگذرد ز عمر درین کشت زار ماه

در انتظار مرگ و فنا گشتن حیات ... بربسته رخت رحلت خود می شمار ماه

حالی است صعب کاری بس گشت ... تا یادگار باشد زان حال و کار ماه

آنانکه جام نزع چشیدند روز مرگ ... بگذاشتند در نظرت یادگار ماه

ایزد جمال ایشان بنگاشته چنانک … با روی شان نمودی تاریک خور و ماه

شاهان نازنین و عروسان شکرین … بودند در لیالی خویش و تبار ماه

کز آفتاب طلعت رخشان هر یکی … بوده بسی وظیفه و ادرار خوار ماه

زیر زمین قرار گرفتند جملگی … مادام بر سپهر بود بیقرار ماه

روی چو ماه ایشان با خاک شد قرین … گشته بکنج هر لحدی خاکسار ماه

بنشسته خاک تیره بجای سپید بین … هر چهره که بودی ازو پر شرار ماه

از خشت و خاک بستر بالین شان شده … شاید اگر بگرید ازین زار زار ماه

سنگین دلم بگفت که ای احمد خطیب … توحید حق بگوی و در نعتش بیار ماه

یعنی ثنای حق پی شبهای عمر تست … اندر حجاب خاطر پنهان مدار ماه

در سخن کشیدن از بحر طبع زان … زینت گرفت چون ز علی ذو الفقار ماه

ایضاً فیه

هر بامداد کز افق خاور آفتاب … سر بر کند نماید چون اخگر آفتاب

بی امر حق تعالی در هیچ بامداد … پیدا نگردد از طرف خاور آفتاب

حق می برد بقدرت این سبز اوج … تا می رود چو مرغی زرین پر آفتاب

در روز و شب نماید و ببینندگان … سر را ببان ناحق چون اختر آفتاب

سر را فشانه ساخته از بهر شب روان … در روز کرده از پی شان رهبر آفتاب

سر نور می فشانه هر شب بامر حق … دایم برون از دست ضیا گستر آفتاب

حیران شده بصنع خدا میکنم نگاه … گاهی بماه انجم و گاه اندر آفتاب

گویی که آب و آتش ترکیب داد نار … چون بنگری تو بر فلک اخضر آفتاب

بر لوح آسمان همه آیات مالک است … نقش شهادتست نبشته بر آفتاب

بر وحدت خدای گواهند یک بیک … ماه و سپهر و روز و شب و دیگر آفتاب

تا ز آتش جهنم یاد آوری به بین
بهدی که چرخ تافته چون از آفتاب

در موسم تموز ز گرمی یک زمان
نالان شوی چو گردد تابان تر آفتاب

آخر چگونه باشد حالت بروز حشر
مقدار نیزه تا به چون به سر آفتاب

ایمان درست دار روانان خواه از این عذاب
زان صبا نفی که بهست بدو الو از آفتاب

رمزی ز صنع یزدان گفت احمد خطیب
کز روی گرفت زینت زیب و فر آفتاب

الصافیه

ای قدرت تو کرده بروز از خور آینه
صنعت شب نموده ز مه دیگر آینه

کی روی روز و چهره شب دید چشم اگر
صنعت نساختی ز مه و ز خور آینه

در شب ز ماه زیبد آینه بروز
از آفتاب باشد ان مه خور آینه

بهر عروس مردمک چشم بندگان
لطف تو ساخته ز شه اختر آینه

بر جبهت سپهر برین بسته سیل دوام
نیال صنع و قدرت تو از زر آینه

روی فلک چو آینه و با بروی شب
صنع تو می نگاه کنیم اندر آینه

صحن سپهر نیلی در شب ز اختران
بینیم ما چو پر ز در و گوهر آینه

گه ظلمت بمصقله جلا و صد
گاهی ز ابر زنگ بشاند بر آینه

هر صبح دم نماید مشاطه سحر
بزدوده زنگ شب ز سوی خاور آینه

خاتون صبح بسته ز سرخی بکف حنا
بگرفته خنده زن بکف احمر آینه

وا دی دلی چو آینه صافی مرا بلطف
زنگ خطا و عصیان گیرد گر آینه

هم صیقلی لطف تو از صیقل کرم
روشن نکند زنگ خطا یکسر آینه

روحیم لبسان آینه بنگاشتی چنانکه
هرگز چنین نساخته اسکندر آینه

تا بوک ز آتش تو خلاصی بود مرا
از آب دیده دارم یارب تر آینه

گو بینداز آب آینه گر دید در نکیه
ز اشک چشم گردد روشن تر آینه

دارم دو رخ ز بیم تو مانند زر ولی — همچون ز دست چهره عاصی بر آئینه

چون بنگرم در آئینه بهر ثنای تو — گردد ز عکس چهره من اصفر آئینه

در پای تو به افتم و خواهم که بشکنم — از دست خرم و ز رکت خود بسر آئینه

جرمم چو زنگ ولیکن نی هیچ زنگ کفر — عفوت بسان آئینه نی چون بها

آئینه که در وی روی امید فضل — بینم از آن قبل بود منظر آئینه

یارب دلم ز حقد و حسد صاف کن چنانکه — صاف شود ز صنعت صیقل گر آئینه

ایضاً فیه

هردم ولا ثنا خداوند گوی و بس — مگذار ذکر وی و خدمت و توحید یک نفس

مخلوق را مگوی ثنا بهر سیم و زر — شایان و مستحق ثنا ایزد است و بس

از نسل و زره سنره دقایق ز تحقیق — ذاتش مقدس از صفت نقص و النقیس

کز و ز زمین باشش پیدا کنی ز صدق — تخم حبوب مثل جو و گندم و عدس

هفتصد دید بلطف ز هر دانه از آن — قدرت خدای دارد باقی همه هوس

از هیچکس نپرسد انداد ید بفضل — تاج و سریر و خاتم و هم پیل هم فرس

از هیچ کس نترسد این را کند دوان — از بهر آن بپیش وی است خسیس و خس

ذاتی بعلم و فضل بیار آیدان چنانکه — صیتش جهان بگیرد چون صوت بر جرس

شخصی محقق و جهل چنان مبتلا کند — کو فرق می نداند از آتش تا قبس

سبحان خالقی که بشش روز آفرید — هژده هزار عالم بی عون هیچ کس

ایضاً

سبحان عالمی که بداند به نیم شب — موری اگر بجنبد و یا پر زند مگس

سبحان حافظی که فرستد بلا که — از بهر حفظ در شب تاریک چون عسس

خورشید را ز عرش بگیتی فرستاد — ... را ز شب زبر کند او به غلس

شوید آب رحمت بی منتها ورا
عفوش ز نقش معصیت آلوده بالش

بی لطف او نه بینی گنج مرادها
بی عون او نباشد در کار دسترس

حاجات خود ز حضرت پاک خدای خواه
تا در زبان بیابی مقصود و ملتمس

پیش در دکان بخیلان و مدخلان
تا کی دوی برای شکم در پی جرس

کردند پیش زینت نصیحت بیان من
چون رودکی و انوری و شمس طبسی با

نامد بگوشت آن همه آیات ما درت
زاری بجای چون تو کسی جمله خون و نفس

گوئی منم مبارز میدان علم دین
همتای من نیابی در علم زین سپس

با علم تو چو نیست مقارن عمل چه سود
والنازعات خوانی یا سورهٔ عبس

امروز بندگی خدا کن درین سرای
در حضرهٔ تا نمانی مقهور و محتبس

تا جان بود نشاید فارغ ز بندگیش
نی رفتن جراحت و نی زحمت عسس

آورده شد نوای معلق ضرورتی
در سلک نظم بلکه دو سه از جنس این با

دانم که اهل عقل ازین عیب بگذرند
چون اندرین بیاض بخوانند کنند مس

ایضاً فیه

صنع خدای ساخته از خود لوای روز
زرین پرتوش فزوده بهر سو ضیای روز

در دیدهٔ خلایق کحال حکمتش
کز کحل شب کشیده و کرد او ثنای روز

زاغان شب چو بوم نهان گشته در زمان
زامرش چو پر پریده ز مشرق همای روز

بس فضلش از برای معاش جهانیان
نور از برش فشانده ز اوج هوای روز

روم و حبش نموده بصنع بدیع خویش
از گیسوی سیاه شب و از لقای روز

بر فرق شب فکنده عبای ظلم بحکم
وز نور کرده لطف عمیمش ردای روز

بر صحن هم کشیده بقدرت ز سیم زر
زان سیم زر بساخته صنعش قبای روز

از ماه کرده بدر و حفظش بهر شبی
وز مهر کرده راه بر اندر قضای روز

روز آوریده حکمت او که بجای شب — آورده گه ارادت او شب بجای روز
مهر و مه آفریده بقدرت ورای شب — سال و مه آفریده بحکمت ورای روز
خور چون کلید زرین همواره بامداد — گشته بامر کن فیکون در گشای روز
صبح از افق چو ناقهٔ صالح نمود رخ — در گردن چو پیش زرین درای روز
بر وحدتش گواهی مه بر جبین شب — بر قدرتش دلیلی خور بر قفای روز
سبحان خالقی که بقدرت بیافرید — خورشید و مه ز بهر شب و از برای روز
شب را ز ماه روشنی و زیب حلیه داد — در خور فروز زینت و فر و بهای روز
گیسوی شب بزلف پروین و زهره بست — گوشش بزر گرفت ز سر تا بپای روز
یا احمد خطیب ببخشاے از کرم — همواره ای خدای شب و ای خدای روز

القصائد

خدای عز و جل هست قادر مطلق — خدای ملک حقیقی و پادشاه بحق
شکسته قوت او بار نامهٔ امکان — کشیده حکمت او تیغ قدرت مطلق
بعون و تقویتش روبهی چو شیر شود — بپیش هیبت او پیل مست گردد بق
کرا گزیر ز فرمان نافذش نگریزد — کرا بحکم قضاهای او مجال النطق
بپست قدرت خود بی ستون چرخ بلند — نزاد چرخ معلق چو گنبد ازرق
بباد حکمت در سپهر چرخ مے راند — ز ماه و مهر همیشه به روز و شب زورق
بپای ساعد خاتون چرخ هر ماهی — بر آرد از افق غرب همچون بارق
ز جرم ماه نماید بروز قرص زر — که از تنوره مشرق گهی برین طابق
ز کوه قاف حصاری کشد بگرد جهان — ز نون و کاف فرو برده گرد او خندق
بیافرید بحکمت خدای عز و جل — دو اسپ پیش رویکی زرده و دوم ابلق
همین روز لیفرمان او دوید میدان — که نیست کس را یارای بند شان لو بحق

بصنع خویش شب روز آورید پدید
یکی نور بیاراست و دوم غسق

بنجم کرد مجلی سپهر هفت رواق
بکوه کرد مو که زمین هفت طبق

یکی هست آنکه نهاده هست در میان دو لب
عقیق و شکر و مرجان و لولو و فستق

یکی هست آنکه نمود هست از اضابع
یکی جنار و دوم سوسن و سیوم فندق

یکی هست آنکه بیاراسته هست نطع فلک
بشاه مهر و بفرزین ماه و پیدق

یکی است آنکه نمود هست از گل سبزه
سه و سپهر و زر و نقره و دگر زیبق

یکی هست آنکه کشیده هست ز خریطه چرخ
بصنع شانه زرین و گه چون بیرمق

زهی بزرگ خدائی که عقل خود شناس
ز کنه رفعت او گشت مبتلا و قلق

ز حصر رحمت ایزد محاسبان جهان
بعجز معترف آمده جلگی الحق

بجد حصر نباید شمار فضلش اگر
رقم کنند بنوک قلم هزار ورق

زبان شرح شده لیکن از صنایع او
کرا رسد که کند وصف صنع او منطق

یکی بلطف نشانده همیشه بر سر گنج
یکی بعدل دواند برای یک دانق

یکی چو برهنگان حلها تو بخشد
یکی بخواهد از خلق جامهای خلق

یکی ز تربیتش ورق مصر پوشیده
یکی چو کیسه مفلس گرفته کاشهٔ دق

اگر نه عون خداوند و لطف او باشد
ز حال زینت دسته کار و رونق

ز خوان لطف رساند همیشه اب رزق
بهر تو نگر و درویش و عاقل و احمق

ز پشه طعمه فرستد برای بچه زاغ
ملخ پدید کند بهر لقمه عقعق

بجلک صنع نگار و چو شهپر طاوس
که دست مانی نگاشته چنان ق

میان حقه سربسته زر و نقره نهد
ز راه قدرت بی حیله بی یرالق

گهی ز نقره و زر کبک سازد و طوطی
گهی ز نقره و زر ریم آرد و اشلق

زنان نخل گهی شهد و انگبین بخشد
گهی ز کرم نماید حریر و استبرق

یکی چو یوسف صدیق آمد از گل خاک   دگر چو ذات محمد ز نطفهٔ علق

بریده باد سر از گردنش چو کلک بتیغ   بنعتش آنکه بخامه را نخواند مشتق

ستوده مقصد اولاد آدم و حوا   که هست آدم و حوا از اصل او مشتق

ربوده از سر میدان انبیا و رسل   بگوی صولجان تقدم بحکم گوی سبق

ز جام خانهٔ اسری بر سید چو حضرت قدس   برای خواجه بنیاد کرده جبه و قرطق

غبار نعل سمندش فگنده سوی دوات   ز بهر روشنی دیده در میان حدق

سپهر مهر نبوت محمد سپهر مراد   چهار یار مر آن مهر و چرخ را چو شفق

یکی خلاصهٔ تسلیم و نام او صدیق   که هرچه گفت پیامبر بگفته خیر که صدق

دوم که تاج عدلش شکست گردن ظلم   گرفت ملک جهابت بضرب تا حق

سیوم ستوده خصالی که بود پیر او   ز حلم قرطهٔ خوش پوش و ز حیا ملبق

حریف چهارم اعدا کشی که از تیغش   چکید از تن حساد خون بسان عرق

چو تیغ صبح نمایش بر آمدی بوغا   شدی ز خون اعادی زمین برنگ شفق

کسی که روز و شب خویش را کند دایم   بحمد خالق و نعت رسول مستغرق

بنعت احمد مرسل خجسته گردد عمر   حیات تازه شود در ثنا و مدحت حق

ز ضعف زلف در رخ شاهدان چه سود و عقل   فتد بقعر چه جهل از سلسله ادبق

مهنا صمدا بنده ضعیف جمال   نوشت نامهٔ دین بر معانی مغلق

بر آن امید که ای خالق جهان بفی   دهی برات و آزادی ز نقمی قلق

فرست تحفهٔ غفران خود بتربت آنکه   نگفته حمد و ثنا بهتر زین طریق و نسق

ببخش زلت هر یک که بندگان تو اند   چو رودکی و رشیدی و صابر و عمعق

ایضاً منه

بگشای لب بحمد زبان آفرین مدام   تا چون شکر زمین ثنائش رسی بکام

ایتا ای ذات تو را تا جان بود در تن — در روز و شب بگو یا خالق الانام

آنکو ز صلب والدت آورد در رحم — داده بلطف داد و دیا منزل و مقام

نطفه ز راه ناف رسانید از کرم — در تنگنای زهدان دادست خون طعام

زان تنگی آوریده درین عالم فراخ — وز لطف و فضل خویش رسانیدنت طعام

پس از کنار مادرت از شیر خوشگوار — پرورده تا دو سال رضاع تو شد تمام

وانگاه مر پدر را روزی کش تو ساخته — تا داد لقمه لقمه ترا اطعمه با ادام

چون از صبا بحد جوانی شدی ترا — جفت حلال داد که نان وقتی از حرام

تشریف تندرستی افکند در برت — کار معاش نفس ترا داد انتظام

گویم ترا برای چه آورد در وجود — تا مر ورا کنی تو عبادت علی الدوام

آسته بگوی او به طاعت بروز و شب — باشی مقیم پیش در او بصبح و شام

اندر قیام هیچو الف راست قد شوی — واندر رکوع پشت خم آری بسان لام

نی از برای آنکه خوری باده پلید — گیری ز دست ساقی بهر نشاط جام

بر بام خانه شینی با مطرب حریف — نعره زنی ز مستی بر گوشه های بام

وانگه بخسپی از سر مستی تمام شب — در کف گرفته مروحه بادی کند غلام

همسایه از فساد تو اندر فغان شده — پس مر ترا ز فعل تو مفسد نهاده نام

تو خفته تا بروز و ادای نماز شب — در ذمت تو باقی مانده بسان وام

سجده سرشتی طاعت روی تو باید — در دیدها ز خلق نموده سیاه فام

چون آفتاب و ماه درفشان شود نور — رخسارها، آنکه بشب میکند قیام

شیطان برای صید تو دام نهاده پیچ — مسلم فی ترا که در افتاده بدام

او را ز بهر سجده آدم برانده اند — میخواهد او که تا بکشد از تو انتقام

بگسل بدست همت خود دام از تن پیچ — وانگه بیای تو به بدرگاه حق خرام

فیضش در قبول کشاده است بر تو — در خواب چند باشی برخیز از منام

در لوم صرف کردی شبها عمر خویش — تا فیضش نام آمد و استقبالش نیام

تا خلعت اجابت یابی ز کردگار — اندر ره انابت زود تر گذار گام

در پیشگاه نیکان نبود ترا محل — تا نگذری ز دوئی جست ازین مقام

آری گذر نیابد چون مبتلا بود — در بارگاه بادشهان اسپ با جذام

گلدسته گر ببوئی بویش کجا رسد — اندر مشام چون بود از رخنه زکام

اول زکام را بدواهای دفع کن — پس گل ببوی تا رسدت بو در مشام

بد خو شده است توسن نفست ز سرکشی — کوشش بحال در کش اندر سرش لگام

وانگه بتازیانهٔ قهرش بزن چنانکه — این سرکشی نماند و گردد مطیع و رام

از حال گور و هول قیامت خبر تو هم — چون از پی نصیحت تو کردم التزام

بیرون کن ز گوش پنبهٔ غفلت پس آنگهی — بشنو بیان آنکه تو خواهیش موت و عام

نزدیک اهل نیکی است هنگام قبض روح — اصحاب و فقر فاقه دار با باهتمام

پیکی فرستد پیک مرگ که از لشکر عظیم — نه دیر شد و نه ترسد از نیزه و از سهام

نوح نبی که بود بعالم هزار سال — هم عاقبت برفت و نماند بسا مقام

می باش منتظر بشب و روز مرگ را — وز جان و دل برون کن اندیشهٔ طعام

ور هیچ عقل داری اندیشه کن بگور — زیرا چه گنج گور بود جای خاص و عام

چون منکر و نکیر بپرسند مر ترا — جز عون حق ترا که دهد قوت کلام

ور جواب مر ترا بس تو گذاری و شوی هلاک — گر چه بنزد خلق بدی عالم و همام

وز روز رستخیز بر اندیش کاندرو — هر خلق را ز کثرت تن باشد ازدحام

از هیبت قیامت بسته خرد خلق — آنکس که بود پیش رود قدوه امام

عاصی نشسته حسرت آخر کجا رود — آن دم که جز بفضل حقش نبود اعتصام

کس را بنا نه تاج کرامت بسر نهند
وانگه سوی بهشت برندش با احترام

کس را بسوی دوزخ تابان کشان کنند
تا مسکنش دهند دران مجلس لیام

یک قوم را زنند بر رخ سنگ احتوا
یک قوم را رسد ز خدا تحفه سلام

نظم جمال در خور شمع خواص نیست
شاید که بشنوند زوی زمره عوام

ایضاً قافیه

ای دل بجان ثنای همیشه خدای را
سبحان قدیم قادر عقده کشای را

خالی مدار دست خود از حلقه درش
تا بر سپهر نهی هر دو پای را

زنهار تا نگوئی حق را مکان و جای
کو آفرید مسکن و ماوای و جای را

تکذیب کن ز بهر خداوند لامکان
گرامی دروغ فن ژاژ خای را

آن موجدی که از عدم آورد در وجود
عرش مجید و کرسی و هر دو سرای را

هیچ آفرید و کرد بقدرت در دوران
خورشید آب صفوت و آتش غذای را

در آسمان بسان مصابیح بر فروخت
بهرام و تیر و زهره و برجیس رای را

صنعش پدید کرد ز تاریکی سحر
صبح سپید طلعت انوار زای را

طاوس را بجلوه درآورد چون عروس
شاه طیور کرد بحکمت همای را

در سینها در دکش دوستان خویش
بنهاد سوز عشق و غم دیرپای را

روشن ضمیر باید از حب حق نصیب
نور تجلیش نرسد تیره رای را

همچون مطیع در ره او نفس رام کن
دیگر ولیش به بند ز خدمت درای را

ای احمد البسابه شفق فلک سرت
بر پای خلق بال سر شفق سما را

ایضاً قافیه

ز خواب غفلت و شهوت دو چشم خود بگشا
ببین به دیده عبرت بحسن صنع خدای

که هست صنع لطیفش دلیل اثباتش
بگو که گویند این دهریان باده سرای

بعقل نا قل گرامیان بشوید بین   که ذات ایزدی چون منزه است عیانست

به عقل دار دهر کز توان ادراکش   نه وهم و نه خاطر و اندیشه و نه فهم و رای

یکی است ذات خدای مقدس برتر   که جن و انس ندانند ز ذات پاک خدا

بنات سقف سما و بنات صحن زمین   مکن به ذاتش مانند و رنگ شک بزدا

دو دیده در ملکوتش گشاده دار و ببند   دو لب ز چون و چرا و ببندان ما را

ایضاً فیه

حق که ز خاک ابوالبشر کرد   از قطرهٔ آب جانور کرد

وز نور سپهر مرا و حکمت   پیدا ز سپهر ماه و خور کرد

وز هجده هزار عالم او را   معروف و وجیه و مشتهر کرد

فعلش همه را دلیل و ساخت   قولش همه مسئله معتبر کرد

در سینه دلش گزیده تر یافت   چون در دل پاک او نظر کرد

هنگام اشارتش بقدرت   دو نیمه بر آسمان قمر کرد

این خاتم انبیا که ایزد   از خلق عظیم او خبر کرد

از لحظه که زاده شد تو گوئی   در حجره کسی چراغ بر کرد

جبرئیل بخواند وحی تکرار   چون تاج پیامبری بسر کرد

هیبتش سپید کرد آفاق   و اندر دل دشمنان اثر کرد

مانند بهشت گشت خوشبوی   هر کوی که اندرو گذر کرد

رضوان نشش کلید گنج آورد   نگرفت چو از فنا حذر کرد

شد دین محمدی قوی تر   بوجهل اگرچه شور و شر کرد

این شاه شبی به آسمان رفت   کار همه مفلسان چو زر کرد

اوصاف رسول هست بسیار   لیک [illegible] مختصر کرد

ایضاً فیه

رزاق بندگانرا روزی چنین رساند — همواره الش جانرا روزی همی رساند

چون زاغ جوجه آرد از آشیان گریزد — حق اهل آشیانرا روزی همی رساند

اندر رحم جنینے تا آمده زمادر — از راه ناف آنرا روزی همی رساند

هم طفل هم صبی را ضایع نمیگذارد — هم پیر هم جوان را روزی همی رساند

ارزاق هر دو زن را او میکند مهیا — سکان و رهروان را روزی همی رساند

اسباب تندرستان او میکند مرتب — بیمار و ناتوان را روزی همی رساند

گنگ ضعیف مسکین گرچه سخن نگوید — آن گنگ بی زبانرا روزی همی رساند

مهمان همی فرستد نزدیک میزبانی — زین گونه میهمانرا روزی همی رساند

مردی اگر بخلوت پنهان شود بحجره — در حجره آن نهان را روزی همی رساند

شخصی که کس نداند اندر جهان نشانش — آن شخص بی نشان را روزی همی رساند

هر روز رزق نادان بر هر چو رزق دانا — اتی وحشت خوان را روزی همی رساند

مستے که او دهانرا پر میکند بباده — آن مست پر دهانرا روزی همی رساند

یکتا و بیمثال و مشرک بشرک آورد بوی — با مشرکان جهان را روزی همی رساند

گفتم ترا مفصل اکنون شنو تو مجمل — خالق همه جهان را روزی همی رساند

اے احمد محمد شد رزق مفتے — رزاق بندگانرا روزی همی رساند

ایضاً فیه

مالک توئی و مملکت جاودان ترا — عرش مجید کرسی و هفت آسمان ترا

هم آدم آفریدی و هم آدمی زاد — هم این جهان تو داری و هم آنجهان ترا

پوشیده شام صدره اطلس با قمرست — صبح سپید طاعت و در زبان ترا

مخلوق نیست عرش مکان تو حاشالله — بر عرش نیست صفت لامکان ترا

نه جوهری و نه عرضی و نی مرکبی — نی قالبی نه شخص و نی جسم و جان تراست
بی چشم و دیده بینی و بی گوش بشنوی — در باب امر و نهی سخن بی زبان تراست
عالم توئی تو دانی اسرار بندگان — علم غیوب آگهی از هر نهان تراست
گلهای سرخ و زرد و سپید و گل بنفش — وقت بهار در چمن و بوستان تراست
از شیر خوشگوار و ز آب و می و عسل — در بوستان جنت جویی روان تراست
چشم کسی ندید و نشنیده گوش کس — آماده و مهیا در خلد آن تراست
هر خلق را بدار سلام از تو دعوتست — تو میزبان اهل جنان میهمان تراست
راحت نصیب بهره اعدا ز دین تو — انواع رنج نامزد دوستان تراست
مهجور وصل جسته و نایافته لبست — مشتاق شوق دیده نظره زبان تراست
مهجور تو کرد زمره عشاق ناتوان — از قرب و انس مرهم هر ناتوان تراست
بر احمد خطیب ببخشای از کرم — که احسان شا فروکرم بی کران تراست

ایضاً فیه

الها بی شریک و بی نظیری — ملیکا بی وزیر و بی مشیری
همیشه بوده و باشی همیشه — همیشه زنده و هرگز نمیری
نداری گوش و نی گوشی سمیعی — نداری چشم و بی چشمی بصیری
نه ذاتت را ضمیر و بی خواطر — ولیکن مطلع بر هر ضمیری
بهر راز سینها یا رب علیمی — بسر جان و دل یا رب خبیری
به روشن کنی شبها را تاری — فلک را زیب ده از قوس و تیری
بحکمت روز و شب را نور فرمای — ز مهر انور و ماه منیری
پدید آرنده گلها ز خارستی — بهار آرنده گلستان نضیری
ز روغن و دمه کنی شیر آشکارا — نهان دارنده روغن بشیری

ز خلقی صورت هم سازنده تو / ز نامی برکشنده صورت پذیری
تو بخشی نعمت و مال و زر و سیم / تو بخشی دولت و ملک امیری
ز یا هر کس لئیم و تو کریمی / ز یا هر کس صغیر و تو کبیری
کسی کو را معین و یار نبود / تو او را هم معین و هم نصیری
همه بیچارگان را چاره سازی / ز پا افتادگان را دستگیری
توئی غفار گنه در گذاری / دهی بسیار اندک در پذیری
برنده یونس و یوسف بمعراج / یکی در حوت و دوم را بهبیری
فراقت را جهنم می شمارم / اجرنی من جهنم یا مجیری
اسیر نفس ماند احمد مانش / تو بگشا بنده بند سی اسیری
اگر یاریش ندادی در جوانی / خدایا یاری ده در وقت پیری

ایضاً قصیده

ترا باشد سزا عز و خدائی / تو داری ملک ملکت پادشاهی
دهنده برگ گل از باد و خاکی / بسنگ اندر نهنده نار هائی
توئی فرد و قدیم و حی و قیوم / توئی بی شبه و بی چون و چرائی
اصل بر ذات بی مثلش روان / ولیکن حکم تو دارد روائی
تنت نه دست و نگوئی همچو انسان / نگاهی همچو خلق و نی فنائی
نجنبان و نه ساکن بر زمینی / نه اورنگ و تعلق در هوائی
مقدس از زن و فرزند لی / منزه از خور و خواب و نه جائی
نه در عرش و نه بر عرش کرسی / که تو خلاق عرش و سمائی
منم امید وار وصلت تو / مبادا اگر تو هم باشد جدائی
برای لقمه جان پادشاها / بکو بیت میکنم دایم گدائی

نکنی بیگانه احمد را بجرم تو	بخود وادی مرا و برا آشنائی

قطعه در توحید

قادرا سال و مه بقدرت خویش	آسمان بی ستون تو میداری
صد هزاران ستاره رخشان	بی علاقه نگون تو میداری
اندرین لوح و چرخ جرم هلال	پشت خم هم چو نون تو میداری
بر فراز سپهر مینا رنگ	کوکب سیمگون تو میداری
چرخ را همچو آسیا گردان	داشتی و کنون تو میداری
صبح را از میان شفق	در افق همچو خون تو میداری
این زمین گران هفت طبق	وایها بر سر دون تو میداری

در نعت پیغامبر صلی الله علیه وسلم

ای تو از مجد تو از عرش و کرسی برتر شده	قبه قدرت فراز خیمه اخضر شده
صیت تو شایع شده هم در سما هم در زمین	دیو را در چشم و لب زین غصه خشک و تر شده
بازوی اسلام قوت یافته از دست تو	گردن کفر و ضلال از تیغ تو بی سر شده
آیت ذکر تو بر سوره ذکر خدائی	در دبستان شهادت حلق را ازبر شده
در شب تاریک بوجهل از لوای خود چو شیر	لیک پیش روز بازویت چو روبه تر شده
ابر گشته سایه بان فرقت از اوج هوا	پایت از روی ترفع چرخ را افسر شده
در شب معراج چون در خوابگه هم	کار شیطان خاک بیچاره همچون شده
طرقوا گویان بپیش مرکبت روح الامین	ذره ز رخساره تو هفت آسمان انور شده
مهر تو بادوری شاه همت والای تو	چون عروسان گرچه ثبت در زر و زیور شده

ایضاً قطعه

ای سید نکو شیم وای خواجه عالی همم	وای پیشوای محتشم وای مقتدای محترم

اسم شریفت مصطفی ذات لطیفت مجتبی — قول عزیمت مرتضی کف عطا باشد نعم

نفی مسک همچون موی تو کافور چون روی تو — داده خبر از خوی تو و اراى این چرخ ختم

دارو دین تریاک تو کحل بصر از خاک تو — ایزد بجان پاک تو اندر بهشتی خورده قسم

هر خلق را رهبر توئی از جملگی بهتر توئی — حقا که پیغمبر توئی هم در عرب هم در عجم

هم رتبت طه ترا هم عزت او حی ترا — هم دعوت اسرا ترا اندر شب قرب کرم

آن شب که گشتی از فلک بگذاشتی پر ملک — در روی پیام هیچ سنگ بی خبر الا کرم

بیحد ان تیغ ناختی زو بین قال انداختی — یک یک همه پرداختی در حضرتش کالانعم

شریعت چو شد افراشته شد جاه کفر انباشته — از دعوت بگذاشته کم بود کان راه ضم

دین مشکار پشت تو تیغ هر دو مشت تو — بشگافته انگشت تو بر آسمان مه را شکم

در لفظ تو ذوق شکر از نور تو یک فره حور — با رای تو روی قمر چون غباری در ظلم

هر که چپ برانگیختی خون اعادی ریختی — همچون دین آمیخته بهر اسیران سقم

مصباح علم افروختی عود رسالت سوختی — احکام شرع آموختی آنرا که از دین رقم

عالم بتو پر نور شد کفر و ضلالت دور شد — شهری بهری معمور شد در روی پیما و قدم

گیتی بتو آراسته ظلم و غوایت کاسته — دست تو گنج خواسته پاشیده همچون بکدرم

بر سر زمین الوان تو قیصر چون دربان تو — ریزه چینان خوان تو والا تراز کسری و جم

در سیر عالم سر بسر مهتری راد خبر — بنداشت او پیغامبری شد ختم با خیر الامم

بوبکر یار غار تو عمر عدو آزار تو — عثمان معین کار تو ماموریت زین عم

ای همچو باد مهربان وقتی که رفتی از جهان — از بهر شفقت عاصیان در دل ترا بوده الم

احمد که هست آن امتت رفتی مگفت از قفا — تا روز محشر از محبت گویند یا رب هیچ کم

وز دو شفاعت کن ورا در حضرت پاک خدا — تا گرد دروازه آتش رهد کو هست سلطان و رم

چون بدید ار خدا خیر البشر محتاج بود
در شب قربت صلاتش موت معراج بود

از دو فضل عنایت نعمت فیبت بیا
کو بروئیت از همه مشتاق بل محتاج بود

هر کسی کز وی رسید او رسید از جهان
تیز کام و خوب سیر و خوش دو هلاج بود

بود بینی مرکبش را ساخته با فر و زیب
کاندرو نی صنعت استادی تهراج بود

شب ببینی بر آسمان مانند ماه چهارده
از وثاق مهاتفی کو هم از ازواج بود

خواجه سلطان بود و دیگر انبیا همچون ملوک
واندران شب بر سرش از قرب مالا تاج بود

با کرامت چون بر وقت باز آمد مصطفی
در برش از کارگاه اصطفا دواج بود

تا ز اصحاب آدم آید چون محمد در جهان
مرورا از صدر جنت زین سبب اخراج بود

هر صحابیت صهیبی و سلمان و در اچاکر شنود
آن شهی کش تخت و کرسی ز آبنوس و عاج بود

امتش خیر الامم آمد شه دین از آنکه
در میان امتش چون شبلی و حلاج بود

بو یزید و بو سعید و شاه کرمانی چنین
سهل داود و فضیل و کرخی و نساج بود

هر که کرد انکار وی از سنت او بهره بر
رفت از همواره اندر غارت و تاراج بود

بابل آسا چون نوای مدح احمد زد جمال
شد سها اوج نعتش گرچه چون دراج بود

ایضاً قصیده

ای گزیده عرش عالم در روش راه ترا
وای خجسته جبرئیل از شوق درگاه ترا

راه تو بوده عوالی سالکان راه را
زین سبب پیر و جوان کرده گزین راه ترا

صد هزاران چشم بکشاده فلک در آرزو
در شب معراج دیده روی چون ماه ترا

قدر قربت هیچکس نشناسد اندر آسمان
کس نداند در زمین اندازه جاه ترا

هر که بدخواهد ترا مردود گردد در دو کون
با نباشد هر که باشد نیکو خواه ترا

هر یا چون آه کردی یاز غم یک بیستی
حق پذیرفت از عنایت گریه و آه ترا

لی مع الله گفتی اندر خضر که خلوت رفت
کس تو اندر گفت احمد وصف خرگاه ترا

چون تو قدم نهادی اندر میان خلد   شرمنده گشت خلد ز فر و بهای تو
فردوس بالنعیم که مشتاق دید تو   زینت گرفت جمله ز زیب لقای تو
باواجح خوانده تسنیم اندر بهشتی ترا (نام محمد آن)   وارسته بنور جبین جوای تو
وصحن بوستان دنی درخور آمده   طاوس جبرئیل امین همای تو
مجروح کرده پای ابوبکر رانیش   مار فراق دیده ز شوق هوای تو
حق ملک هست منزه ز جا ولیک   عند الملک باشد هموار جای تو
در وقت تو نگنجد پیغامبر و ملک   آن دم که رازگوی شوی با خدای تو
پیش و پس شب آدم و اولاد وی همه   باشد در قیامت زیر لوای تو
چون بنده بهشت رسد خلق جملگی   فرمان رسد ز مولی کاول درآی تو
دل را دارد سجه که پیش انبیا مهران   قرب برای تست و لقایم برای تو
تا مست محمد است و رسول آخرین نبی   احمد بگفت نعت ترا از ولای تو

ایضاً فیه

ای مدح تو اشرف المدائح   وای ذم تو اقبح القبائح
چند است و بال نزد عاقل   جز مدح تو سایه المدائح
هر فاتحه کان ز خلقت آمد   خوانندش همچون اطیب الفواتح
الواح کلام کرلبت راد   گشته است لوامع و لوائح
الفاظ تو خوشترین مواعظ   اخبار تو بهترین نصائح
هم تیغ تو قاتل اعادی   هم دست تو باشد منائح
از مهر جمال کن شفاعت   در روز فجائع و فضائح

ایضاً فیه

ای نور تو مایه خور و حور   وای یافته عرش از رخت نور

بودست خراب بی تو عالم — از دین تو گشت جمله معمور
شرع تو شد آشکار آری — کی ماند آفتاب مستور
موی تو بداد مشک را بوی — روی تو فزود رنگ کافور
نام تو قلم بلوح محفوظ — با نام خدا ستی کرد مسطور
در قول کریم و در شهادت — ذکرت نبود ز ذکر حق دور
سکان زمین و آسمانها — هستند بدین دو ذکر مامور
معراج تو بُد ببام اسری — معراج کلیم بود بر طور
احمد بامید گفت نعتت — تا گردد بروز حشر مسرور

ایضاً قصیده

ای سرور دو دیده رسالت — وی نور حدیقهٔ جلالت
شد شرع تو ناسخ شرایع — بر ذات تو ختم شد رسالت
آنکس که شریعت تو نگرفت — او ماند همیشه در بطالت
هر پیچ و شمرا که بود از کفر — کردی هر یک بدین اقالت
اخبار تو جمله هدایت — آثار تو ماحی ضلالت
بر طاعت حق مدام عملت — کرده همه خلق را دلالت
دلهار صحابه را شب و روز — از طلعت تو یافت استمالت
نام تو محمد است و فعالت — محمود بهر زبان و حالت
از مرتبهٔ تو در حسد مرد — بوجهل که بود در جهالت
گر عرش ستانهٔ تو خوانند — هرگز نکنم من استحالت
در مدح تو تا بتم چنیان — زانست مرا چنین مقالت
بیهوده اگر ترا ستایم — ناید ز شمار تو ملالت

بدست من چو گون صولجان مدحت اوست
سزد که از همه گوی کلام بربایم

چو در بدایع او راست میزنم هر دم
شده است الوند از روی مهر و مه آیم

بگاه مدحت مصطفی ز راه شرف
بهمسریم جمع کرد بیان سزد جایم

سرم ز عرش گذشته است از محامد او
کجا تواند بوسید نه فلک پایم

اگر بگویم که گردون ز روی فخر رواست
که پاسی باد رخ مهر بفرق می‌سایم

بیاد لخلخهٔ خلق طیب گستر او
عجب مدار اگر عین نافه بنمایم

مرا چه پرسی کاندر چه کاری باش
بذوق وصف محمد شکر همی خایم

مقصرم بثنایش اگرچه در صد سال
هزار گونه سخن در ثنا بیفزایم

ز معجزاتش دهم شرح یا ز منصب او
مگر ز عجز بنقصان خود مقر آیم

ادا ز خطبهٔ نعتش مرا رسد بجهان
از آنکه پور خطیبم خطیبه سیمایم

ایضاً فیه

ای آفتاب نور گرفته ز روی تو
وی فخر کرده عرش معلی ز کوی تو

تا بهار و خور نبود و مه و مشتری نبود
آن دم که آفرید خدا نور روی تو

صبح از جبین روشن تو یافته بیاض
شب خواسته سواد ز هر تار موی تو

عنبر ز کاکل و مشک از آهو پدید شد
این هر دو را چه نسبت باشد بخوی تو

ایزد ترا چو حافظ از چشم بد
از زرق هیچ نه بیند در راه سوی تو

خلق دگر بجنت مشتاق گشته لیک
دارد عروس خلد شها آرزوی تو

احمد اگر ثنا تو گفت از نجیب نیست
حق گفت مدح ذات تو از حسن خوی تو

ایضاً فیه

زد هم در نعت سید رای صوب
که او شفیق ترا ست از ام و از اب

نزاده مادر طبعم همیشه
بوقت وصف او اولاد انجب

بیان لفظ او در قول افصح — صفات نطق او در وحی اعذب
اگر در علم گویم بود اعلم — و اگر در اصل گویم بود انسب
چو ذکر رفعت انساب افتد — حسب انساب همه گویند احسب
رسل را معجزات بس عجیب است — ولیکن معجزاتش بود اعجب
لب بوجهل با او سینه زد لیک — ستان هرگز نتواند صفت اجنب
بمدح خواجه حسان گفت اشعار — که حسن بود اشعارش نه اکذب
جمالا مصطفے گفتے تمام است — فمن یحکی الی مولاه اقرب

ایضا فیه

چون تو شنوی نام دل آرام محمد — هر کوی در دو از جان بر نام محمد
دارند دل آرامی خلق آن همه لیکن — جز حق بنده نیست دلآرام محمد
بنهاد محمد بجهان دام شریعت — افتاد همه عالم در دام محمد
افشاند لب شکر معنی بکه نطق — هر لفظ که بود از دهن و کام محمد
بے هیچ شک و شبهت در کل عزایم — محمود بود آغاز و سرانجام محمد
شبها محمد به سحر بود منور سحر — از خیر بنده خالی ایام محمد
اندر روش طاعت و از نور عبادت — چون صبح بدی روشن هر شام محمد
بس جرعه اسرار که نوشید ابوبکر — در حجره خلوت زنه جام محمد
اے احمد اگر مے طلبی رونق فردا — امروز ببر ده بر اثر کام محمد

ایضا فیه

مارمیں چیست خاکپاے محمد — حبل متین رابطه ولاے محمد
خلعت عالم برای نوع بشر شد — خلعت نوع بشر برای محمد
سوده همه قدسیان جبین ارادت — بر ته نعلین عرش ساے محمد

عروهٔ وثقی بس است دین و دل را | باشد از گوشهٔ ردای محمد

جان گرامی دریغ نیست ز عشقش | جان من و صد چو من فدای محمد

جای محمد درون خلوت جان است | نیست مرا دیگری بجای محمد

حد ستایش بجز خدا که شناسد | من که و اندیشهٔ ثنای محمد

نور تجلی آمد آفتاب محمد | پردهٔ آن نور خاک آب و محمد

بست نقابی ز آب و خاک وگرنه | رتبهٔ امکان نداشت تاب محمد

چشم خدا بین بجز خدای نه بیند | چون ز میان بر فتد نقاب محمد

افسر کونین گشت کاف لعمرک | از شرف دولت خطاب محمد

چون شب اسری کشید سر به مازاغ | نفس سوی کی شود حجاب محمد

دولت فردا بهیچ باب نیابد | هر که نشد امروز در رکاب محمد

ایضاً فیه

چون رسول راستین اندر جهان آمد پدید | از شکوهش در جهان امن و امان آمد پدید

جبرئیل و فوج فرشته شد چون ناگهان | بر بساط دهر شاه مرسلان آمد پدید

از شعاع روی ختم انبیا چون شد عیان | در رخ بوجهل چون زعفران آمد پدید

صیت شرع طاهرش در مشرق و مغرب رسید | نام او اندر زمین و آسمان آمد پدید

گشت کاسد کفر و بدعت از رواج دین او | رونق اسلام تا وقت او آن آمد پدید

هم شریعت هم طریقت هم حقیقت شد عیان | ذات او آری برای این بیان آمد پدید

تاج سبحان الذی شد تحفه بر گردن آنکه | بهر آن دعوت یکی مهمان آمد پدید

دایکان هست بخوان شرع و دین نان مزید | تا بعالم این چنین خوش میزبان آمد پدید

مشتعل شد در تنور سینهٔ او نار عشق | آب صافی را گواز از زبان آمد پدید

سوی بیمار و بادا آبرو آزروی معجزه | پیش از دخول شهادت از دهان آمد پدید

احمدا بد پیوند لبیا ز عجز کاندر باب نعت | از هزاران یکی نگفته آنچه از زبان آید پدید

ایضاً فیه

بنعتت هر سخن کز من برآید | سزاوار در خور هر منبر آید
ترا چون داد حق فخر رسالت | ندا در جملگی عالم برآمد
کسی کو این ندا نشنید در دهر | حقیقت هر دو گوشش را وگر آمد
ز بعد بعثت هر لحظه نو نو | جهان را فر و زیب دیگر آمد
بنا شد جمله را منظر چو جبه | ولیکن منظرت چون مجمر آمد
ضیا را خور ز رایت مشتری شد | ز رویت نور ماه انور آمد
ز موی پرچم عنبر فشانت | گشاده عطر مشک اذفر آمد
شها چون پیل شرعت شد خرامان | ز هیبتش اسپ بدعت در سر آمد
اگر کسری ز خوانت کسره خواه | سر فغفور چاکرت را چاکر آمد
کمینه خاک روبی صحن قصرت | ز راه مرتبه صد قیصر آمد
نگویم آسمان را آستانت | که از وی آستانت برتر آمد
چو رفتی در شب معراج بر چرخ | بفرق عرش پایت افسر آمد
میسر احمدت حکایت کرد بوبکر | ازان بوجهل حاسد را در آمد
توئی خیر البشر ختم الرسل زانکه | نه چون تو دیگری از مادر آمد
ز عجز خاطر احمد بوصفت | بسی در ثمین و گوهر آمد

ایضاً فیه

محصل حق سید اسمعیل تو شد | لطف او روز و شب قرین تو شد
نقد مطلوب بی خلاف بیافت | هر که جویان شرع دین تو شد
نورها فایحست از شیمت | نورها لایح از جبین تو شد

خلق شد با بسیار دو عالم
تا کرم ظاهر از یمین تو شد

کثرت خلق بر درت هر سال
از پی وزن بخشش کمترین تو شد

تیر دشمن خمیده همچو کمان
زه به بسته چو در کمین تو شد

هیچ لعلی ز کان تو نبود
گرچه او سالها نگین تو شد

تیغ تو سر برید همان چون
دست نصرت در آستین تو شد

چون شدی سوی آسمان ز زمین
آسمان در زبان زمین تو شد

مر ترا شهوار گوییم از آنکه
کره چند رخ زیر زین تو شد

آنکه خلق آفرید احمد خواند
بهترین مدح و آفرین تو شد

حلقهٔ انبیا و جمع رسل
با فر و زیب از نگین تو شد

پیشت از جان بدی شاه جهان
لیک از امت پسین تو شد

در محبت آل یاسین

منم از جان محب آل یاسین
منم از دل مرید جمله پیران

محب ابن عزیزان در قیامت
خداوندا نجاتم ده ز نیران

در مناجات

یا رب بفضل بر من ایمان نگاهدار
اسلام من ز غارت شیطان نگاهدار

ملک جهان نخواهم یا رب ز حضرتت
دیدار خود عطا کن و ایمان نگاهدار

روز و شبم بحضرت خود بار ده بلطف
سال و مهم ز لعنت جهد میان نگاهدار

هر چند کان ز در گهت و دورم فگند
یا رب ز فضل خویش مرا زان نگاهدار

بیدار کن خدایا از خواب غفلتم
و ز [illegible] و کسالت و طغیان نگاهدار

دل را ز ره حقیقت بنمای از کرم
تن را ز راه شهوت بطلان نگاهدار

فردا بروز حشر بریز آب روی من
وز شعلهای آتش سوزان نگاهدار

بحق آدم و حوا بنصر عیسی و مریم / بداؤد و یحیی و یوسف پو نگرانم
بنام و علم سینا میر بحق چهار یار او / بتوریت و بانجیل و بزبور و بجمله فرقانم
بجبرئیل و بمیکائیل بعزرائیل و اسرافیل / بعرش و کرسی و جنت بآسمان و حیوانم
رهانیده آتش و دوزخ بنصر دوم و بی مسکن / بدیدارم بکنی شادان که من سرگشته انم
مراد دیدارم باید توی آگاه ازین معنی / که در دنیا و در عقبی ز تو دیدار جو یانم

ایضاً فیه

یا رب به در تو گرفتم این در کجا گذارم / دیدم در تو بهتر بهتر کجا گذارم
در ها اهل دنیا ماندم در دست گردیدم / چو یافتم همین در این در کجا گذارم
باد تو شکر آمده در کام من همیشه / شکر بجا م باید شکر کجا گذارم
پاسے شکسته چو افسر بر سرم نهم بر عجب تا / زین با افسر است هم افسر کجا گذارم
سنگ و کاخ کویت بر سر نهاده باشم / کان گوهر است جمله گوهر کجا گذارم
خاکے که بر سر من باشد بلطف یادت / اندر چشم بدیده بر سر کجا گذارم
احمد که هست جا کرا و روشن بکویت / تا آمده بدین در جا کر کجا گذارم

ایضاً فیه

پر غم ز تو است سینه این غم کجا گذارم / پر نم ز تست دیده این نم کجا گذارم
در عرصه قیامت اندر دل خرابستم / از درد غم تو شادی این غم کجا گذارم
من خسته را همیشه اندر امان خاتو / اندوه تست همدم همدم کجا گذارم
درهم شده است جانم از غایت تحیر / پیش تو عرضه کردم درهم کجا گذارم
قدم حمیده لے تو از محنت خدای / خواهم ز تو علاجش درهم کجا گذارم
دارم بدام باشم از قوت وصل و قربت / تا وصل تو نیابم ماتم کجا گذارم
احمد بکویت آرم یکبار اگر بگوے / من چو دورا بکویت دم دم کجا گذارم

ایضاً فیه

چون بادست صبا جلوه کجا گذارم ‌ ‌ ‌ در دل چو گشت حاصل درد اکجا گذارم

بازار تو چو دیدم سودا فتاد در سر ‌ ‌ ‌ تا سود آن نه بینم سودا کجا گذارم

کردل روو بجائی بازار حسن سینه ‌ ‌ ‌ دال بهتر است در هر جا کجا گذارم

دیدار تست بیضا صفر از من ار نیست ‌ ‌ ‌ صفر ار قبول کردم بیضا کجا گذارم

گفتی برای وصلم بلوای کز بین ره ‌ ‌ ‌ چون این چنین شنیدم بلوا کجا گذارم

از بهر نفی غیرت لا گفتم و از ان پس ‌ ‌ ‌ اثبات بر گزیدم الا کجا گذارم

سے آدم بکوئیت احمد گرفت دامن ‌ ‌ ‌ این مفلس ست مسکین او را کجا گذارم

ایضاً فیه

اے سر برور تو بارشاده هر مصیبت ‌ ‌ ‌ نزلت نبود قدر وصل و سبب را

انی سبب ذکار تو بر ده پیش گاه ‌ ‌ ‌ بگذاشته بکوے تقیه داو سبب را

گاهے سگنے قریب باد که بعید را ‌ ‌ ‌ گاهے سگنے بعید ز حضرت قریب را

بو الغیث را برای اندرون فضیل ‌ ‌ ‌ وز لطف بر کشید ز ججم هر حبیب را

چون زخم زلفت چه نالم ز زخم تو ‌ ‌ ‌ چون درد من ز زلفت چه گویم طبیب را

روزے مرا بپرس که در هجر چون شد ‌ ‌ ‌ تا وقتے تمام بود این غریب را

پور خطیب طالب دیدار وصل تو ‌ ‌ ‌ مگذار در جدائی پور خطیب را

ایضاً فیه

چه مرا تو ستمگر یاری بغم خدا سپاری ‌ ‌ ‌ طلعم زلفت یاری زره امید داری

زکسی چه پاک دارم چو توئی همیشه یارم ‌ ‌ ‌ بسر گردوانه تو کارم تو مرا اگر بیاری

چو بتو بود نیازم بوصال از تو نام ‌ ‌ ‌ شب و روز می نوازم که همه کرم تو داری

بدر تو چون فتادم بسجود سر نهادم ‌ ‌ ‌ ز غمت همیشه شادم چه کشم مرا زخواری

بلبل صفت نامت فرح دل از زبانت — شنوم بجان کلامت ز طریق دردمندان
بره تو می شتابم که چو تو دگر نیابم — تو نکردی جدایم که بیا تو در چکاری
منم احمد خطیبی تو مرا ز جان تویی — تو کنی مرا طبیبی چه کنم ز درد رازی

ایضاً فیه

من سوی تو کسی دگر ندارم — خبر کوی تو مستقر ندارم
در پیش در تو ام فتاده — وز کار جهان خبر ندارم
بر خاک در تو آب دیده — سه باشم چون گهر ندارم
یا آنکه مرا بسنگ بکشی — من سر ز در تو بر ندارم
سوی تو بکند کسی قبو طلم — چون مفلسم و سپر ندارم
روزم چو شب ست از فراقت — وز قربت تو قسم ندارم
خواهم که پرم ابروی وصالت — لیکن چه کنم چو پر ندارم
هر لحظه ترا چو می بینم — پس چشم چگونه تر ندارم
یکبار بمن نمای خود را — من آرزوی دگر ندارم

ایضاً فیه

یا رب توی همیشه بحق کارساز ما — در روز و شب بدست حقیقت نیاز ما
ما را طراز ایمان بر آستین زشست — یا رب مدار جامه ما بی طراز ما
تو کردگار مائی ما بنده توئیم — هر در که تو باشد همواره ناز ما
بپذیر ما همیشه که تقصیر کرده ایم — چه حاجت روزه ما و نماز ما
گر دست ما نگیری یا رب بفضل خویش — کوته چگونه گردد رنج دراز ما
در پیش ما نشیب و فراز است اکسیم — آسان کنی بلطف نشیب و فراز ما
یا رب پلصراط چو راهست بیم ناک — بی فضل تو نباشد بهبودی جواز ما

ایضاً قیه

کس بے تومن آشنا ندارم | جز فضل تو متکا ندارم
رحمان خوانم ترا ہمیشہ | وز کرت زبان جدا ندارم
بر عرش نکو نیست وزین دی | اندیشہ استوا ندارم
چیزے کہ سزاے حضرت تستا | آن چیز من گدا ندارم
درویشم و مفلسم چو نقدی | شایان تو پادشاہ ندارم
دارم من خستہ درد ہجرت | وز قربت تو دوا ندارم
من مردن خود صواب بینم | لیکن تا ہجرت روا ندارم
دایم چو بتو امید دارم | ہرگز گویم ترا ندارم
گفتا کہ صفا ندارد احمد | آرے چہ کنم صفا ندارم

الضاً قیہ

جود تو داد فایدہ ہر مستفید را | گر دہ عطا سعادت قبلت سعید را
قہرت وبدضلالت اصحاب کفر را | لطف تو رشد بخشد ہر ہر رشید را
گاہے کنے بعید زور کہ قریب را | گاہے کنے قریب بحضرت بعید را
آنرا کہ تاج عصمت بر سر نہی بدہر | بر وی چہ دست باشد دیو مرید را
اقرار را تو داری در پایگہ مدام | ور پیشکہ تو جاے دہی ہر عبید را
ارے فضیل را بدر خود زرہ نبی | سلطان اولیا تو کنی بویزید را
جو یافت از محنت تو گنگ کر شدہ | بگذاشتہ براہی تو گفت و شنید را
کوی تو مقصد آید نزدیک و دور را | و صلت مراد آمد پیر و مرید را
نزدیک تو چو قربت دارد فریدوین | سازد شفیع خویشتن احمد فرید را

الضاً قیہ

طریق عشق تو در خور نه مرد عیار است — ز روی قدرت عیار کن مرا بکرم

ز عیب خویش برافروز نار نور است — بسته وصلت در نار کن مرا بکرم

اگر رضا ر تو در خستگی و درد منست — به تیغ تو ستم انکار کن مرا بکرم

ز اوج دار چو حلاج را بخود خواسته — برای قربت بردار کن مرا بکرم

جمال گوید چون فرحتم بغم خوار است — ز بهر فرحت غم خوار کن مرا بکرم

ایضاً فیه

گر چه بشود دل و جانم کشان خونم بریز — ور ز شوقت دیده بشود خون فشان خونم بریز

در قتل عشاق من بفزای درد حب خویش — گر ز درد حب تو خواهم امان خونم بریز

طالبان را ریختی خون در طریق حب خویش — اینچنین می عرضه دارم کان بتان خونم بریز

زندگی در مرده گه یابند عشاق درست — تا ز مردن زنده گردم در جهان خونم بریز

جان خشک و تن و آن هم فدای تیغ تست — گر چه بشود در خور تیغ تو جان خونم بریز

چون بتیغت کشته گردم در میان کشتگان — فخر باشد مر مرا از همرهان خونم بریز

من ترا خواهم ز تو با آب چشم و آه دل — ور نباشد خون بهایم رایگان خونم بریز

خون بهایم باشد آن غم کز تو آید در دلم — گر نخواهم لعنت و حب چنان خونم بریز

احمد درویش میگوید که بی صبر است — یک نشانم بار ده هم آن زمان خونم بریز

تو بی که بی تو جهان می نمایدم تاریک — ز روی لطف مرا کن بخویشتن نزدیک

سیه چو از در تو ماه و سال باشم دور — جهان روشن در پیش من شود تاریک

اگر نبودی ملک تو مال و جان دشمن — بطلوع رحمت از دیده کردی نمایک

منم که غافلم از کار سالکان رهست — ز شوم غفلت باز آیم از ستیزه تحریک

سزد که وصل تو در خواهم از پی تخلیص — که دست جبر تو هموار میکند تحریک

کلیم وار چو گویم بحضرتت آرنی — ز بهر سعادت اگر گویم ار یک ار یک

ثنا و حمد ترا در خور است نیارم گفت — بجز ثنا خوش و بی‌حاصل نفاذ شست کیک
بروز باد ح تو هست و دیا طاوس — همیشه ذاکر ذات تو بصبح باشد و پیک
ز اهل طالب تا اندر بهشت کسست شریک — از آنکه نیست ترا در جمال مثل و شریک
شد از محبت تو زمره محبان را — دو ساق و بازو بر ساق عرش فی تا یک
بقا ز تست که او را فنا نخواهد بود — گدای تست جمال و تو مالکی و ملیک

ایضاً فیه

همیشه جان من خواهان خود کن — دل محزون من جویان خود کن
نصیحت سی کند عقل فضولم — ز راه عشق سرگردان خود کن
مرا نفس است بی‌فرمان بدخوی — فرو بگذار در فرمان خود کن
دل مرد مباد شخص بیا بس — ببند زنجیر و در زندان خود کن
دل من در خور شایان تو نیست — ز ره دی کرمت شایان خود کن
چو دل من خسته باشد درد عالم — من دل خسته را قربان خود کن
چو احمد را همه آن تو گویند — مر او را آن خود کن آن خود کن

ایضاً فیه

چو آمد بر درت بیچاره احمد — ترا خواند بجان همواره احمد
دری دیگر ندارد در جهان هست — ازین در چون رود بیچاره احمد
بکویت گر نیابد زین جا سگ — شود گرد جهان آواره احمد
سرد کز بهر وصلت در شب روز — بود در سیر چون سیاره احمد
دگر وصلت نباشد کی بود جان — ز عشق مهلکت خون خواره احمد
حیات ده ز قرب خویش اکنون — چو شد از تیغ غم صد پاره احمد
همیشه دیگران را می‌نوازی — ستاده میکند نظاره احمد

اگر گویند کاحمد را نشد بار | نیست در دار چنین بیچاره احمد
درت را کی گذارد وقت پیری | چو لطفت دید در گهواره احمد

ایضاً فیه

اسی با همه عابد و تو معبود | واسی با همه ساجد و تو مسجود
ساجد بشد و بشود عابد | مسجود تو بوده و معبود
از ما هر یک مرید و قاصد | ذاتت ما را مراد و مقصود
در کنج عدم بدیم معدوم | گشتیم بقدرت تو موجود
آنرا که گرفته از کرم دوست | شد در دل خاص و عام مودود
وانکس که تو دشمنش گرفته | گشت از دل خلق و عید مردود
لشکرکش تو ملک سلیمان | با عدل خلیفه تو داود
سلطان امیر چون ایازی | درویش در تو فوق محمود
من خسته بزبان بگویمت | باز آمده ام که تا کنم سود
در مجمر سینه دل چو عود است | یا رب بزن آتشی و زین عود
گر آتشش تو بسینه نبود | گردد دل من سیاه چون دود
قرب تو چو بود من چو تارم | نگذار همیشه تار بی بود
وصل تو اگر دهد جمالی | احمد ز فراز و ار هر ز ود

ایضاً فیه

در دل هوای عشق تو دارد گدای تو | زان رنج بشاه راه تو دارد گدای تو
بر جان خویش نقش ولا و محبت | هر دم بکلک شوق نگارد گدای تو
در کشت زار سینه بباران اشک چشم | همواره تخم مهر تو کارد گدای تو
هر غم که از تو آید با تحفه بلا | بر جان و دل بطوع گمارد گدای تو

در حلقهٔ درت با امیدی زده چنگست · سگی حلقه در تو گذارد گدای تو
مشغول ذکر خویش چنان کن که روز و شب · تا سر بغیر ذکر شمارد گدای تو
گر وصل تو بمرگ میسر شود روا ست · جانرا به پیک مرگ سپارد گدای تو
خاک ستانه ات چو بیابد ز بخت نیک · بس چونه آب دیده ببارد گدای تو
فریاد رس که هیچ جمال و صال جوی · تا کی ز هجر نالد و زارد گدای تو

ایضاً قیه

ای فضل و لطف عام تو ورد زبان من · وای رحمت مدام تو ورد زبان من
از خوان وصل خویشتنم گر دهی طعام · بی شک شود طعام تو ورد زبان من
در یاد تست راحت و آسایش دلم · همواره هست نام تو ورد زبان من
ذوق کلام خود بچشان هر زبان مرا · چون نیست جز کلام تو ورد زبان من
یکدم بمن فرست سلامی بلطف از آنکه · بیارم و سلام تو ورد زبان من
در ره فدا کنم که از او رسد پیام · کار دز تو پیام تو ورد زبان من
احمد غلام تست بفرمای مر ورا · تا سازد این غلام تو ورد زبان من

ایضاً قیه

ای مهربان خدایم از در مرا مران · وای نیک بد و شایم از در مرا مران
در روشنی صبحدم و تیرگی شام · ذات تو می ستایم از در مرا مران
از راه بندگی و ز درد بی شکستگی · چون بر در تو آیم از در مرا مران
بسته کمر بخدمت همواره روز و شب · خود را همی نمایم از در مرا مران
من مسکنی ندارم در کوی کس ولیک · در کوی تست جایم از در مرا مران
از در گرم برانی زین در کجا روم · یا آنکه بی نشایم از در مرا مران
احمد نمود حال بدرگاه تو که من · بیچاره و گدایم از در مرا مران

ایضاً فیه

از تو ایام انشراح ستم باید — حاجتم را نجاح ستم باید
تا کند خاک غم پراگنده — از مهب ریاح ستم باید
هست عشقت سلاح و خصمم — کشته این سلاح ستم باید
بوک شرب تو در رواح بود — بهر قربت رواح می باید
وصلت آمد صباح و هجر شب — شب نخواهم صباح ستم باید
هر سخنی حدیث تو گفتند — کین حدیث از صحاح می باید
سکه بود در خور در تو جمال — زانکه دروی صلاح می باید

ایضاً فیه

بمیرم از غیرت اگر یار دگر گیری — سزای از من عاصی گنه کار دگر گیری
اگر من بی‌حیائی کردم ز روی جهل نادانی — ادب کن مر مرا یکباریم یار دگر گیری
گرفتی از من آزاری از آن من پشیمانم — کرا طاقت بود زین بیش آزار دگر گیری
همیشه پرورش کردی ببین پیوسته گلزار تو — کنون بر و شاد در خور که تو کار دگر گیری
چو یار عشق داری تو بگو تا می کند جانم — نباشد مر ترا حاجت که تا یار دگر گیری
دل افگار من از هجرت شده ام شاکی نیکو — برآرم نعرها گر تو دل افگار دگر گیری
هوادار تو شد احمد مکن دورش ز کوی خود — اگرچه بهتر از احمد هوادار دگر گیری

در دخول ماه رجب

شو بی‌الم که ماه گرامی رجب رسید — ایام خوش دلی و آن طرب رسید
بشکست قلب لشکر شیدا زان صفا — ناگاه چون طلیعه ماه رجب رسید
چون تیغ هلال رجب سر برآورید — ابلیس لعین را ز ضرب رسید
از دست ساقی رجبی جام لطف حق — مر مفلسان و غمزدگان را لبالب رسید

شبها دعمر چون بتباهی گذشته — امشب شمر غنیمت لیل البراة را
بر خاک نه بزاری پیشانیی و بخواه — از حق بآب دیده برات نجات را

در دخول ماه رمضان

طوبی لکم که ماه گرامی رسید باز — بشری لکم که مژدهٔ عتق او رسید باز
بنهاد مهر روزه دهکت بر دهن هر آنکه — صوموا الو دیه ز منادی شنید باز
فرش فضل یزدان از بهر عاصیان — در صحن لطف فرش کرم گسترید باز
اندر صلوٰة قامت مصلح چو تیر شد — بالای مفسدان چو کمان در خمید باز
بر فرق ما همای همایون چو پر کشاد — زاغ هوا و بوم هوس بر پرید باز
دست قضا بگردن ابلیس غل فگند — بندگران بپای شیاطین کشید باز
شهر سیاه روی بجم در کشید روی — سطر شکست نامی خود و دفتر درید باز

ایضاً فیه

ماه صیام صیت کرم در جهان فگند — از آستین برات عتیق امان فگند
تشریف عفو و خلعت غفران بیاوریت — وز دست لطف در بر عاصیان فگند
بر دست و پای دیوان بندگران نهاد — در گردن شیاطین غل گران فگند
فرمان پادشاه رسانید جمله را — مهر صیام بر در لب بر دهان فگند
یک قوم را بعزت خود کرد شادمان — یک قوم را بطاعت خود در جهان فگند
بی ساز کرد چنگ نشاط و دف طرب — چنگک ز نکار چنگی اندر کران فگند
[illegible] را که بود شهرت ابلیس [illegible] — [illegible] ازان [illegible] کران فگند

ایضاً فیه

ماه صیام آمد با فضل بیکران — آید برات عتق اکنون ز آسمان
مهر صیام بر دهن خویشتن بنه — فرمان ایزد است بهر پیر و هر جوان

لیکن بهشت عصمادارید روزه تا انکه
سهل است دور بودن تا شب ز آب و نان

ای آنکه روزه داری و غیبت کنی مدام
تا روزه روز باشد و در کام گشنه نان

یاران دوستان تو رفتند یک بیک
آمد صیام و دنیا نه یکی ازآن

آنکس که یار با تو درین ماه یار بود
اینک بزیر خاک نمانده است این زمان

اندر وی دوستان شده محروم مانده بود
صحبت و صحبت رفت یاران دوستان

در عشره مغفرت

مقبل آن باشد که در گیتی مسلمان آمده است
در دل او از هدایت نور ایمان آمده است

فضل یزدان خلعت اسلامش نهد جلباب داد
در رحم نا در وجود فعل و قول گویان آمده است

خود چنین گویند که ایمان از عطایتها حق است
در دل نورانی او پیش از زبان آمده است

زنده باشد آنکه او را زندگی ز ایمان بود
مرده باشد آنکه او زین سر عریان آمده است

حق کرم کرده که در با خلعت ایمان فگند
گرچه گاه گرد ما همواره عصیان آمده است

ای ولا نگین شو که عشره رحمت بگذشته است
خیز شادی کن که بنا عشر غفران آمده است

گر گنه بسیار کردی هم مشو نومید از آنکه
رحمت حق وافر و فضلش فراوان آمده است

توبه شد با راستی فریادرس فریادرس
هر یک از ما بر درت پشیمان آمده است

کرده ها درگذار و جرم ما ناکرده گیر
عفو کردن از کرم رسم کریمان آمده است

در شب قدر

ای ناسپاسان خفته سر از خواب برکنید
واز توبه دانا هست کحل بصر کشید

امشب شب سعادت و شب قدر ایزد است
دل را ازین کرامت و قربت خبر کنید

از کان اجتهاد به گنج سیم و زر
شب قدر هم این شبها زان سیم و زر کنید

تا محرمان بوصف جمالش کجا رسند
گو محرمید هیچ در روی نظر کنید

از گرمی معاصی لب خشک مانده اند
پاک آب دیده در رخساره تر کنید

شبها اگرچه نماز بسیار کرده اید — هشت ماه سفینه ازان بیشتر کنید

اکنون که تاج مغفرت بر سر تان نهند — چون عاصیان تضرع بسته کمر کنید

زاری و ناله از سر عجز و شکستگی — با آب چشم و سوزش دل تا سحر کنید

این گشته اید و سفر پیش راه دور — تدبیر زاد و راحلهٔ این سفر کنید

وداع ماه رمضان

بر فرقت صیام بگرییم های های — کاخر رسید ماه همایون دلکشای

چندان فسق را چه بها بود پیش ازین — با طلعت خجسته این ماه چون همای

زان صحوه حقیر کرا بود التفات — تا بود عندلیب نوا ساز خوش سرای

جیش فساد راه هزیمت همی سپرد — تا بد بپای رایت عالی چرخ سای

دردا و حسرتا و دریغا که هم کنون — شیطان کند رحیله دستان چنگ و های

مسجد شود ز نور صفا دل بی نصیب — بی طلعت خجسته این ماه خوش لقای

آنکس که سوی مسجد همی آوریدی — زین پس کند بخانهٔ خمار قصد رای

گوشی که صوت خواندن قرآن همی شنود — دارد کنون دو گوش بآواز چنگ و نای

مفسد نهد پیاله بکف با ریخ حریف — مطرب کشد ترانه و نغمه ز چنگ و نای

رونق دهند مجلس فسق و فساد را — مهمان روزه چون برود از هزار روای

شور و شغب بر آید از کوی مفسدان — آواز رود و نعرهٔ مستان قهقهه زای

بی طلعت تو عالم تاریک میشود — ای ماه خوش خرام مرو یک شبان بپای

نشناختیم قدر تو خشنود شو ز ما — وز ما مکن شکایت در حضرت خدای

وداع میکند ماه معظم — همی بگذارد دست مخمور و بو شم

دریغا میرود ماه گرامی — دریغا میرود این یار محرم

دریغا چه بهند درخت چلت — دریغا میرود عیسی ز مریم

دریغا بیشو یوسف زیعقوب　　دریغا از سلیمان رفت خاتم

جهان بی طلعتش تاریک گردد　　بلی تاری شود بی نور عالم

کجا شد شبلی و منصور حلاج　　کجا سفیان و ابراهیم ادهم

که نا دارند گریان و خروشان　　بآب چشم و سوز سینه ماتم

سزد گر خون شود دل در فراقش　　سزد گر خون فشاند دیده هر دم

برست از آتش سوزان هرانکس　　که در رو ریخ ز آب دیده پرنم

برآمد نعره مستان ز هر کوی　　شود زان نعره شیطان شاد و خرم

زنای مطرب و حلق صراحی　　برآید با نکهها که نبرد که بهم

اینک این ماه همایون از جهان میگذرد　　این مه فرخنده رحمت فشان میگذرد

نزد ما مهمان عزیز است این مه عالی نژاد　　ای دریغ از نزد ما این مهمان میگذرد

پیر کنعانی همی ماند جدا چون از پسر　　وان جوان بی پدر با کاروان میگذرد

تا زنم هر زمان از رفتن ماه صیام　　گوییا اندر جگر زخم سنان میگذرد

عاصی بیچاره گر خون بارد از دیده چو ابر　　جای آن باشد که ماه عاصیان میگذرد

موسم مستان چو رفت روز میفروشان میرسد　　رونقی روزه و وقت اذان می بگذرد

هم کنون بینی یکی را مست لایعقل شده　　بر سر بازارها نعره زنان میگذرد

ای دریغ زین ماه میمون قصه بیش از سحر زبینی میکنند　　طاعت فرخنده را مستور و پنهان میکنند

مفسدان را از رحیل خود بشارت میدهند　　مصلحان را از رحیل خویش حیران میکنند

صابیان را میگذارد با دل اندوهگین　　قاریان را پرغم و محنت نهجران میکنند

هر یکی را درد اندوهی چشاند در وداع　　هر یکی را خوش دل و مسرور شادان میکنند

هر یکی را آب حسرت میبراند از دو چشم　　هر یکی را از فروج خویش خندان میکنند

نا امیدی بود زد هر میفروشان لیک　　کار بر وفق مراد میفروشان میکند

دریغا مهر روز ماه همایون — فرو داعت میکند این ماه میمون
پس این ماه میمون باز آید — که ما باشیم زیر خاک مدفون
ز هجر شاه خود زار گریم — چنانکه از هجر لیلی چشم مجنون
ز درد فرقت او گر بیاری — چو اشکش از دیده دم دم قطره خون
بیادش روز و شب آهی براری — که آه هست بگذرد از اوج گردون
بهجر ایش جان از تن بر آمد — همین کین مه قدم بنهاد بیرون
دریغا مهر روز ماه همایون — بر آید نعرهٔ مستان هم اکنون
برفتن ماه میمون کرد آهنگ — برای لشه او گوهر فشانید
الا یا تاجداران زمانه — بقوت او زبر افشانید
الا یا دوستان تخت بخشش — ز تلخی جان شیرین بر فشانید
الا یا عاصیان خاک جدائی — بوقت رحلتش بر سر فشانید
ز دیده خون دل بارید بر رخ — ز سینه شعلهٔ آذر فشانید
ز حسرت تیمری سازید چون عود — وجود خویش در مجمر فشانید
بهنگام وداعش از سر درد — دل و دیده چو سیم و زر فشانید
جهان روزه رخت بیچاره می نهد — ز داد و رحیل هر دم و بار می نهد
از وصل خویش یار را محروم میکند — وز هجر خود بسینه بار می نهد
یاران دوستانش بودند مومنان — داغ فراق بر دل هر یار می نهد
معلوم شد که از ما خشنود میرود — با کام خویش خرام بآزار می نهد
آن روزه دار صادق از رفتنش جدا یم — مدهوش گشته روی بدیوار می نهد
تا هم چنین بنالد از هجر او یار هجر — بر غامی شکسته دلازار می نهد
[illegible] رخنگنای دم سرد میکشد — مطرب ببانگ [illegible] تار می نهد

آنکس که گرد روی مجرا سبا هم کنون / بینی ورا که روی بجا سے نهد

جام شراب با طرب خوش بی بکف / آن می پرست بیخود و می خوار بی نوید

ماه صیام از بر ما زود می رود / وقت زیان رسید که سود سگ رود

اندر میان سینهٔ پر سوز مومنان / خوش آتش است و بر سر او درد می رود

او هست آبا زدا شده مجهور این زمان / دردا بیا ندارد بر مجهور می رود

بعد از نیز از حادثه مقصود یافتم / از دست ما دریغا مقصود می برد

بازار سالان را رونق شکست تا انکه / ایام بخشش کرم و جود می رود

ذکر کعبه

ای باد روح پرور از لفظ با لطف / زهی کعبه بر سلامی خوش بوچو گلستان

کامی خانه معظم ما عاشق توییم / زار است بی لقای رخت کار عاشقان

گر چشم ما به بیند روزی جمال تو / دل بشگفد ز شادی چون گل ببوستان

شاید که پای بوس کنیم از سر شرف / مرحاجیان راه سپر راهبر زمان

کان عاشقان صادق از کعبه پر / رنج سفر گزیده و رفته زخان و مان

برده زبان معصیت لت و خطا / در خانه باز آمده با سود بیکران

بر فرق تاج رحمت و در کف برات عتق / در بر ردای مغفرت و خلعت امان

مقتل امیر المومنین حسین رضی الله تعالی عنه

ز بیشرب قرة العین پیامبر / که بود از آب پاک صلب حیدر

در آمد اندران صحرای خونخوار / بمردی و دلبری چون غضنفر

بر اندران روبهان سگ صفت را / بمانند شغالان یک زدیگر

ز بعد آنکه یاران گزینش / بریده شد از تن آن اشقیا سر

علی اکبر از راه شجاعت / فرستاد آن شگالان را سوی آذر

بیک حمله پریشان کرد جمله — ز روی پردلی آن مرد صفدر

بلشکرگاه غلطان کرد دم دم — بزخم خنجر سر بر زمین سر

عبیدان آن سگان بدرگان را — بنوک نیزه بی جان کرد یکسر

شهادت خواست نوزده دوازده تن آن — که سید مر ورا بخواند زودتر

دلیرانه بهر سو حمله آورد — نهاد از راه مردی جان بکف بر

ازان پس چون شهادت یافت آنجا — حسین شهسوار مرد معشر

نه سید بود حاضر بر سر او — نه مادر بد نه بابی و نی برادر

چو اسپش باز آمد سوی خیمه — نه بد بر پشت او آن شاه کشور

غریو از اهل بیت او بر آمد — که پنهان کرد طلعت ماه انور

ز سوز خاندان خواجه امروز — بیا تا خون دل باریم ایدر

ذکر روز جمعه

روز جمعه سید الایام ازان آمده است — کاندرو از بهر ما منشور غفران آمده است

در خبر حج المساکین گفت روز جمعه را — آنکه او بر نامه مقصود عنوان آمده است

لیلة الغر القب آمد شب آدینه را — کاندرین شب نور رحمتها ز یزدان آمده است

نام روز جمعه یوم الازهر آمد کاندرو — از بشارت روز ما چون ماه رخشان آمده است

در شب و روزش درود مصطفی بسیار گو — مر درود جمعه را فضل فراوان آمده است

عذر جرم خود از ایشان وز ره جمعه بخواه — روز محشر در بر کریمان عذر خواهان آمده است

خلعت غفران برد از حضرت ذوالجلال — هر که زین کاهش ز کرده پشیمان آمده است

در استسقا

یا رب ما از راه تضرع در مصلا آمدیم — وز نیاز و سوز دل جمله اینجا آمدیم

بر درت قرآن شفیع آورده ایم از بهر آن — آب ده ما را بجو در کویت خدایا آمدیم

گرمی دوزخ بسوزد قدر قدر ظلم بنزل … آدمی زین بیم لرزان گشته و دیو و حریر
ای جمالا چون ندانی عاقبت تا کیست نیک … سوی دوزخ میرود یا کو تو شایسته این تدبیر
آنکه او با جفت در جنت رفت … پیش او جفتش خرامان بهتر از کبک دری

احوال قیامت

تا کسی بپای عرض ره این جهان روی … شد راه کیر و بگذر این شرهات را
از روز رستخیز بیاندیش یک زمان … بگذار دوستی بنین و بنات را
در عرصهٔ قیامت چون حاضر شوند … خورد و بزرگ را و مطیع و عصاة را
شاها در اکنند سوال از صفا و صدق … آید خطاب بهر رعیت و ولاة را
از عالمان کنند طلب نقد علم … پرسند از خلوص محبت ثقات را
خواهند از مطیعان اخلاص عمل … رانند سوی دوزخ تا بان جناة را
بنهد تاج عزت بر فرق دوستان … غل گران کنند بگردن عداة را
اندر سقر بمانند آنانکه ساختند … معبود خود بدنیا عزی و لاة را
زین وعده گاه نعمت دیدار حق بود … مر مومنان جنت و مومنات را

ذکر رحلت

چون بروز مرگ شخص آدمی بیجان شود … با دگر اهل مقابر در زمان یکسان شود
خانه با فرزند و اهل و مال بگذارد دریغ … وانکه از نزد عزیزان سوی گورستان شود
دوستان همنشینان بسپارندش بخاک … دیده ایشان بوقت دفن او گریان شود
گر بود شایستهٔ حق چون کنند از وی سوال … در جواب آن زبان او بسخن گویان شود
از سر گورش چو گریان باز گردد هر یکی … صوت پای قرار اندر گوش او حیران شود
در بود عاصی و جافی آن ستمکار پلید … چون کنند از وی سوال از بیم آن لرزان شود
هر یکی را گور همچون حفرهٔ نیران بود … هر یکی را گور همچون روضهٔ رضوان شود

هر یکی را گور بهتر باشد از باغ ارم | هر یکی را گور جائی گژدم و کرمان شود
جز تو یا رب دستگیری کن تو آن بیچاره را | مونسی در گور احمد موجب غفران شود
ای ساکن سرای سپنجی بهوش باش | کامد گه رحیل بکن ساز آمدن
پیغمبر و دوستان را اندر کنار گیر | کین رفتن ترا نبود باز آمدن
آنانکه دوش با تو جلیس و قرین بدند | گشتند جمله خاک و بریدند شان کفن
رفتند جملگی و چشیدند جام مرگ | دیدند وعده نیک و بماندند ممتحن
محبوس کردشان بلحد شحنه قضا | تا نفخ صور مانده درین حبس و حزن

ذکر موت

در خاک کردان دنیا ز پیر و از جوان | چون مرگ نازل است چگونه نشسته شادمان
اندیشه براه گذشته کیان بدند | امشب کجا شدند نیابد یکی ز زان
قاضی کجا و دو الداین سوخته کجا | آنکه بخاک مانده من کشته تاوان
محمود گشت دیده ز دیدار پاپین | در دهر کیست آنکه هیاز پریشان
بر اینکه عمر مکن تکیه زینهار | کز مرگ در زمانه نباید کسی امان
زان کشتگان قلعه لوهو یاد کن | زان تشنگان دور فتاده ز خان و مان
کشته هزار بینی در هر طرف ولیک | گوینده نیست که گرید بر فوت کشتگان
ای بسته دل بطرهٔ دنیا ستم فزای | بگشاده چشم در رخ این زال ولای
چون در سرای عقبی جای تو کرده اند | اندر سرای کهنه دنیا مگیر جای
تا که بدان سرای بری هم کنون اجل | توشه بساز و اقمشه برگیر زین سرای
در عبرتی نظر کن در ساکنان خاک | وز اشک چشم بر رخ خود اشک گریه‌ای
از تن اسیر بینی دان یار رسید ست | بیکار گشته گوش و دو چشم و دو دست و پای
از لحم و شحم ریخته پیدا استخوان | چشمش بخورده کرم دران گور تنگنای

اے احمد خلیب خوف عذاب گور … آخر چرا نگری ہردم بہ ہای ہای

حالات ہوا شا

ای ساکنان ویرچگونہ است حالتان … تنہا بمیان خانۂ تاریک بی قرین
اندر لحد گذاشتہ تان مادر و پدر … برگورتان گریستہ فرزند نازنین
بی ہوش و چلیس بسان بیگناہی گور … نے غمگسار یار دران غار سنگین
مسکن گرفتہ گرم و بہم بر فشاندہ کرم … اندر دہان و دیدہ و بر عارض جبین
چون شد دل حزین من از ہر قرابت … نہ و بتہ چرا نگوئید آخر جواب این

ذکر پیری

چو پیری اندر آمد شد جوانی … سپیدی گشت پیدا از سیاہی
چو گشتی پیر کم زن تا کے آخر … سگ چون کودکان قصد ملاہی
جوانی از تباہے نیست خالی … نباید نیک پیرے و تباہے
ہردم قصد تو سوئی معاصی … ہمیشہ میل تو سوئے مناہے
اجل ناگہ بخاکت اندر آرد … اگرچہ تاج دارد پادشاہے

ذکر گریہ

چو عمر احمد تباہے شد بپایان … سزد گر فوت آن ہردم بگریم
ز آہ سینہ آتش بر فشانیم … ز راہ دیدہ بر رخ نم بگریم
چو داود اند ندامت ہم بنالیم … چو یحیی در اماہت ہم بگریم
اگر شد لیت زآدم پیش داریم … وسلہ چون گریہ آدم بگریم
بہ نیر و بیم پیسے بود پیشادان … ز زیر و بم بشیر و بیم نکر بیم
بغم فردا چہ گیرد تا بدامن … گریبان چاک زان بر غم بگریم
بیا تا ماتم خود خود برآریم … چو احمد زار زین ماتم بگریم

عمر خود در کار دنیا صرف کردی سالها — کار عقبی پیشه ساز اکنون از آن بیزار شو

کار دنیا کار شر و عین بیکاری شمر — کار عقبی کار دان و بستهٔ این کار شو

چند دنیا دار باشی از برای مال و جاه — ترک مال و جاه گیر و [illegible] شو

در هوای نفس رفتی و راندی کام خویش — توبه کن زان کرده و جویان استغفار شو

خانهٔ طاعت بدست حرص ویران کرده — از گل و چونهٔ غم ویران را معمار شو

سال و مه بر کردگار خود ز دیده خون بریز — روز و شب بر این کار اندر نالها بیدار شو

جرمها بسیار کردی در بطالت مفلسی — عذر خواهان نزد مولی حضرت غفار شو

خواجگی صدر جنت را اگر خواهی ز حق — از دل و جان اندرین درگاه خدمتگار شو

بر میان جان نطاق شوق این درگاه بند — اندرین ره عاجز و بیچاره عاشق وار شو

چند گویم بس بود این یک سخن گر بشنوی — احمدا از خواب غفلت یک زمان بیدار شو

گر مجلس تو خانهٔ خمار نیستی — تا زکی تن تو هیزم آن نار نیستی

ابلیس اگر بسجدهٔ آدم گرآمدی — حال من تو شیفته و زار نیستی

مطلوب اگر بدست تو آسان درآمدی — اندر حریم ساحت گل خار نیستی

کو ایکان رسیدی عاشق بوصل دوست — حلاج را گذر بسوی دار نیستی

هر مفلسی چو قارون گشتی ز مال و مال — سر گنجها نشستی اگر مار نیستی

گر بنده را بهر گنه ایزد بگیردی — آنکه گناه مجرم غفار نیستی

هر دم هزار نعرهٔ عاصی برآمدی — گر در بهشت زمرهٔ ابرار نیستی

تا گزیدم از پی دین حضرت الله را — ملجای خود ساختم من بنده این درگاه را

فقر و درویشی و خواری کردم از دل اختیار — وز نهاد خود براندم کبر و عز و جاه را

کسوت پشم و لباس پنبه شد مختار من — ماندم از روی قناعت اطلس و دیباه را

خیمه خرگاه گردون هست فانی ای امرا | نیستم طالب بگیتی خیمه و خرگاه را
دار دنیا ولی گر من نمی‌جویم رواست | هر کرا غفلت در سینه او بجوید جاه را
دیده علم نور نیست از جناب حق نور بخش | کان چنان نور کجا شد آفتاب و ماه را
این همه گفتم ولیکن چون نمی‌بینم بخود | من چه باشم در قدم مر سالکان راه را
هر یکی شاه هست از یشان من گدای مفلسم | فرق بسیار است آخر مر گدا و شاه را
عارفان شیر نر و من چون روباه ضعیف | طاقت شیری عرین نبود مر این روباه را
شوق جانان در میان سینه دارم زان سبب | بر کشم ناله ز دل وز جان بر آرم آه را
احمدا گر قرب حق خواهی دست از دنیا بدار | قرب مولی کی رسد بطالان دنیا خواه را

ایضاً

از برای فوت طاعت دیده خونبار کو | وز سر سوز ندامت ناله‌های زار کو
خلق دنیا دار گشته دین حق بگذاشته | جمله دنیا دار بینی یک تن دیندار کو
از سر شهوت شراب حرص خورده جملگی | عالمی سرمست یابی عاقل هشیار کو
پیشه اهل تصوف خوردن و خفتن شده | وقت صبح از بیم حق یک دیده بیدار کو
عاشقان در خواب غفلت خفته بینی سالها | ساعتی در روز و شب یک آه عاشق وار کو
مومنان خمر مست افتاده پس میکده | بنده در غفار یکدم عذر و استغفار کو
زمره هر فاسقی هم پیش تر و صبیحه | بنده از بندگان حضرت غفار کو
قاعده دین رسول از رسوم مبتدع | شرع بر ملی وفا آن سید مختار کو
طبقه اصحاب غفلت را چشم [illegible] شد | آن حلیمی راستی ابو بکر یار غار کو
بر سر هر گو فساد مفسدان شد آشکار | دشنه مفسد که از عمر دین دار کو
مرد و زن یکسو شده شرم گشته مسخره | آن بزرگ با حیا عثمان نیکوکار کو
بخل پیدا گشت و از عالم سخاوت شد فنا | آن سخی بحر دل و آن حیدر کرار کو

قصه گو تا میکنم بر پاک سخن آن راه صدق | هیچ احمد پاکیشان ندرو هر بد کردار گو
بنام پاک حق کارم چو زر کن | بیاد او بکام جان شکر کن
کلام معجزش چون رخ نماید | بچشم جان و دل در وی نظر کن
اگر چه پای ره جان بکند | قدم چون عاشقان ره ز سر کن
بود گر ز وصل او پا به نشانه | بکوی او بجان و سر گذر کن
بیک زلت بسی بگریست آدم | از شیفتنی دل خود را خبر کن
تو بودی آدمی و پر گناهی | ازین پس کار بر وفق پدر کن
بسر رسم پدر گیرد بلاشک | سخن اینست روا و مختصر کن
بر سماع یاد ایزد جان بباش | هر چه بهتر باشد آن جان آن بباش
از لب قاری چو نامش بشنوی | آنچه داری ازین و ندان بباش
گوش شو اندر سماع یاد او | بس ز خود خود را ز روی آسمان بباش
ذکر حق میدان بی پایان شمر | سر چو گوی اندرین میدان بباش
چون جمال یاد او پیدا شود | دیده از حضور عشق او پنهان بباش
در سماع نام یزدان دیده ها پر آب کن | خیز رقصی عاشقانه جان خود بیتاب کن
سنگ آبی ده ز نار خوف رو خوش کن | در میان نرگس دیده همچو ناب کن
سالها قصد تو سوی مطرب و میخانه بود | یکشب بانی میل سوی مسجد و محراب کن
توبه ها بست و جرم و زلت بخود | آن قصد با یک شب پیش این حب کن
دور بودن از هوا فتح باب جنت است | هفت در بر بند بر خود هشت فتح باب کن
مر ترا هم مرگ هم هول قیامت در پیست | دل درین اندیشه جان چون آب کن
همچو اسماعیل زیر تیغ قربان همچو | جان شیرین را فدای حضرت کن
نام بسم الله ای قاری خوش خوان بگو | تا دو چشم زار گرید خرم و خندان بگو

نیری زتن سپهر دو عالم — اگر گهرے نصیب از طعامش
بالاشک زنده جاوید گردے — چو نوشی جرعهٔ و صحابهٔ جامش
کسے کو شد مقیم حضرت دوست — ز گردون گشت عالی تر مقامش
جمالا مر ترا از خواستگے صبا — بود بهتر کسے باشی غلامش

در وعظ و حکمت و ذکر اجل

نیست ایمن کس از دو پای اجل — برسد جمله را بلاے اجل
آنکه او چهرهٔ حیات بدید — بیند او روے تم فزای اجل
آنکه او خلعهٔ بقا پوشید — نیز در پوشد او ردای اجل
آنکه او جام زندگی نوشید — نوشد او بادهٔ فنای اجل
صد هزاران لبان شکربار — تلخ گشته ور اخضا را اجل
صد هزاران امیر صاحب تخت — خفته بین تخته جفا را اجل
صد هزاران وزیر صاحب رای — رای کم کرد پیش رای اجل
صد هزاران عروس در حجله — دیده بر جای شد لقای اجل
صد هزاران جوان بجای عروس — دست افگنند در قضای اجل
مر ترا آوریده اند بدان — اندرین کلبه از برای اجل
پس چرا می بر آوری آخر — منتظر و قیصر در قضای اجل
کاین همه کاخ و منظر و قیصر — پست گردد بزیر پای اجل
در باید چو باز ناگاهان — مرغ جان ترا همای اجل
از نیام قضا چو تیغ حسام — بر کشد یا سپه وفای اجل
قیصر روم سر نهد ناکام — پیش صمصام سر و پای اجل
گر شود گوش رستم دستان — چون بگوشش صدای اجل
جان شیرین کنند جباران — نشد شر جهان نشان اجل

چون اجل ای برادر آمد فی است | تا بکی اندیشه از قضای اجل
تو چنان زی که عندلیب دلت | دایما میزند نوای اجل
مرگ با هیچ کس وفا نکند | حاجت زندگان روا نکند
آنکه اندر علاج استادست | علت مرگ را دوا نکند
نگذشت ساعتی و روز که مرگ | یار را از رفیق جدا نکند
مرد را چون اجل فراز رسد | گر همه رستمش رها نکند
تا ازین طمع وفا از آنکه | مرگ با هیچکس وفا نکند
آنکس که من چو عاد دارد | بر عمر چه اعتماد دارد
از صرصر مرگ جان و تن را | از زنده بسان بیداد دارد
چو در تن آدمی را جان نماند | هر انچش هست این هم آن نماند
تنش از قوت جانست جنبان | چو جانش رفت تن جنبان نماند
بسان ماه رخشانست رویش | ز تیغ مرگ مه رخشان نماند
جبین او که تابانست چون خور | بهنگام اجل تابان نماند
بپوسد عارض و رخساره در خاک | بهر ز ابرو و مژگان نماند
چو بستانست خرم صورت او را | طراوت اندران بستان نماند
میان حقهٔ لعل دهانش | دریغا لولو دندان نماند
زبانش هست بران همچو خنجر | ولیک آن خنجر بران نماند
سر و بینی و گوش و حلق و گردن | همه ناخورده از کرمان نماند
چو ثعبان هست جعدش از درازی | ز بیم اجل ثعبان نماند
و دو زلف عنبرین لو نوسان | به پیش سینه او پیزان نماند
لب خندان مرطب قند مکاری | ز تاثیر قضا خندان نماند

چه بینی دیدهٔ گریان هر کس ۔۔ هم اکنون دیدهٔ گریان نماند
همه گیرائی و زور و زور پی مرگ ۔۔ بدست و بازوی انسان نماند
شود پیدا به پایش ناروا ست ۔۔ امارات اجل پنهان نماند
اگر سلطان بگیرد ملک دنیا ۔۔ رود آن ملک و آن سلطان نماند
ضعیف را گو خاقان اکبر ۔۔ کز آسیب اجل خاقان نماند
جهان را سیاست صحن گیتی ۔۔ شود بدرود سر و بحر و کان نماند
خزان گرد و سموم حکم و تقدیر ۔۔ به بستان زر و گل و ریحان نماند
نوران و باغ گردد جمله ناچیز ۔۔ بمیرد مالک و دربان نماند
بماند زندهٔ بی جان همیشه ۔۔ و لیکن کس ز انس و جان نماند
برا حمد کریم بخشاید جهان دار ۔۔ ز غم سرگشته و حیران نماند
ز دنیا مے بباید رفت ناگاه ۔۔ ز حال رفتنت من کردم آگاه
چرا بنشسته بی خبر آخر ۔۔ هم اکنون می بباید رفت ناگاه
ترا در پیش راهی بس دراز است ۔۔ بیا نازا ای مرد غافل توشه راه
چه سازی درجهان این کاخ و منظر ۔۔ چه جوئی در زمانه عزت و جاه
چه باشی چون زنان در بند زینت ۔۔ چه پوشی چون مخنث خز و دیباه
بگورت می بباید خفت بی شک ۔۔ اگرچه صاحب تختی و خرگاه
نرست از مرگ هرگز طفل کودک ۔۔ نرست از مرگ هرگز پیر و برناه
ای تن چو به منزل ملوف باز کرد ۔۔ گردان مباش بین بپیچان چرخ لاجورد
رفتی پس هوا و هوس بر مراد خویش ۔۔ کو وقت ابد اکنون زمان کرد باز کرد
کردی قضا نماز به شطرنج با خلق ۔۔ بگذاشتی ادا نماز از برای نرد
بپیچیده دل تو بسی کرد زلت است ۔۔ از آب توبه شسته شود آن تمام گرد

در مجلس فساد زنی نعرهٔ بیشمار · از کرده بر نیاری هرگز یکی دم سرد
امروز عذر جرم خود از حق بخواه تا · فردا میان خلق نمانی تو روی زرد
ابلیس را بحربهٔ لا حول دور کن · صد قسم [illegible] دان و دو لیش [illegible]
هشدار تا نه بینی در دام این لعین · نشنیده که با پدرت آخر او چه کرد
هر لحظه مرد خوانی و مردانه خویش را · کوی ستم مدار همه در صفت نبرد
ایمان خ اگر سلامت بردی ز کید او · آنکه شود یقین که تو مردانه و مرد
گر ابلیس روی و تو لعین میکنی ز جهل · انکه جحیم و هالکشی ز قوم و نار و سرد
در طالب رضا خدائی بجان و دل · اینک نعیم و کوثر و طوبی و نار و درد
اینجا عذاب تو تو دیدار دشمنان · اینجا رحی بیابی و دیدار پاک فرد

انابت

در انابت شتاب باید کرد · نفس را زان عذاب باید کرد
بتخانهٔ نفس که معمور است · همچو مردان خراب باید کرد
لیک به هوالنفس فوق فرمای · میل سوی شراب باید کرد
بهر شراب وصل جانان را · ز آتش غم کباب باید کرد
اشکی که بر شوق رویت محمد آ · هر دو دیده پر آب باید کرد
نفس خود را چه دار که را · مستحق عقاب باید کرد
روی خود سینه عقاب اجل · همچو پر غراب باید کرد
[illegible] که از تشنگی حرص و هوا · قصد سوی سراب باید کرد
چشم را که ولیست از دل · تا نه بینند بخواب باید کرد
جرم بسیار کردهٔ تا ن شرم · اشک را چون عناب باید کرد
چهره را رنگ سیب باید زرد · روی اندر نقاب باید کرد

نفس را موسی گرفته در گردن ‏ همچو دزدان طناب باید کرد
کارها پر خطا بسی کردی ‏ این یکی بر صواب باید کرد
گر توانی و لیک نتوانی ‏ کردها را حساب باید کرد
چون نه چست در ره مردان ‏ خویشتن در حجاب باید کرد
دستها چون زنان حنا بسته ‏ ناخنها را خضاب باید کرد
گر کسی گویدت که مرد نه ‏ زاعتراضش جواب باید کرد

در وعظ

ای نفس و شریعت فروشی میکنی ‏ تقصیر در طریقت از آن بیش میکنی
از کار خرقه پوشان آگاه نیستی ‏ پس خرقها ز موی بز و میش میکنی
تا هر زبان فرستی تیر از کمان مکر ‏ صد تیر کید و دستان ورکیش میکنی
از دست آنکه جام کرم نوش کرده ‏ دایم جزای او نه سر نیش میکنی
هر دم جفای تو آنکه همی کشی ‏ وانگاه جور بر تن درویش میکنی
محبوس کن زبان را اندر دهن که ‏ دلها ز مومنان به زبان ریش میکنی
یاران و دوستان همه آزرده میشوند ‏ از فعلهای تو که پس و پیش میکنی
کس را زیان ندارد فعل تباه تو ‏ چیزی که میکنی تو بر خویش میکنی
بپذیر پند احمد خسته بجان و دل ‏ خود را چرا بکام بداندیش میکنی
تا بود جان نماز باید کرد ‏ زیورش از نیاز باید کرد
چون نماز است ستون دین آمد ‏ صبح و شام است نماز باید کرد
با خدا راز گفتن است نماز ‏ دایما عرض راز باید کرد
گر دلت در نماز حاضر شد ‏ پس حدیث جواز باید کرد
آستین قمیص طاعت را ‏ از تضرع طراز باید کرد

غیر حق چون کنی تو نفی بلا ‌ ‌ تو لا را دراز باید کرد
تیغ انجمله بهر هند و نفس ‌ ‌ سال و مه ترکتاز باید کرد
آنچه در دست رضای حق نبود ‌ ‌ زان ترا احتراز باید کرد
چند زنار بر کمر داری ‌ ‌ بند و زنار باز باید کرد
در حقیقت مقام باید ساخت ‌ ‌ انتقال از مجاز باید کرد
بر لقای حبیب از سر سوز ‌ ‌ رود و اندوه ساز باید کرد
بوک محمود وصل وی یابی ‌ ‌ کار همچون ایاز باید کرد
عاشقی احمد از شوی معشوق ‌ ‌ همچو معشوق ناز باید کرد

احمد از یک ناآشنا بیگانه شو ‌ ‌ وانکه اندر راه جست و جوی حق مردانه شو
گر ترا فرزانگی باید بصدق جان زبان ‌ ‌ ضرب کن بالقمه‌ای پیشتر و فرزانه شو
چون بظاهر راست باشی ز همت سرکشی ‌ ‌ ور نداری طاقت این خیز و پیمانه شو
عاشقا ترا میل سوی کعبه و بتخانه نیست ‌ ‌ از برای یار اندر کعبه و بتخانه شو
مرغ اندیشش چو بینی در زبان دل اینکو ‌ ‌ کاه دل مسکین پیش و پی اندوه دانه شو
بوک گرد و پای تو شایسته زنجیر او ‌ ‌ گرچه هشیاری و لیکن از عشق او دیوانه شو
تا بزلف عنبرین قربت جانان رسی ‌ ‌ شاخ شاخ از اره رنج و بلا چون شانه شو
وصل و شمعیت گزدی هر دو عالم روشن است ‌ ‌ گرد شمعش جان بکف بنهاده چون پروانه شو
شغل و جاه و نعمت اندر عیش ای پور خطیب ‌ ‌ جمله را در باز و پس عاشق افسانه شو

پیری

نکردی هیچ کاری در جوانی ‌ ‌ کنون چون پیر گشتی کی توانی
در آمد پیری دادی درستی ‌ ‌ ولیکن رفت زور از تو با جوانی
به پیری در ندامت باش دایم ‌ ‌ چو بود وقت در جوانی کامرانی

عشق او تا ربلاها می تند در راه دل | در میان تار عشقت ای دل و جان بوده باش

تا بهشت جنت نیارد احمد مرسل | تو که یابی وصل جانان سخا و جود باش

سر متاب ای زکرده خدمت دلا از راه دوست | چون ایاز از بهر خدمت دم محمود باش

درد او که یزدان بیداد کجا گنجد | در دام گهی حکمش صبا و کجا گنجد

چون باد بفرمایش بر آتش ره سازد | انصاف بده انجاز زاد کجا گنجد

صنعش چو بدید آرد گل از دهن غنچه | هنگام سحر آن دم این باد کجا گنجد

عشقش چو پسان سری تیغ سر انداز | الماس چه کار آید فولاد کجا گنجد

وصلش ز خم گیسو چون مشک برافشاند | با بوی چنین مشکی زباد کجا گنجد

عاشق بکند از وی فریاد ز ناکامی | اندر کف عاشق فریاد کجا گنجد

تا کرد چو بخود خواند یا مفلس مسکین را | ابدال شود حیران او تا د کجا گنجد

روستاد بود حاجت چون علم از وی یا | در وادی ربی او ستاد کجا گنجد

شیرین وصالش را در شکر ندید احمد | در مرتبه خسرو فرهاد کجا گنجد

همیشه با بلاسے یار مے ساز | نه شادی با غم دلدار می ساز

چو افتادی میان نار عشقش | سمندر وار با آن نار مے ساز

وصالش چون میسر مے نگردد | کنون با هجران دلدار مے ساز

حقیقت دان که قرب یار بخت (?) | برای گنج خوشش با مار می ساز

اگر خواهی که اندر بوستانش | گذار آری به زخم خار مے ساز

بکر یار دست بود یا شد منصور | بکف بنهاده سر با دار می ساز

ملامت باشد اندر راه محبوب | جمال لبس تو با آن یار می ساز

به راه یار کامران باید گرفتا | در ره او ترک جان باید گرفتا

تا دهن خالی نماند آن شکر | ذکر او اندر زبان باید گرفت

طالبان گیرند خاک از کوی او / زانکه نقد شهر زکان باید گرفت

عاشقان باشند سوا ز بهر او / سنت این عاشقان باید گرفت

یار اگر هیچ رکه دانند شتر ا / ناله و آه و فغان باید گرفت

وز گریبان چاک کرده پیرهن / دامن شیخ جهان باید گرفت

شبلی ثانی فرید الدین کز و / لقمهٔ دین در دهان باید گرفت

بی رضا را و نباید زد قدم / وآنچه فرماید همان باید گرفت

احمد بیچاره را پیش درش / کمترین چاکران باید گرفت

ترک زر

بهر محبوب خود ز زر برخیز / زر چه باشد ز جان و سر برخیز

تا تو شهد کلام او بچشی / از سر قند و از شکر برخیز

چون جهد از کمان او تیری / کرده اناج از جگر برخیز

گر کشد تیغ بهر کشتن تو / پیش آن تیغ بی سپر برخیز

ور بیابی تو یک نظر از وی / پای کوبان از نظر برخیز

بو که صبح جمال او بینی / چند خسپی بهر سحر برخیز

احمد از بهر خدمت حق / بسته اندر میان کمر برخیز

ترک هوا

احمد از سر هوا برخیز / وز سر کبر و ادعا برخیز

صدق و اخلاص را رعایت کن / زندقه بگذار و ز ریا برخیز

از خود انصاف ده مخواه انصاف / تا توانی ز ماجرا برخیز

چون رسد محنت و بلا ز حبیب / پیش او در طلب با برخیز

محنت او به رسم شنا بید / گر شنا سی تو ز شنا برخیز

پادشاه عشقش جمال نمود | بهر پابوس پادشاه برخیز
وصل وی می‌طلب ز روی فنا | زود از هستی و بقا برخیز

ترک نفس

نفس را بگذار و بگذر تا رسی در کوی دوست | گوش دل بشگاف و شو از دیدگان روی دوست
نفس تو کاست آرزوی دوستی جویان | تا بود نفس تو با تو کی رسی در کوی دوست
همچو نامردان مشو زین پیش هم زانو | گر به حق راهی کردی زود هم زانوی دوست
شیر شو چون پهلوان باده کرد و صید تو | جهد کن پیشه و دین تا شوی آهوی دوست
پاره کن خود را تو پاره بر مثال شانه | ور چنین ورزانه کن خدمت به گیسوی دوست
بار هر شد بسته بر پشت خود اندر طلب | تو که بی‌نوایی فگندن بار خود پهلوی دوست
قبله دیگر چه جویی چون تو در دعای شوق | قبله رویی تو آخر لیک آن ابروی دوست
آرزوی دیدن دیدار داری تو | دیده لایق نداری تا که بینی روی دوست
دیده باید که اندر غیر هرگز ننگرد | کی تو اندر دیده چشم غیر دیده سوی دوست
شاید ار بنهد فلک از فخر سر پای تو | آن زمان کافتد نگه ور کرد تو بازوی دوست
زخمها از تیغ هجران هست بر جان | چشم دارا کنون جمال مرهم و داروی دوست

ترک خلق

دلا از خلق بهر یار بگسل | ز دنیا از سپه دلدار بگسل
نگر روزی به دو پیوسته گردی | از آن و این کنون یکبار بگسل
بشکریست نفس تن افکند از بار | یکی زین نفس مکار بگسل
چو هر یار گوشمالش وه همیشه | ز چنگ حیلت او تا بگسل
تو گفتی عاشقم لیکن معشوق | مدام از غیر عاشق وار بگسل
طلب کن وصل آن حق ولیکن | نخست از صحبت اغیار بگسل

والنفس ثلثة مطمئنة ولوامة وامارة فالمطمئنة هي التي اطمأنت بطاعة الله ولا تطمع في القاذورة واللوامة هي التي تلوم الرجل على الذنوب وتحمله على التوبة والامارة هي التي تأمره بالشر وهي المهلكة لصاحبها وهي اعظم حجب بين العبد وبين الله تعالى ۱۲

کسی کو بالفت از یار زان کس   برای وصل او صد بار بگسل
ترا زنار هستی بر میانست   نگر بارت دهد زنار بگسل
اگر خواهی که گیری حبل قریش   جمالا رشتهٔ پندار بگسل

قطعه

دلا در جست وجوی یار می باش   چو کارا نیست اندر کار می باش
بجان برگیر بار اندر رهش   بماه و سال زیر بار می باش
رضای یار حاصل کن همیشه   ز نفس دون خود بیزار می باش
نگر سازد ترا درمان مرهم   ز درد و رنج او افگار می باش
بآب دیده تر می دار رخسار   ز سوز سینه آتش بار می باش
گهی صد پاره شو چون گل به پیش   گهی بیچاره همچون خار می باش
وصال یار نبود غافلان را   مشو غافل دلا هشیار می باش
اگر خواهی که این دولت بیابی   چراغی شب بیدار می باش
ترا پندار و رسم همچو ابلیس   جدا از بند این پندار می باش
بسی پندار از زنار دارے   بهر دم قاطع زنار می باش
جمالا خواجگی از سر برون کن   بکوی یار خدمتگار می باش
نیکی باشد جز از نیکی   چنین بشود ورا نیکی
تا روی بدی نه بینی ای دوست   می زن شب و روز رای نیکی
نگذار بسینه حب دنیا   دار او بدل هوای نیکی
دم دم ز سر گناه پرهیز   بنشین دایم بجای نیکی
یک لحظه مدار دیده خالی   از سرمهٔ توتیای نیکی
مفلس بشوی بهر دو عالم   با صرهٔ کیمیای نیکی

تا نگنجش فرو شود پابست | دست اندر دهان مار فکن
احمدا مال و نفس و جان بگریز | در ره او باغست بار فگن
چشم گشاده زود به بند از برای دوست | بگشای چشم بسته خود بی لقای دوست
صیاد بوده دترا صید خویش کرد | در باغ شوق بلبل شیرین سرای دوست
هر قافله که باشد سالاران توئی | گر افگنی بگردن ناقه درای دوست
نفس تو دشمن است مشو مبتلای او | همواره باش غم زده و مبتلای دوست
گر مر ترا دو صد جان باشد میان چشم | در باز هیچ یکجان بهر رضای دوست
دل را ز سینه برکن در کوچه افگنش | چون اندر دنیای حب هوای دوست
سنگ کلوخ از کف بیگانگان | بر تارک آید است چو شدی لشای دوست
مگریز از بلای و محن گر تو عاشقی | وز جان بزیر محنت بار و بلای دوست
هر پیش نه برغبت و شکرانه داکر | برگشتن تو باشد تدبیر و رای دوست
دعوی عشق نباید هرگز ز تو درست | تا تو بکجا ندانی درد و دوای دوست
سلطان شوی جمالا گر بر سر فتید | از روی بخت سایه پر همای دوست

وله

ستاح ساز دل را اندر بلا دباطن | اندر زبانه دیگه ستاح می چه جوئی
از نور شمع ایمان سیدار سینه روشن | مانند اهل دنیا مصباح می چه جوئی
بگشای قفل دل را آخر بپر کر سوئی | اینست بنده باشد مفتاح می چه جوئی
تا جان بود جمالا در آرزوی ابد | دل خسته دار دایم جراح می چه جوئی
ای دل بوفا چون جبل باش | در هر دو ان با چون جمل باش
پند معلم بحفظ او [illegible] | آگنده شب و روز در عمل باش
ا دل بجو [illegible] کوشه [illegible] | وانگاه [illegible] چون زحل باش

باول ورز زیادت کوشش لیکن
ترقی کن باخر از زیادت

عبادت کن گہ و بیگاه نیرا کہ
تو عبدی از تو مے باید عبادت

اگر بودت نظر در هستی خویش
مکن اندر نظر زین لبر عادت

همیشه کم زن اندر دیر خود را
کہ تاکم باشدت لقمہ زیادت

نصیحت می کنم اسے یار دینی
شنو تاکم نگردد این زیادت

برو در خدمت شیخ المشایخ
فرید الحق والدین باارادت

چو احمد شو مرید او ولیکن
نگه میدار آداب عبادت

احمد از آسیب هجر یار محرم ناله کن
از پی دیدار او با چشم پرنم ناله کن

گشته پرنم چشمت از نادیدن دیدار یار
در غم وصل نگارین درد هر دم ناله کن

طعمہ غمہا ز جانان شد دل مسکین تو
چون نبودت شادی قربش زین غم ناله کن

گہ چو داود اشک ریزان بہ ز وقت و عتاب
گہ ز تنہائی بروز و شب چو آدم ناله کن

ہر زبان ہست مصیبت از لعبد دوست
ناکشش می دارند وقت ماتم ناله کن

پشت را خم کن بکوی لیش او کہ
وز نگہے ز سوز دل با پشت پرخم ناله کن

مانده از عشق او در رنج و بیمار ای کمال
تا کہ سازد ترا درمان و مرهم ناله کن

بکار آن جهان مشغول مے باش
ز کار این جهان معزول می باش

دلیل علم چون کردت دلالت
کنون اندر پئے مدلول مے باش

چو شهرت آفت عرفان بالای است
بکنجی خامل و مجهول مے باش

شوی مقبول حق از رد مخلوق
مشو غمگین ز رد مقبول می باش

اگر منقطع کردی از علایق
از آن پس دائما موصول می باش

همین را بار نبود نزد دوست
نگر یارت بود معزول میباش

دیت هم خود دهد مشکر از قتل
به تیغ عشق او مقتول می باش

چو مشغولت رخسار یار باشد
بقایش نیز چون با مولت آمد
بچشم ظاهر و باطن نظاره کن محبوب
بهر کلام طرب زای لبش می نوش
زبان بذکر دلاسای او مشرف کن
شکم گرسنه و لب تشنه دار از غم او
بود که روزی یابی حلول در کویش
بگیر از دل و جان حلقه درش بدو
ستاده باش بیک پای تو که بپذیرد
نابود جان بتن فروتن باش
نفس تو بد فراست و خود بین است
سر بالا مکن گریبان شکل
صحبت آنکه گزین که گوسفند نرم
بکار مردان چو سه نیار سه کرد
باره ها فوت شد ز تو اوقات
هر تر اهر چه بالغ است ز دوست
گوئی حق گلشن و تنت گلخن
اچه او قسمت به تو سه خواهم
احمد اکرد و ترجه سه خواسته
روز و شب با اشتیاق حق رخسار
اشک چون در زده کان می بار

همیشه سایل و مشغول می باش
جمالا طالب با مول می باش
بغیر یار نگه کردنت بنا شد خوب
ازان که هیچ سخن نیست آنچنان مرغوب
که تا همیشه کند یاد بر طریق وجوب
مگر که گردی درجه عاشقان محبوب
محل شرم نگه دار از حلول ذنوب
مدار دست ازان حلقه در شروق و غروب
اگرچه هستی چون جبال و دن معیوب
گرچه هستی فصیح الکلن باش
بین تو در قهر نفس به فن باش
پائی پوسنده همچو دامن باش
در نکوئی بکنج مسکن باش
در سپه دو کس و سینه چون زن باش
زین سبب بال و مه شون باش
از دل و جان درالو دشمن باش
بگذر از گلخن و بگلشن باش
یک زبان گوش دار و دامن باش
زین همه بر گذر چه سه خواسته
ز ر دسته دار ز ر چه میخواسته
با همه ده دگر چه سه خواسته

مر ترا ذوق یاد او کافی است
ذوق شهد و شکر چه میخواهی

تیر او را ز جان هدف می ساز
تیر او را سپر چه مے خواهی

قرب او جوی جان چه میخواهی
وصل او جو دگر چه میخواهی

گر ترا یک زمان دهد بارے
در دو عالم دگر چه مے خواهی

احمدا خاک کوی دلبر باش
خادمش را کمینه چاکر باش

بو که دربان او شوے ناگه
همچو حلقهٔ مدام بر در باش

چون ترا جا دهد به پیش خود
گرچه چون روبهی غضنفر باش

سوی دارش خرام چون منصور
در صف عاشقان مظفر باش

چون کشد خنجر از برائے سرت
جان نهاده بکف برابر باش

در خور خنجرش اگرچه نهٔ
سر فرو کرده زیر خنجر باش

بگذر از ظلمت منیت زود تر
وانکه از نور او منور باش

لاغر آنرا نگر که بنوازد
از غم او نزار و لاغر باش

تا کلامش بگوش جان شنوی
از سماع حدیث تن کر باش

تا لقایش بچشم دل بینے
دایم اشکے بدیدهٔ سر باش

بر زبان دار نام او جمال
کام شیرین ز ذوق شکر باش

نگه کردم من اندر حال ایشان
نظر اندر نسب دارند ایشان

یکے گوید که هستان هفت پشتم
نباشد مثل من در کل کیهان

یکے گوید اصیل باد ارم
که بود چشمهٔ خورشید پنهان

یکے گوید عرب را فخر از من
یکے گوید منم فخر خراسان

یکے گوید که من پور اویسیم
منم شیرین ادا و خوش لحان

یکے گوید ز انبیائے دو کونم
ندیده همچو من گردون گردان

یکی خود را از اصل شاه گفت	یکی گوید منم از نسل نعمان
یکی گوید که از صلب وزیرم	یکی گوید منم فرزند سلطان
یکی صدر جهان خود را لقب کرد	اجل پوشیده شد بروی ز نسیان
نسب الست پیشوا ای برادر	که گفت از وقت خود مهتر سلیمان
که چون فردا عملها را بسنجند	نسب ظاهر شود نزد یک میزان
ترا اعمال باید نی نسب زانکه	فلا انساب فرمودست قرآن
ازین پس در نسب منگر جهالا	عمل کن در نسب بگذر چو مردان

در مذمت دنیا و نفس بدخصال

سیم و زر جهان جهان چون سراب دان	اقبال و عز و دولت دنیا چو خواب دان
بر دولت و در روزه دنیا منه دل	گر عاقلی تو از اندر ذهاب دان
دنیا چو پیرزالی سیرت و دل فریب	لیکن درا تو هم چون پیر خراب دان
آب غرور دنیا کاندر فضای اوست	آن آب را حقیقت همچون سراب دان
این قصر برفراشته وین خانه بلند	از صدمت هوا و فنا کی خراب دان
اندر جهان مجوی مراد دل و دوام	خالی ازین امانی اندر حباب دان
مالی که جمع میکنی اندر جهان اگر	از حلال انزا بی شک حساب دان
ور نیست از حلال و حرام است مال تو	زان مال نام تو خود را عذاب دان
منگر به سیری شکم در دنیا بکار	روزی گلوش بسته تو بی ولفا دان
این آتشی که از کنه افروخته جهل	بی آب تو به از اندر التهاب دان
زین پس مخور شراب به فعلهای زشت	کین فعلهای زشت بهار شراب دان
دست ستم بسوی ضعیفان مکن دراز	مضطر دعا چو کرد دعا مستجاب دان
در ره روی هر که کوئی گفتار ناصواب	گرچه رود خطا وی اندر جواب دان

با هر عمل که این کنی همه دنیا | در دیگ کرم اندر یکی عوض آب دان
امروز آنکه یابی در عیش خوشدلی | فرداش در تحیر و در اضطراب دان
روی زمین چه بینی تازه ز اشک ابر | از آفتاب تابان با لقت و تاب دان
جان عزیز خود را چون صعوه شمر | و اندر عقب اجل را همچو عقاب دان
موت و نشور و نار و جنان و جزای فعل | این جمله را بیک یک آیت از کتاب دان
اهل جنان مرو به مستغرق نعیم | اهل سقر مخلد اندر عذاب دان
قومی چو برق لامع بگذشته از صراط | قومی بمانده پای بگل از خطا بدان
قومی بسوی بهشت خرامان بعز و ناز | قومی حزین و خسته ز خشم عتاب دان

در مذمت نان

ای دیده دل تو شده رهنمای نان | مرغ تن تو پرنده اندر هوای نان
اندر میان درج دهان عقیق رنگ | از در لعل ساخته آسیای نان
بگشاده برای شکم گوش مردمان | تا که بگوش آید ناله صلای نان
در هر غذا ز حرص و هوا انگشت | عمریست تا که می بچری بس گیای نان
مانند گاو لاغر تا کی چرا کند | آخر نگشت سیر شود از چرای نان
همچون سگ گرسنه دنیا سوخته دام | تا کی بجوی نان دوی اندر قفای نان
ناخواسته چو می بدهد نان تو خدای | از بهر گدای نان مطلب ای گدای نان
نان همچو سنگ آسیا و تو استی زیر پس | از دون حق مجوی بخواه از خدای نان
بر دوز چشم فتنه ببین خویش تا | بر سفره لئیم نه بینی لقای نان
یک نان مخور ز سفره دونان بدخلان | تن را بدست خویش مشان از برای نان
بر کن ز خود از هوس نان روغنی | هشدار تا نمانی اندر بلای نان
ما راست نزد عقل بلا شک و شبه آنکه | مردم شود برای شکم مبتلای نان

چون نان بدست ناکسان فتاده زین قبیل ‌ ‌ ‌ بیگانگی گزین و مشو آشنای نان
چون همت بلند تو گنجی است بی بها ‌ ‌ ‌ مفروش گنج همت خود در بهای نان
چون کدخدای همت عالی شدی بعقل ‌ ‌ ‌ آخر چه باک گر نشوی کدخدای نان
ما را برای طاعت حق آفریده اند ‌ ‌ ‌ نی از برای خفتن و نی از برای نان
برما ادای طاعت حق لازمست حق ‌ ‌ ‌ بر ذات خویش واجب کرده ادای نان
از ما همه معاصی و تقصیر طاعتست ‌ ‌ ‌ از حق همیشه خلعت عفو و عطای نان
یک روز اگر بشام نخوردی چاشت بعمر ‌ ‌ ‌ بر سر زنان تو دست تأسف وای وای نان
از بهر نان مباش پریشان و غم مخور ‌ ‌ ‌ تا روز مرگ می رسدت گر بهای نان
مادام در زمانه بقا نیست هر ترا ‌ ‌ ‌ در مدت حیات نه بینی فنای نان
گردی فنا چو شنید بر چیره بقاست ‌ ‌ ‌ آنکه فنا پذیرد با تو بقای نان
نان بده بگرسنه امروز در جهان ‌ ‌ ‌ فردا اگر خواهی بیکی ده جزای نان
احمد بگفت شعری در پیچان ولیک ‌ ‌ ‌ نزدیک وی نباشد چیزی ورای نان
نالش سزای میکند از جوع و از شبع ‌ ‌ ‌ او هم به هیچ گیر ز غصه سزای نان

در مذمت زر

بیرون کن ای تن از دل حب هوای سیم ‌ ‌ ‌ زین بیش مرد که در جهان از برای زر
بیگانگی گزین تو از این سیم دیر گذر ‌ ‌ ‌ در عمر خویشتن تو مشو آشنای زر
بس بی ثبات باشد سیم جهان که ‌ ‌ ‌ سخت اندک است رونق و فر و بقای زر
بر خاطرت چو روشن شد نیست سیم ‌ ‌ ‌ معلوم شد چو طبع ترا از فنای زر
از زشت خاک کمتر بین تو درهای سیم ‌ ‌ ‌ چون سنگ ریزه ها شمر این بدرهای زر
یک خرقه قناعت در پوش و بس بدبر ‌ ‌ ‌ یکسر بنه تو لباس سیم و قبای زر
بر تخت شکر تکیه زن و پادشاه شو ‌ ‌ ‌ وانکه زبون فکن تو اساس و بهردی زر

مالک ایمان بستد از وی قادر قاهر گذار | مبتلا کرد آنکه هم در بلای سیم و زر
هر زمین را داد فرمان تا فرو بردش تمام | وز دست او نگرفت آن دم گنجهای سیم و زر
سیم و زر گر دادت ایزد صرف کن در راه او | تا نه بندی دل چو قارون بر لقای سیم و زر
پای همت بر هوای نفس منه بگذار از د | خاک شو در این بار زنگین بجای سیم و زر
از دوای سیم و زر صحت مپندار ای جمال | علتی دان و مسلمانی دوای سیم و زر

عشق مجاز

سر تو گشته ز سودای عشق سودایی | دل تو گشته ز صفرای شوق صفرایی
تن تو از پی خوبان بی وفا دایم | دوان و شیفته و غم پرست هر جایی
دمی ز پختن سودای شان بیارامی | شبی ز محنت هجران شان نیاسایی
گهی بروی چو شنگرف زعفران مالی | گهی ز دیده چو جان خون دل بپالایی
همیشه ز آتش محنت چو شمع می سوزی | تنت چو کاهی ای در پی بکاسته
نهاده بر کف جان از راه سبیل باسکی | بقصد آنکه ببری پنجه پستی رعنایی
ز خلق شرم نداری نترسی از خالق | چه در به بندی و بند مراد بگشایی
خدنگ غمزه خوبی اگر چه بر کمان | نشانه سازی دل را و پیش باز آیی
دل گرامی و جان عزیز در بازی | گر از لبان یکی نیم بوسه بربایی
ولیت زانده و غم از تو آمده بفغان | هنوز بر دل مجروح ار خود نه بخشایی
تنت ز بار مشقت شده دوتا چو کمان | نزیبد او دو تا کشته را چه فرمایی
سموه گشته ز تو دید کان ز گریستنی | بسان ولیعین گشته وی چو فرمایی
تویی برون بهوای خود شده مغرور | تویی ز فلفته گشته بدر بر ناسی
گهی بسان سرو سان دو زلف شانه کنی | گهی بر سم محبوران ده رخ بیارایی
گهی ز موی زره بند لاله شبکنی تا | گهی چو کبک خرامی ندراه رعنایی

نه چو احمد مرسل اگرچه پیغمبری — نه چو یوسف کنعان اگرچه زیبایی
ملیح بود محمد چنانکه از نمکش — برند تحفه بوسه بتان یغمایی
صبیح بود شه مصر یوسف صدیق — بمثل آینه چین چو زنگ بزدایی
بپیش کان نمک گر سخن حدیث نمک — بهر که بیهده شه باد و حرص پیمایی
وگر بمعدن خوبی ز حسن لاف زنی — جواب گویدت غفلت که ژاژ چه خایی
چنان ملیح که بوده است خواجه قرشی — که می فشاند ملح و شکر ز گویایی
چنان صبیح که بوده است پور کنعانی — که در زمانه نظیرش بحسن منمایی
ولی بحسن و ملاحت چو تو نشا زیده — ازانکه تارک خوبی بهر چه سایی
ترا خدای چو داده است حسن نعمت و زر — که ماه و سال ز لطفش غریق نعمایی
ز مهر و تربیت مادری فزون کرمش — گذشته پرورش و ز لطف بابایی
دل تو گشته منور ز نور ایمانش — تنت رسته منش ایمن ز شر بلوایی
برای کام تو شکر بیافریده بلطف — ز بهر حلق تو کرده طعام حلوایی
کرام نعمت حق بود کان بتو نرسید — هنوز شکر نگویی بگو چه سه پایی
برای قهر تو چون پشه را دهد فرمان — اگرچه پیل شوی ای ضعیف برنایی
برای معصیت عمر می قدم زدی آخر — نداد بار دولت تا بتو به بگرایی
حدیث احمد بشنو و توبه کن زنهار — وگرنه روز قیامت توئی و رسوایی

مذمت دنیا

دنیا دسته بچو سسته زنهار — این حسن بد زیشش بردار
معشوق سبب وفاست دنیا — بی حاصل اشود این چنین کار
ای یار ز بیر سبب وفا سست — زنهار خدایرا میازار
دنیا بر دست بوسه دوزخ — زنبیله گری و مکر بسیار

اول دهدت هرانچه خواهی ‌‌ واخر کشدت چو دزد بر دار
زانست جوان نمای دنیا ‌‌ تا بین زالاک خویشتن نگهدار
بس پیر که بسی جوان وکودک ‌‌ گشتند بدست او گرفتار
آنکس که خورد شراب کیدش ‌‌ هرگز نشود دیگر هشیار
وانکس که خورد فریب مکرش ‌‌ ایمن نبود ز حفر و نار
در رشته او مهان چو سوزن ‌‌ عیسی صفتش بطرح بگذار
نقدش همه نسیه دان بخنده ‌‌ سیمش همه سیم خویش پندار
شادیش نگر بجای اندوه ‌‌ گلهاش نگر چو پشته خار
امروز اگر ز رشتش نگیری ‌‌ فردا نشوی تو ز ورسار
از بهر خدا ابر ا چو احمد ‌‌ دنیا، دنی مجوی زنهار

حرص و پریشانی حال

مرا حالت پریشان می نماید ‌‌ مرا کارت بنقصان می نماید
همه میلت بسوی این جهانست ‌‌ همه قصدت بعصیان می نماید
ولست از بهر جمع مال دنیا ‌‌ بجان و دیده کوشان می نماید
تنت را چون سگان کوی اینجا ‌‌ بسوی سفره و خوان می نماید
ترا بس از چنین افعال مسکن ‌‌ میان نار سوزان می نماید
تو گویی من مسلمانم ولیکن ‌‌ زتو افعال شیطان می نماید
مسلمان آن بود کز بیم یزدان ‌‌ که تا زنده است ترسان می نماید
چو گوی در خم چوگان امرش ‌‌ بروی خاک غلطان می نماید
بیاد دوزخ و ماران دوزخ ‌‌ چو برگ بید لرزان می نماید
بوقت صبحدم خون جگر را ‌‌ ز راه دیده افشان می نماید

همه کارش نماز و روزه باشد — همه فعلش ایمان مے نماید
درین ره غوث شود دلها و جانها — ترا این کار آسان مے نماید
جمال خاطی و جاسشه دریغا — درین ره بالو یکسان مے نماید

تقصیر و طاعت

جمالا کارت ابتر مے نماید — که کارت جملگی شر مے نماید
ترا از غفلت اندر راه طاعت — قدم هر لحظه پستر مے نماید
ز کر و معصیت آب حیات — بچشم بس مکدر مے نماید
همه میلت سوی معصیت دایم — همه قصدت سوی زر می نماید
تو تا دانی و دنیا بهر قیدست — همیشه زر و زیور مے نماید
نگر در راست انداز و بخوشی — بهر دم مکر و مکر مے نماید
ز گیسو مشک و عنبر مے فشاند — ز عارض ماه انور مے نماید
بخنده گل همه ریزد فراوان — ز لب یاقوت احمر مے نماید
زهی زال جوان صورت بالا — کشیده همچو عر مے نماید
جمال یوسف و حسن زلیخا — ز روی خویش یکسر می نماید
چو سیدا سنه که این مکاره زیست — یقین دان کان هر دو مے نماید

در ندامت نفس

ففنکه بد فعل من دیو فنی میکند — در ره طاعت هر اراه زنی میکند
من بهوی دین حق راه بری میکنم — او ز سر سرکشی کبر و منی میکند
راه هوا میرود این تن دنیا پرست — زانکه نکاره را پس بزنی میکند
در شب خلوت گهش طاعت صد ساله را — پیش قدمهای او ره فتنی میکند
قصه فعال او کم نشود سالها — لیک جمال خطیب کم سخنی میکند

زالک دنیا مدام جان شکری میکند ‌ ‌ ‌ بهر جوانان مست لب شکری میکند

زاهد صد ساله را تا پیر خود کشد ‌ ‌ ‌ چهره بیاراسته شیوه گری میکند

عاشق خود را بکف جام پوشیده ‌ ‌ ‌ خود ز برون سراپرده دری میکند

دنیا همیشه چنگ حیل ساز می کند ‌ ‌ ‌ پس پرده فریب تو آغاز میکند

پس پیر و پس جوان را ز راه می برد ‌ ‌ ‌ چون چنگ می نوازد و آواز میکند

زالیست این بلای ولیکن چو این همای ‌ ‌ ‌ زان با تو هیچ خوب رخان ناز میکند

یاریست بی وفا و نگاریست پر جفا ‌ ‌ ‌ مکاریست آنکه گهست اعزاز میکند

تا تو گمان آن نبری کو از ان تست ‌ ‌ ‌ با تو هزار کس را انباز می کند

بصورت اندرین عالم کبیری ‌ ‌ ‌ ولیکن از ره معنی صغیری

نکردی طاعتی اندر جوانی ‌ ‌ ‌ چه خواهی کرد اندر وقت پیری

بکن کاری چو داری زندگانی ‌ ‌ ‌ نه بینی حسرت اگر ناگه بمیری

ترا نفس است نافرمان و ظالم ‌ ‌ ‌ تو اندر دست او دایم اسیری

خلاصی جوی خود را گر توانی ‌ ‌ ‌ ز بندش زانکه از وی در زنجیری

و هم پندست من از روی دیانت ‌ ‌ ‌ اگر آن پند من از دل پذیری

ازین پس راه مولی گیر از جان ‌ ‌ ‌ که گردی رسته گر آن راه گیری

چو گشتی اندران درگاه چاکر ‌ ‌ ‌ مسلم شد ترا بی شک امیری

جمالا از در مخلوق بگذر ‌ ‌ ‌ تو هم سوی درش رو گر بصیری

پندار

ای بمانده ز عجب در پندار ‌ ‌ ‌ تکیه کرده ز کبر بر پندار

دور ماندی ز حضرت مولی ‌ ‌ ‌ تا بماندی ز عجب در پندار

بود بنود ترا چو در تو بود ‌ ‌ ‌ هستی و نخوت و دگر پندار

همچو ابلیس مستکبر اندر خود	ردّ خود داند این نظر پندار
هر که او در جهان تو بد بیند	خویشتن را از او بهتر پندار
عیب دان هنر که در پشت	عیبا خوان خود هنر پندار
گر سخن با تو تلخ گوید کس	تلخی گفت او شکر پندار
بر بساط زمین پیاده خرام	اسپ تیزی کمینه خر پندار
بگذر از جسد پر نهنگ جهان	گوهر و دُرّ او مدر پندار
چند بینی بوسه این دریا	چون در دیگری ثمر پندار
سیم گیتی ثمر چو سیاهی	خاک کوی حبیب زر پندار
ریزه دو پاره‌ها سنگ هش	بهتر از دُرّ و از گهر پندار
امید پاسی خادم در او	از پی فخر تاج سر پندار
آن شخص که درد دین ندارد	مفلس باشد چو این ندارد
در حلقهٔ عاشقان نگنجد	آنکو زبا نکین ندارد
هیچ زر و زعشق بس نیست	عاشق که دو رخ چنین ندارد
کی شاد شود بوصل جانان	مردی که دل حزین ندارد
چون می‌نگرد بروی دشمن	او دیده دوست بین ندارد
شایان محبت خدا نیست	هر سینه که بغض و کین ندارد
بیچاره جمال مه شبالا	همواره که هم نشین ندارد

ایضاً مذمت نفس

ای کرده کار بهر تمتع برای نفس	آزرده دوستان را بهر هم برای نفس
نفس تو بر تو گشت زبردستان سبب	دایم سر تو باشد در زیر پای نفس
جز خواب خور بجز بد نفس هیچ نیست تو	بیزار شو ز نفس به دشمنای نفس

هر یک کار غفلت نفس تو شکی ست
دانی که نفس بر تو جفا میکند مدام
دشمن ترین دشمن تو نفس دون تست
تا کم شود ز نفس تو بیچارهٔ هوس
گر طالب رضای خدائی تو ای حبیب
مگذار نفس را که رود در ره مراد
تو عاجزی سزای تو نفس [illegible] میکند
چون با هوای نفس رسیدن بود محال
زگل سست دل آن دل که در پهلوی تو نیست
هوای نفس بی دغا ای زجان بهتر
هر احبت حق جهان آمد اندرین قالب
محب حضرت تو از بلا نه بگریزد
بهر دو عالم بیگانه باشدان محروم
گدای کوی تو اندر جهان نمی نگرد
جمال سوخته خواهد ز نور رضای تو الک
نفس تو دشمنی است پنهانی
بهر تو نفس تو آن کند که چنان
تا نگویم ترا ز راه بیان
سگ بلا حول از تو دفع شود
در بلا حول مے نگرد دفع
خاطر کان دلیل خیر بود

بستان ز نفس غافل خود مشکل نفس
گر دانفس بنگرمی کن جفای نفس
و انکه کنی تو لطف نوازش بجای نفس
می ساز از مجاهده تو تو دوای نفس
تنها ترا نجوی ازین پس جفای نفس
سوی طریق مولی شود ره نمای نفس
آن تو نیز بود که کردی سزای نفس
احمد بحق چگونه رسد با هوای نفس
نفس پست کسی که مبتلای تو نیست
بیران کسی که دلش بسته هوای تو نیست
چکار اید ان جان که از برای تو نیست
که هیچ نعمت چون محنت و لای تو نیست
که هست منکر این راه و آشنای تو نیست
امیر و سلطان چون کمترین گدای تو نیست
هر آنچه خواهد آن چیز چون رضای تو نیست
آنکه او را تو دوست می خوانی
گنه هیچ دشمن جانی
خاطر دیو و نفس پیدا ستی
دان که آن خاطر است شیطانی
در دل آن خاطر است نفسانی
باشد از خاطر تو رحمانی

چون شناسی تو همه خاطر | بس تو از اهل رشد و عرفانے
نفس را بعد ازین مطیع مشو | ور نشوی اندران تو درمانے
مرشد نفس تو بر آن دارد | کاندر و نیست امر یزدانے
انچه او گوید مکن زنهار | گر تو حق را همیشه خواهانے
حسنة احمد نفس برانند نفس | نیک اید اگر تو بستانے
تا تو در بند رسم و آئینے | تارک شرط سنت و دینے
هست روشن چو روز شرع رسول | شرع او را چرا تو نگزینے
جیفهٔ گنده تر شمر دنیا | ور کشش بویش از ره بینے
آن جهان در وا این جهان شب نیست | آن نیابی چو طالب اینے
نفس را ذبح کن بخنجر شمر | ار چو جویان لحم و سکینے
مرشد او دوست که نماید روی | چو نتو در غیر دوست مے بینی
همچو احمد قدم ز دست بهوا | آخر اکنون بخانه ننشینی
نفسا بد بخدا نرفته | شیطان صفتا چرا نرفته
بے قیمت و قدر گشته ای دون | چون بر در پادشا نرفته
شد کار تو ناتمام و در هم | در کوے خدا سے تا نرفته
خالی نشود درش ز سلطان | زین روے که تو گدا نرفته
جز بر در او که رفتنی بود | هر سو آخر کجا نرفته
رفته همه راه خود همیشه | کے بود کے بپے هوا نرفتی
راضی نه تو چون نه باشد احمد | هرگز بره رضا نرفته
کسے کاندر طریقت مے نپوید | سخن دانم که دیگر مے چه جوید
چو طالب پاے بر غبار تو ننهد | گلست هرگز باسا فے نبوید

همه شوئید روی از آب دایم / ولیکن عاشقت از اشک شوید
زمین دل چو گردد شوره بغض / گیاه حبت تو در دسته نروید
اگر بیند ترا احمد بروز بس / نه از تو آخرت شانی بازگوید
تا کی کنی ز راه هوا تکیه بر نسب / بینی ز روی هستی هموار در نسب
گویی منم بلند نسب اندرین جهان / دارم ز خلق دیگر بهتر نسب
چون با نسب عمل نبود آن نسب نکوست / ور با نسب عمل نبود بد شمر نسب
در روز و شب بیاد معبود کن جهان / بگذار ذکر رفعت و اصل و دگر نسب
ششم آنکه بیجا به کردن تو زبان / وانکه زبان ندارد و نبود اگر نسب
گر طاعت و نسب به بها یابی ای پسر / طاعت بخر تمام ولیکن مخر نسب
پور خطیب را به نسب هیچ فخر نیست / کاندر طریق او نبود معتبر نسب
منکه بکنج مانده ام ز مردمان نمی رهم / در آن جهان نگه رسم در این جهان نمی رهم
تا ز زبان طاعنان باز رهم ز مردمان / دوخته ام ز گفتگو هم ز زبان نمی رهم
دست و زبان کشیده ام من ز همه آمد و شد و زن / هیچ بدین نمی جهم هیچ بدان نمی رهم
می نکنم سخن کسی ز پی نان طمع سلے / زآفت زخم خستگی چون لبنان نمی رهم
پیر و جوان به نزد من هست برابر سیم / طرفه ترین نگر که از پیر و جوان نمی رهم
گر چه چو گم از کاوش ره می شمرم وجود خود / لیک ز دست آن و این چو لعل کان نمی رهم
شهرت و جاه و مرتبت من چو طلب نمی کنم / از چه سبب این صفت خلق سان نمی رهم
چون بود نفس شاه نامردان / راه حق نیست راه نامردان
نفس را پس روی کنند از آنکه / هست او پادشاه نامردان
اندرین پارگین بود دایم / خیمهٔ پر شاه نامردان
هیچ نیست و هیچ نزد رجال / دولت و مال و جاه نامردان

بهر تخییر وسلامت تو نکس کو — افتند اندر پناه نامردان
آه مردان حق شرر آرد — نه مضر است آه نامردان
مرد راه خدا اگر چه یکیست — بشکند صد سپاه نامردان
وا ستهٔ زنان مولوی — بهتر است از کلاه نامردان
احمدا هم تو سائی درین ایام — در خور پایگاه نامردان

مذمت دنیا

ای کشته دلت غلام دنیا — جان شیفتهٔ خطام دنیا
خود را سه وسال خواجه گفته — وانگاه شده غلام دنیا
چون مرغ بهوس دانه ناگه — افتاده تنت بدام دنیا
بنگاشتهٔ بکلک رغبت — بر تخته سینه نام دنیا
هشیار کجا شوی تو اکنون — خوردی چو شراب جام دنیا

ترک نفس ومذمت آن

جدا از خلق و نفس دون دینی — که تا یابی بلا شک وصل مولی
نیابی وصل مولی ای برادر — اگر با این بخلق و نفس دینی
که طالب وجویان مولی است — مرد را ترک حرص چیز اولی
شود اوقات تو ضایع چو اکنون — شدی مشغول خلقان از تمنی
بطبع نفس بگشتی وسستی — گسستی جملگی اسباب تقوی
گرفتی دامن دنیا ز شهوت — بسی دشوار باشد قبض اعمی
بچارم آسمان زانکه یافت — زخلق دهر چون ببرید عیسی
ملقب شد بالقاب گزین چون — برون آمد ز نفس خویش یحیی
چو دنیا را پس فرعون بگذشت — سخن با حق تعالی گفت موسی

کشادم بر تو مشکل اندرین نظم | همین هست اندرین ره اصل معنی
جمالا آنچه گفتم از طریقت | بدین دادند اهل دید فتوی
ملامت می کنم نفس دنی را | نگه باید از داد کبر و منی را
منی در سر نباید کرد او را | که اصلش کرده اند آب منی را
ز فعل نفس خود گشتم خجل زانکه | بصد دم میکند ناکرده شی را
اگر یک خشم را مالک شود به | که بردارد ده سنگ و ده منی را
نگردد مفلس اندر راه تحقیق | چه سازد مایهٔ خود کم ز شی را
سنائی وار گوید ترک دنیا | چو پوشد خرقهای سوزنی را
ازو چون کار مردان می نیاید | ببیند از هم بقدر فشش دامنی را
کسی کو طالب محبوب باشد | نخواهد در جهان عیش هنی را
کجا آرام گیرد خسته احمد | بعشقش تا نه بیند دید شی را

در لذت دنیا

ای پخته نان سپیده و کرده ادام گوشت | خورده برای لذت با هر طعام گوشت
هر نان و نان خورش که بود در شتاب نیست | روزی که بهر خواجه نیارد غلام گوشت
در تن نشاط خیزد از گوشت ای پسر | جویا حق چگونه خورد بر دوام گوشت
باشد که طعمها بسیار زد زاغ غم چه سبب | ز زلفش خود بیفگن بالای بام گوشت
می جوشی از اشتیاق چو دیگی که اندرو | آب چیز باشد چو شان و خام گوشت
گر یکساله عروق تو از دوستی دوست | در لقمه تو نباید زان پس مدام گوشت
در پوست تنجید با استخوان عشق | کسی چون زبان همیشه بسا بکام گوشت
اندر طریق عشق تعجب مکن اگر | عشاق را به جسم گذارد تمام گوشت
بی وصال یار تر اچون شود حلال | بی تو ان نکردی بر خود حرام گوشت

ناچیز ماندهٔ و نشد با سر مرترا
خون خورد زهجر چنار کنه انتقام گوشت

اشام کن جمالا از شوربای عشق
مانند خاص نه بخوری همچو عام گوشت

ای ساخته زردی بوسن جامه تنگ
وای نان کرم خورده و آب خوش خنک

انصاف ده که طالب محبوب را چکار
با نان کرم و آب خوش و جامه تنگ

پیدا شده است در تو یکی هوای نفس
نبود سزای حضرت معشوق نفس تنگ

بلکن زخود گرانی نفس هوا طلب
تا در ره جلیب خرامی شده سبک

مرغ دل تو پران باید علی الدوام
اندر هوای جانان همچون فراشتک

از یار وصل خواه بهنگام عرضه دشت
کانیست نزد طالب او بهترین تک

ای احمد خطیب چه مالی بطالبان
آخر کجا رسد به سپهر ماهی لک

تا که پرسی نشان دینار
سید ار دو زخ لبان دینار

مر عاشق را از روی زردی
بر رخ باشد نشان دینار

از چهره و دیده گوهر افشان
آهنگ مکن بسکان دینار

اسلام گزین که گشت پیدا
عهد درم و زمان دینار

دین چون بود زبان ندارد
با آنکه رسد زیان دینار

چون سینه سگان حب سوسه است
در سینه مکن مکان دینار

کشتند هلاک همچو احمد
بی شک همه بندگان دینار

بی وفائی

پدید آمد بگیهان سبب وفائی
کسی بینم در انسان بیوفائی

وفاداری کجا یابم ازین بس
چو پیدا شد بگیهان سبب وفائی

ور نیابی وفا گشتند یاران
نکو ناید زیاران بیوفائی

زیاران چون وفا مطبوع باشد
طمع بنود از ایشان بیوفائی

میان دوستان در عهد اول — نکردی کس بدین سان بیوفائی
جفای بد سگالان بر دل آمد — سرایت کرد در جان بیوفائی
همین نالد جهان از بیوفائی — چو می بینند عذر آوران بیوفائی

مذمت نفس

نفسم سگ است من شده ام مبتلای سگ — هرگز بود که باز رهم از بلای سگ
باشد بسوی دنیا آهنگ نفس من — آری بسوی جیفه بود قصد رای سگ
سگ را اگر بصد رشا نهم بعز و ناز — با این همه بجز بله باشد هوای سگ
دنیا بچنگ باید او را ز بهر نفس — جز استخوان چه باشد در خورنای سگ
در دیدن لقای سگان رهم و لیک — سگ با من است چون نه بینم لقای سگ
دایم سگ نفس کشم هیچ گوسفند — من گرگ نیستم که نخایم قفای سگ
سگبان شدم بداشتن نفس سگ صفت — وانگه بچره شیرین جستم رضای سگ
آخر گز همیشه سگ نفس ار چه من — طوق زرین مرصع سازم برای سگ
بد آن بدی براه قیامت که کردی — از چوب دولت بکوفتن سر سزای سگ
کین نفس من سگی است که در دنیا شتم — بیداری و حراست و جوع و وفای سگ
خوردم ستم که بر در حق کار و بار یافت — پس شد بهشت فرش ابرار جای سگ
گر بود حق تعالی اصحاب را مراد — هم بود حق ز رد و طلب بقای سگ
چون سگ رفت قیمت در حضرت خدا — در دو جهان ز خلق که داند بهای سگ
تا گفت حق و ثامنهم کلبهم بفضل — گوی که گفت از ره تعظیم ثنای سگ
احمد اگر به بینداران سگ ز راه بخت — غلطد بسان ره بهکی پیش پای سگ

بی وفای یاران

ای اهل دید از من یاران گریختند — از نفرت دل حق من یاران گریختند

می آمدند یاران و ز مسکنم ندادم   تا ناگهان ز مسکن یاران گریختند
در شیونم نگفتند نی در سرود و سوره   دائم ز درد و شیون یاران گریختند
رنجست و نامرادی اندر نشیمنم   زان رو گزین نشیمن یاران گریختند
در کوی من غریبان محنت کشیده هستم   باشد که زان غریبان یاران گریختند
چون دست در گریبان دیدند فقر را   بالا کشیده و ز من یاران گریختند
در مسکن بلاها حیران و ممتحن   من مانده و ز مسکن یاران گریختند
من خرمن سلوک نهادم ز تیغ دین   لیکن ز گرد خرمن یاران گریختند
تا برشکستند یاران از احمد خطیب   گویی ز پیش دشمن یاران گریختند

در مدح علما و مشایخ رحمهم الله و پیر ایشان و مدح ابوحنیفه رحمه الله

زهی لفظ و دهان بوحنیفه   چنین شیرین بیان بوحنیفه
مبین گشت علم فقه و شرایع   ز الفاظ دهان بوحنیفه
گشاده گشت قفل باب فتوی   ز مفتاح زبان بوحنیفه
عروس شرع زیور کرد زان رو   که حاصل شد ز کان بوحنیفه
ندیده دیده کس در قضایت   درین عالم بسان بوحنیفه
دریده سینهٔ جهل از درایت   سر نوک سنان بوحنیفه
عقاب مبتدع بوده کبوتر   ز باز آشیان بوحنیفه
جموح نفس را از راه شهوت   کشیده سر عنان بوحنیفه
بتقوی و دیانت بوده برتر   ز هفت اختر مکان بوحنیفه
ز جوی بحر یاری گشته سیراب   نهال بوستان بوحنیفه
بفضل و علم و حلم و زهد و تقوی   همه داده نشان بوحنیفه
همیشه بوده بر خیرات مقصور   بروز و شب زبان بوحنیفه

بحق جوئی و دین داری رسیده | بمقصد بس سزاوان بوحنیفه
بسے بر داشت الوان حقایق | ابو یوسف ز خوان بوحنیفه
ز بحر لقمت علمے بسے شد | محمد میہمان بوحنیفه
ز فر گنج معانے کرد حاصل | ز طبع دُرفشان بوحنیفه
کجا مردی بصعف علم آنکو | بکف گیرد کمان بوحنیفه
کرا باشد بیا رفضل و دانش | که گردد سیزبان بوحنیفه
که تا امروز بر خوان تعلم | ہمه پاینده نان بوحنیفه
نرفته ز ورق فتوی گر از علم | بخود بی دیده بان بوحنیفه
مسائل کے شدی حل گر مفسر | نکردی ترجمان بوحنیفه
سخن دیگر عاقلان بر جان نگارند | ز بوزاست بیان بوحنیفه
مرا فخر است بر اہل زمانه | که گشتم مدح خوان بوحنیفه
خداوندا ز احمد شاد گردان | بفضل خود روان بوحنیفه
قرین رحمت و رضوان خود دار | بجاه و سال جان بوحنیفه

ایضاً فی مدح ابو حنیفه رحمه الله

بوحنیفه پیشوائے اہل ایمان آمده است | در فقاہت اوستاد خلق کیہان آمده است
ہم امام و مقتدای اہل تحقیق و علم | ہم امام و قدوه اہل خراسان آمده است
عالمان را در ازل چون پنج امام از وی | زانکه او در دایر ملک علم سلطان آمده است
طالب حیل ز جہان بزدوده وفات پاک او | کو زده علم چون خورشید تابان آمده است
روبه بدعت ز بیمش مانده زیر حنائین | کو بصحرای جہابت شیر غران آمده است
خصم منہم گشته از ایراد حجتہای او | وز نکات آبدارش عقل حیران آمده است
در صفوف جنگ کفار طاعنان دین حق | تیغ گوهر دار او ہمواره بران آمده است

در جهان چون ملکت حضرت سلیمان کس نیافت علم نعمان نیز چون ملک سلیمان آمده است
در همه عالم مثل از شرم عثمان می زنند حلم او مشهور همچو شرم عثمان آمده است
گر بحکمت شهره بود اندر جهان لقمان حکیم او بعلم فقه شهره همچو لقمان آمده است
در تعبد چون بلال و در تعفف چون حبیب در قناعت بوحنیفه همچو سلمان آمده است
بود حسان کامل اندر شیوهٔ انشای نظم مدحشان آنش هم چون انشای حسان آمده است
هر که کامل تر بعالم در فنون علم و فضل با کمال دانش آن کس کم ز نعمان آمده است
جوهری گوهر فقه است ذات او بلی خاطر وقاد او هر فقه را کان آمده است
کار فتوی بی بیان فقه بس دشوار بود لیک از حسن بیانش نیک آسان آمده است
تا قیامت مشق فتوی نخواهد بود از آنکه هر فتاوی را بیان فقه او جان آمده است
جوی فقه او که در بستان فتوی میرود آب این جوی روان از بحر قرآن آمده است
از لب پیغمبر کامش همه خرمای رسید لفظ او زان در فصاحت شکرستان آمده است
بر ثبوت آنکه بود او را اشاره از مصطفی کثرت علم و کمال نیز برهان آمده است
عابدان ابدال و عارفان و اصحابان پیش او بنده که شاه امامان آمده است
راه او گیرد کسی کو عاقل و دانا بود وز ره او باز ماند هر که نادان آمده است
دوستیش اندر میان جان و دل دار مقیم آنکه او از صلب پاک خود مسلمان آمده است
دان که دشمن او بدگوی امام اعظم است حیف از آن بدگوی دشمن وا خسران آمده است
سکه بنا انداخت احمد در خورش هیچ و ثنا چون ستایش او فرو بد حسن فراوان آمده است
خاک پایش توتیای چشم خود ساز ای جمال زین ثنا رقصر هیچ ذات او زان آمده است

در مدح شیخ الاسلام حضرت فرید الحق والدین مسعود قدس سره

دار و بهر نفس و دل پاک پیرمن کافر زهست قدوهٔ سالک پیرمن
از پیر دفع زهر هوا را شکر بده را در وعظ می چشاند شکر پاک پیرمن

شاید وضو ز کوثر و باشد سزا که تا — سازد ز شاخ طوبی مسواک پیر من

تا کس جهان نخواهد و رہمت بلند — زر را طلی شمارد چون خاک پیر من

خاشاک و خس نمود متاع و قماش دهر — بگذاشت این همه خس و خاشاک پیر من

چون مالک نصاب شد از نقد معرفت — پاشید جمله سایر املاک پیر من

در صدر قرب چون بجد او ز انس یافت — شادان بود همیشه نه غمناک پیر من

هر سر بپاسے پیر معلا کجا رسد — چون پا نهاد بر سر افلاک پیر من

پیرم فرید دین من احمد مرید او — زان مسید بدستم فتراک پیر من

آنکه بگرفت راه پیر جمال — بار داد شش الله پیر جمال

در بحار ترقی احوال — هست دایم شناه پیر جمال

کرد روشن شب مریدان را — طلعت همچو ماه پیر جمال

نرسید از تار انس و پود جمال — تتر کهار کلاه پیر جمال

اہل اقلیم ہند ہمہ باشند — سال و مه در پناه پیر جمال

چون جنیدی کجا که تا گردد — محرم پیشگاه پیر جمال

در صف اولیا بود شایان — از ملایک سپاه پیر جمال

شاید ار جبرئیل برخواند — قصه قدر و جاه پیر جمال

ساخت حضرت خدا باشد — در خور خانقاه پیر جمال

آنکس که راه سوی بی پیر رود — گوئی که پای بسته بزنجیر میرود

در راه خسته گردد از خیره زبان — زیرا که راه بے مدد پیر میرود

وانکو نصیب در قدم پیر چون کمان — اندر سلوک تیز تر از تیر میرود

با یاد پیر خویش براه مخوف تر — سالم رود اگرچه به شبگیر میرود

کس میرود بجوی دگر خلق آب صاف — در جوی پیر من شکر و شیر میرود

والا فریدیست دو دین آنکه نبود او | عمرو و نیز زنگ زنده و توقیر میرود
ختم المشایخ آمد و اتش وصف بگویی | کاندر ثنا ز ذاتش توقیر میرود
کز صد یکی نگفتم از آفرینش | پس در بیان مدحش تقصیر میرود
قیر است در بهای لولوی بر جمال | اما چه سیر محو کبند قیر میرود

مدح خواجهای چشت قدس ارواحهم

مدح گویم از آن خواجهٔ چشت | تا شود شاد جان خواجهٔ چشت
ز آفرین و ثنا کنم عطر صنم | شسته بهر روان خواجهٔ چشت
پست شد همچو شمس و قمر | رفعت خاندان خواجهٔ چشت
پیر مریدان و زائران اسرار | گرد بیدار اند بان خواجهٔ چشت
نقل مجلس و مشایخ شد | لفظ شکرفشان خواجهٔ چشت
زلّه بردند جا لعان سلوک | زمره زمره ز خوان خواجهٔ چشت
طالبان را کل شریعت داد | غنچهٔ گلبنان خواجهٔ چشت
وا نما میوهٔ طریقت خورد | سالک از بوستان خواجهٔ چشت
دیده صوفی فلک کم دید | در حقیقت لسان خواجهٔ چشت
شاید ار پا بر سپهر نهم | چون شدم مدح خوان خواجهٔ چشت
حمد گوید جمال خسته از آنکه | گشت ازپس روان خواجهٔ چشت

در مدح فقرا و سالکان و بیان سیر ایشان

الاهی مالک عالم را بالا خوانند درویشان | بهای ملک دنیا را بها دانند درویشان
امیران و وزیران را بچشم چاکری بینند | سلاطین مجازی را گدا خواهند درویشان
ز سر همت عالی بهر کس سر فرو نارند | برای زر گدایانند که سلطانند درویشان
بصد حسرت قرنت بعز و ناز بنشانند | چو در شب حلقه در را بجنبانند درویشان

بالای گز در سوی ایشان نامزد گردد
پنهان نارش بشکرانند که آنرا دولتی وینند

شیر مردان شیر مردان که در کوی شده جانان
گشته نیتها بینند و هرگز زو نگردانند

وصال حضرت جانان کجا یابند نامردان
ولیکن روز و شب مردان قرین وصل جانانند

اگر گریند اگر خندند اگر خیزند اگر شینند
اگر بینند اگر خسپند اگر گویند اگر خوانند

اگر گیرند اگر پوشند اگر خواهند اگر پویند
همه از بهر حق باشد که این مردان همین سانند

درین ره طالبان یابی بگیتی سرگردان
درین کو عاشقان بینی که با درد دل حیرانند

بعالم اندکی باشند کایشان یار حق باشند
ولی در جست و جوی او درین گیتی فراوانند

ثنا و مدحت مردان سزا نقد هر مجلس
ز ران گفت رحمت مسکین که ایشان خوش آیند

مردان اهل حق را باشد مدام عید
وز فراست ایشان گیرد نظام عید

اهل جهان بعید همه تهنیت کنند
هر سالکان سزد که بگوید سلام عید

شرطست مصر و جامع و عید دیگران
آرند عارفان را در هر مقام عید

سالی دو عید باشد مر خلق را ولیک
این قوم راست روز و شب و صبح و شام عید

آنکو سزد آمده بود از پی صیام
برداشت از تن او رنج صیام عید

از بهر اهل حرص هوا کرد ساخته
شد طرب و لباس و نقل و شراب و طعام عید

ارباب وجد با که ذوق داشتند
در وی مزید کرد ز قربت ادام عید

گشتند مست جمله جهان بجام است
کاندر کف محبان بهر داد جام عید

عید خواص هست جمال و وصل دوست
خواهند ما تمتع جمله عوام عید

آنانکه وصال یار دارند
شادی و طرب هزار دارند

ارزد نه نشاط پاسه گویند
زیرا که وصال یار دارند

و آنها که جدا شدند از یار
همواره دل فگار دارند

از دیده ز هجر خون فشانند
در سینه ز شوق نار دارند

عشاق که جان و سر بیتازند ... با عشق ایشان چکار دارند
قومی که می الست خوردند ... زان می در سر خمار دارند
بیچاره جمال را بدیدار ... تا چند در انتظار دارند
دست در دامن رجال زنید ... بو همه همپای قوم و آل زنید
لوک یا بید یار دستی را ... هر زمان نعرهٔ تعال زنید
برگزینید جمع خاموشان ... بانگ بر اهل قیل و قال زنید
جوهر معرفت نگه دارید ... سنگ بر نفس بدخصال زنید
بگذرید از وجود خویش قدم ... در رهٔ حب ذو الجلال زنید
چون که چندان همه اکناه ... چنگ در عروهٔ وصال زنید
خفته مانده است تا شود بیدار ... آب بر چهرهٔ جمال زنید
آنکس که رساکان راه است ... مردی است پیاده رو که شاه است
در عرصهٔ مملکت هر آنکو ... دارندهٔ افسر و کلاه است
او چاکر کوی ژنده پوشست ... با آنکه امیر صد سپاه است
زین طایفه کمترین گدایی ... سلطان و ملوک را پناه است
همواره فقیر باش زین بس ... زیرا که فقیر پادشاه است
در مرتبه با ال بینگر ... لشکر تو در آن که او سپاه است
کان صورت چون نقش بیننه ... نزد عقلا لباس ماه است
درویش توانگر است کو را ... سرمایهٔ قربت آله است
هستی احمد و ستدار این قوم ... حق عز و جل برین گواه است
خدا است واند و بس فقه جلال فقیر ... از آنکه هست ستوده همه خصال فقیر
اگر کمال فقیری بدل کنی صورت ... ز عرش برگذرد ذرهٔ کمال فقیر

هزار بار بود نزد عقل روشن تر — ز چرم ماه شب چهارده هلال فقیر

چو گشت عارف الله شد زبان لال — بغیر ذکر نجنبد زبان لال فقیر

هزار که رضوان از بهر زینت آرایش — بهر چمن جنان سبزه از نهال فقیر

بحوض کوثر گشتند دیگران تشنه — ولیک کوثر شد تشنه زلال فقیر

بجان وبال بود تکیه اهل عالم را — براه دوست چو خاکست جان و مال فقیر

فقیر بر در حق چون ز حق سوال کند — همیشه از حق هم حق بود سوال فقیر

غنی ز سیم و درم مایه ساختند خود را — وصال یار بود مایه جمال فقیر

کس نداند در جهان قدر جمال اولیا — حق شناسد سر عز و مقدار کمال اولیا

خلق پندارد که گیتی روشن از مهر است لیک — هست روشن صحن گیتی از جمال اولیا

سیم و مال اهل دنیا باشد اندر بند و بس — باشد اندر راه مولی سیم و مال اولیا

صورتی باشد قتال غازیان در دین ولیک — معنوی باشد بروز و شب قتال اولیا

گر ببینی خصلتی در اولیا منکر مشو — نیستی آگه ز اصل کار حال اولیا

آنچه بینی نیک بین اولیا از روی صدق — زانچه محمود است افعال خصال اولیا

ثبت کن در دل مقال اولیا بی قیل و قال — چون مقال انبیا میخوان مقال اولیا

مردمان مشغول نفس حق نیابند از هوس — جز بمولی من ندیدم اشتغال اولیا

هر کسی دارد سوالی بر در مولی مگر — نیست از مولی بجز مولی سوال اولیا

اولیا را مرگ نبود انتقالست از وطن — دیگران را مرگ باشد زانتقال اولیا

متصل می باشد ای کم اولیا را با جهان — امتثال امر حق دان امتثال اولیا

طالبان در کوی یزدان می روند — از وله الله گویان می روند

گاه اندر روز روشن گه بشب — گاه پیدا گاه پنهان می روند

ز آتش عشقی که اندر سینه هاست — با دل بریان و سوزان می روند

نالہ‌ها می آورند از سوز عشق / وانگہی از شوق گریان می روند
ہیبتی در گاہش اندر خاطر است / زین سبب لرزان و ترسان می روند
از غم و اندیشۂ رد و قبول / بر درش ہموار حیران می روند
چون سگی یابند بار حضرتش / اشک‌ریزان در بیابان می روند
گشتہ بی آرام اندر تیہ غم / ہر طرف از درد پیچان می روند
ژندہ پوشان از رہ ہمت مدام / در رہ حق وصل جویان می روند
نی بہ نزدیک امیران می شوند / نی بہ نزد خان و سلطان می روند
نی بمانند در غفلت ہیچ وقت / روز و شب آنجا کہ ایشان می روند
عاشقان زی یار رعنا می روند / گہ بصورت گہ بمعنا می روند
در طریقش می روند از سر مدام / کس نہ پندارد کہ از پا می روند
تا نگر یابند ناگہ بار او / گاہ پنہان گاہ پیدا می روند
ہر یکی در جستجویش روز و شب / گہ نشیب و گہ ببالا می روند
گر بگوید یار در دریا شوید / بی سر او در قعر دریا می روند
ور دہد فرمان کہ در آتش روید / اندر آتش بی محابا می روند
واسپی بر قوتی کہ اندر انجمن / از برای نان و حلوا می روند
لقمۂ رہ دنی نیابند آن کسان / چون بدین نیت بد آنجا می روند
طالبان حق بسوی طور شوق / رب ارنی گو چو موسی می روند
بستۂ ناوک دستکن بستند / سال و مہ مانند عیسی سیر وند
بر احمد رہ علا یافتند / جملہ بر سپہر معلا می روند
عارفان حق دہان را گفت و گو بستہ‌اند / گر دہ امرش بتو زد غنا دو بستہ‌اند
گر بپرسد ہم ایشان لب گشایند از جفا / از جواب ہر یکی ایشان دہان بربستہ‌اند

یک روزی بگو شاه قبولش ناگهان
تا نهد دل را ز آتش شوق حق نهاده اند
شاه گدا گل و اشد ایشان گوهر روز زده اند
پیش درگاه محب حق ملوک روزگار
واصلان را فرق عزت تا بپا ده اند
در هوای گل مرغ روح احمد که پرد
عارفان را رنج و ننگ و نام نیست
زهی وحش باشد همیشه هر فقیر
دست هرگز از دنیا لابد بغیر با
مر فقیران مشقت نوشش را
زمره اصحاب شتاب در جهان
در طریق فقر اهل فقر را
هست در دو شدت رنج و محن
تا نگویی کاندرین ره را حقیقت
هر که اندر جستجوی یار شد
کیست آنکو در طلب آید بدهر
احمدا در عاشقی می باش زانک
صادقان را شیوه و نیرنگ نیست
عفو تسلیم است کار عارفان
سنگها در کوی ایشان بشکنند
طالبا تو راو طریق جست و جوی

وین خود را از عمل همواره زیور بسته اند
غیر او با دنیا به محکم آن در بسته اند
اهل دنیا دل به سیم و گوهر و زر بسته اند
از پی خدمت کمر مانند چاکر بسته اند
در دو مرجان سر اشتها با فطرت بسته اند
چون مقتول فراق آن مرغ را پر بسته اند
رسم شهرت کار این اقوام نیست
اتفاق او بد گذشت و نا فرجام نیست
بر نه بانش باده و دشنام نیست
باده آسایش اندر جام نیست
از متع رونق ایام نیست
حظ عیش خوش بهشت اندام نیست
نیل مقصود و مراد و کام نیست
کین سخن جز قول مرد خام نیست
مرد را یک دم زدن آرام نیست
کز غم محبوب خون آشام نیست
حسن یار و عشق را انجام نیست
سالکان را رسم و نام و ننگ نیست
با کسی این مقبلان را جنگ نیست
زانکه اندر کوی ایشان سنگ نیست
دل بدنیا رو ولی آونگ نیست

روز و شب ره می‌روند اینها بلی — ره روان را پای همت لنگ نیست
کشف ز آنست اولیا را کز هوا — بر دل پر نور ایشان رنگ نیست
مر محبان را بسوی خیر دوست — در دو عالم یک زمان آهنگ نیست
نیا همدگان حضرتش را در جهان — اشتغال حرفت و فرهنگ نیست
در ره معشوق عشاق را — بعد صد فرسنگ یک فرسنگ نیست
هر که بوی قربت محبوب یافت — مر ورا زان بس نظر در رنگ نیست
هم عنان واصلانش کی شوی — احمدا چون مرکبت را تنگ نیست

مقبلی کو را نوید وصل جانان می‌رسد — گوییا در قالبش هر ساعتی جان می‌رسد
همچو گل می‌بشگفد در سینه از شادی دلش — زانکه اندر جان او الطاف جانان می‌رسد
تازگی در روی و هر لحظه پیدا میشود — زانکه بر وی پیرهنش محبوب پنهان می‌رسد
جای آن باشد که حسنش بر فزاید هر زمان — چون مراد او ز نزد دوست احسان می‌رسد
عاشق آنست آنکه جان پاک در راه وفا — در ره معشوق یعنی تا بقربان می‌رسد
چون ز هستی بگذرد آنگه بگنجد در بقا — گر گدایی ژنده پوش است او بسلطان می‌رسد
احمد از نفس بیرون نارسیده زان سبب — بر دل و جانت همیشه تیر هجران می‌رسد

هر مقبلی که در حرم یار بار یافت — از بخت گشت محرم چون بار یار یافت
در حضرت مقدسه یار رسید عزیز — مر نفس را چو در نظر خویش خوار یافت
چون درد انتظار کشید از فراق دوست — درمان خویش ناگه در انتظار یافت
همچون چو خار بود و صبا لیس باین گل — بر گلبن مراد گل از زیر خار یافت
منصور گفت انا الحق از راه دوستی — تا رفعت و کرامت بر اوج دار یافت
هر کرد پیرا دهم مرکب بسوی صید — صیدی دگر کلان تر اندر شکار یافت
بوبکر با محمد در غار شد ز صدق — گنج سعادتش در کنج غار یافت

وانگه چو زخم مار اجل نیش نوش کرد — باز بهر قرب مولی وزتر هر بار یافته
موشی چو مار دید بدر رفت از برای آن — در راه فضل نور تجلی زنار یافته
آنرا که حق بخواند بدرگاه خود ز لطف — مقصود هر دو عالم اندر کنار یافته
احمد پیاده در ره ماند و سوار رفت — محروم شد از آنچه به منزل سوار یافت
آن مرد که ره سپرده باشد — در منزل رخت برده باشد
خوفش نبود برفتن راه — گر دایم ره سپرده باشد
از کار نماند آره چه ضعفش — همواره ز درد گروه باشد
خلق هوس و هوا و شهوت — همچون مردان فشرده باشد
پندار و تفوق و تکبر — با خوسته زبس سترده باشد
او اهل سماع شد چو او را — دل زنده و نفس مرده باشد
رحمه نشود بزرگ مادام — در بند گرفت خورده باشد
جوینده حق کدام مرد است — بنماسی که او تمام مرد است
کانکس که بجست وجوی مولی است — هر جا که بود مدام مرد است
مردی که براه او خرامد — آن مرد چه خوش خرام مرد است
هرگز نرسیم تا بگردش — کان ره رو تیز گام مرد است
شخص که همه مراد خواهد — در راه سلوک خام مرد است
کمتر ز زنست آنچنان کس — با آنکه برسم و نام مرد است
کو زیر هواست نفس دایم — چون اسیر گشته رام مرد است
کجا یابند آن که جوع و فاقه جویند — طریق نیستی و فقر پویند
صفات آنکسان گویم درین نظم — که ایشان دون حق چیزی نجویند
نگر یابند بجز مقصد خویش — روان در روز و شب مانند جویند

بهم بنهاده لب خاموش باشند — دگر گویند سوی حاجت بگویند
ز رویشکم زدن همواره غلطان — بمیدان تو اغنج هیچ گویند
بطیب خلق خوب و خوی نیکو — همه عنبر مزاج و مشک بویند
بنگه و انند روی و زر دزین راه — نه زر خواهند و سوی جویان رویند
اگر بینند بر دل زنگ غفلت — با آب توبه در ساعت بشویند
برای بندگان حق تعالی — کشنده سال و مه شکر و سپویند
کسی کو عاشق دلدار باشد — نخسپد در شب و بیدار باشد
دگر خوابش نیاید سست بشد ور — چو در اندیشهٔ دلدار باشد
دلش در جانش بگیرد یکدم آرام — که اندر نالهای زار باشد
مر او را خشک و تر باشد لب و چشم — مر او را زردی رخسار باشد
ز درد و محنت و رنج و بلاها — تن او سال و مه بیمار باشد
ز هر کس باشدش دایم ملامت — همیشه طعنهٔ اغیار باشد
بهر آنکه بود از عشق محبوب — ازینها در رهش بسیار باشد
چه باکستش ازینها شد ملامت عالم — مرا اندک وصل یار باشد
همین گوید بحال خسته از شوق — نه چندان لذت که در دیدار باشد
گروهی مردان بوستانی دیگر است — نزدیک ایشان گلستانی دیگر است
کو نه رخسارهای عاشقان — از سبیلش نه عذارانی دیگر است
هر زمان از وصل روح انگیز یار — وصلها نو تازه جانی دیگر است
دم مزن اندر بیان سر عشق — کین مقامات را بیانی دیگر است
عارفان دانند سر عارفان — زانکه ایشان را لسانی دیگر است
جسم ما همچون لقمه ساز لیک — روح را لقمه ز خوانی دیگر است

می رسانم گرچه مهمانان بسی — مونسِ من مهمانی دیگر است
میزبانِ خستگان یا خلق بسی — خستگان را میزبانی دیگر است
احمدا خود را نگو می از سالکان — سالکان را خود نشانی دیگر است
نور دارد چو صبح شامِ شیوخ — چون سپهرِ شمس نامِ شیوخ
عرش والا سزد که فخر کند — با چنان رفعت بنامِ شیوخ
توسنِ بد لگام نفس مرید — رام گردد ز خوش لگامِ شیوخ
شاهبازی شود بگاهِ شکار — مرغکی گرفته بدامِ شیوخ
از خمارِ جهان شود فارغ — هر که نوشد شرابِ جامِ شیوخ
حق تعالی نهاده از رهِ فضل — در دلِ خلق احتشامِ شیوخ
بندگان را خدای عز و جل — دوست گیرد ز احترامِ شیوخ
بهر شایسته را همی بینم — اندرین عهد از کرامِ شیوخ
شیخ عالم فرید ملت و دین — آنکه زو زنده گشته نامِ شیوخ
از خصالِ حمیده در گیتی — می نگه دارد او مقامِ شیوخ
گر کسی پرسد از جمال گر تو — گیتی گویدش غلامِ شیوخ
هر که گیرد بصدق راهِ شیوخ — بهره یابد ز عز و جاهِ شیوخ
بی دری حق رسد بلا شبهه — سالکی کو رود براهِ شیوخ
رسته گردد ز شرِ نفسانی — آنکه افتاد در پناهِ شیوخ
خلق را زانتباه عقبا نیست — بهر سالک است انتباهِ شیوخ
گر پرنده شود طوطی سا — زالِ دنیا کمینه داهِ شیوخ
کوثری هزم از کند سرد — غیرت از آب حوض و چاهِ شیوخ
گشت روشن جهان چو طالع شد — ماه و خورشید از جباهِ شیوخ

چهرهٔ آفتاب تاب شهر ‌‌ پیش پیشانیش چو ماه شیخ

فر و زیب قبای چرخ شکست ‌‌ خرقهٔ نیله و سیاه شیخ

پیر گردون چو سرش بفرازد ‌‌ بر سرش گر بود کلاه شیخ

بحر پر آتش است جنبش حق ‌‌ داند روز و شب شناه شیخ

هفت دریا فرو نشاند ‌‌ یک شرر کان بود ز آه شیخ

نیم مردی بهر بلد خیزند ‌‌ مرد خیزد ز خانقاه شیخ

صاحب اسپ و پیل شاید ‌‌ رخ نهان بهر بساط شاه شیخ

قطب عالم فرید ملت و دین ‌‌ آمر قوم و پادشاه شیخ

گر نباشد مرید او بو غا ‌‌ سگی منتظر شو سپاه شیخ

تا نشیند بصدر قرب جمال ‌‌ زان گزیده است پایگاه شیخ

همیشه سنگر دیدار مردان ‌‌ مگردان روی از رخسار مردان

همی خیزد هزاران ماه و خورشید ‌‌ چو لامع می‌شود انوار مردان

بهر گنجی بود ماری ولیکن ‌‌ فراوان گنج دارد مار مردان

چو نوک خار تیز بهر خراش است ‌‌ نباشد خار در گلزار مردان

بصورت گرچه خار است آبرو ‌‌ بمعنی گل بود این خار مردان

بحال وی چو مردان بازبینند ‌‌ بود زان حال استغفار مردان

توانگر مرد رسته بر سان حاج ‌‌ شتابان رو بسوی دار مردان

بنشیش یار تن وه چون ابوبکر ‌‌ پس آنکه پای نه در غار مردان

جلیس و یار تو چون نفس باشد ‌‌ نیاری شد جلیس یار مردان

میان حلقهٔ مردان منشین ‌‌ نداری سیرت و کردار مردان

بدوک و پنبه شو مشغول چون زن ‌‌ چو از تو هیچ نیاید کار مردان

ز تو راضی نگردد حق تعالی — اگر جوئی دمی آزار مردان
جمال خستهٔ مردان را ثنا گفت — ازان کو هست خدمتگار مردان
چو دیدم مایل حق رای مردان — زهی فخر ار ببوسم پای مردان
سپهر برتر ز فرق عرش دیدم — کلاه با شده والای مردان
بیا هم سر بسر بشنو اگر من — بنوشم لفظ شکرزای مردان
چو مردان اصل می‌جویند فرع — نباشد هیچ کس همتای مردان
ندانی هیچ شخصی زاده چو سی — مگر حق را دل دانای مردان
بنام ذکر او باشد همیشه — همه دیباچهٔ انشای مردان
سواد ار هر باشد رسم و بد / محبت — همه شوید ید بیضای مردان
عجب بستی گر بود چنین شاخ — شرار آهِ خلق و نای مردان
همی خواهی بچینی شاخ طوبی — اساس چنگل عنقای مردان
بشام و صبح نقد قرب جویی — بود اندیشه و سودای مردان
ببر زن وصل حق با نقل و میت — ز جام هو بود صهبای مردان
بهر در بستهٔ صدق ای برادر — اگر خواهی که بینی جای مردان
بلا زن قدم در راه الا — که ایمن گشته راه از لای مردان
بگو حق بود آهنگ مردان — همه دردش بود فرهنگ مردان
نمانده در خودی و بگذشته از خلق — الی الله آمده آهنگ مردان
بود صفا اله مردان را همه قصد — بود لیکن صلح و جنگ مردان
نه پیلان بار بتوانند کشیدن — گر دارم می‌کشد لنگر مردان
عجب بشنو که هر کوهی کلان‌تر — چو شیشه بشکند از سنگ مردان
ز سینه بخته کی باشد بادشه را — که گردد چاکر و سرهنگ مردان

سان حجرهٔ تحقیق و گنج قرب دوست | ز بناها رفیع و قصر محکم فارغند
آنچه در دین حق بود زان فارغند این طایفه | احمد او هست تا هنوز آن هم فارغند
فال گیرم من از لقای رجال | بوز خواهم زردی راه رجال
چون نه پای رجال را بوسم | چرخ بر سر نهاد پای رجال
عرش خود را چو آشیان سازد | گر بپرد سوی او همای رجال
طالب دیده را شود روشن | چشم باطن ز توتیای رجال
کفر چون مس هست دین چو زر است | زر شود مس ز کیمیای رجال
حق تعالی که مالک است و ملک | مقعد صدق کرد جای رجال
گفت حق الرجال قوامون | خلعت حق نگر برای رجال
وان که دارد هوای حضرت حق | هر که دارد بدل هوای رجال
هر که دنیا گزید یا عقبی | هست الله منتهای رجال
قدر عز رجال در که بین | کس نداند مگر خدای جال
احمد اگرچه از رجال نه | باش گوینده ثنای رجال
قومی که همیشه حق پرستند | از زحمت نفس دون برستند
در ورزش دین درست هستند | چون قوت نفس را شکستند
اندر ره جست و جوی محبوب | تا نیست شدند جا به هستند
گشتند متابع سلیمان | یک مورچه را دمی نخستند
دست از همه کارها ببستند | گوئی که چو ماهیان بشستند
چون دانه درین جهان نجستند | بی شبهت و شک ز دام جستند
از هر دو جهان خبر ندارند | کز باده عشق یار مستند
بر جان در قرب حق گشادند | بر غیر چو در مراد بستند

چاکران یار خود بیشمار شد ملتش تو — زانکه یار کامگار هم را فراوان چاکراست

اندرین گیهان هزاران خلق بینم منظم — در دو عالم راجگان این خلق گیهان چاکرست

اهل فرمان سید شد اندر جهان قربان یک — بد در محبوبان هر اهل فرمان چاکرست

بادشاهان چاکران دارند و معشوق مرا — هر یکی زین بادشاهان از دل و جان چاکرست

گر کسی اندر عهد دارد دنیا بید در عهد — یار احمد را بهفت اقلیم چندان چاکرست

آن شفیعی که حضرت حق را گزین کند — کاری که پیش آید برو فوق دین کند

پس چون محبتش بدل افتد زراه بخت — هر شخص که باشد با وی قرین کند

در راه وصال عشق ستمگار او بدام — از بهر او نگاه بد اندوه زین کند

تیغ بلا گذارد محبوب بر حبیب — محبوب بی نیاز است آری چنین کند

عاشق برای وصل نهد در میان سر — دانند اهل عشق که عاشق چنین کند

بوئی که باد صبح بمن آرد از حبیب — غیرت از عندلیب گل یاسمین کند

قربش بخواستم من بیچاره عقل گفت — آب زلال هرگز دریا رنگین کند

معلوم شد که یار هم بپرهیزد از فراق — چون من هزار کس از پی زمین کند

نظمی که گفت احمد ذکر یار خویش — شاید که جبرئیل برو آفرین کند

رندان که گام در ره محبوب خدا زنند — دائم هوا و حرص و هوس را قفا زنند

تا در بلای الا ساز زند حق تنگاه — اول بدست همت شمشیر لا زنند

چوگان زجست و چو گنبد آمد بند و بس — گوی دعا بساحت یار بها زنند

زین حق اگر بلا می آید برین گروه — پیش بلا روند و دم مرحبا زنند

در کوی او بروز و شب راه اشتیاق — جامه زنند ضربت لبیک نعرها زنند

هرگز بمال ملک شنا زنند در جهان — لیکن قدم بعرصه درد و بلا زنند

پوشند صوف و موی بنیز از بهر قفس — در خرقها نگنده ز محفل صفا زنند

مانند کبر و نخوت و گیرند خوی خویش | ترک بقا بگفته بنفس و فنا برنشند
خونابه از دو دیده بریزند در زمین | آتش ز آه سینه بسقف سما زنند
از سعی بگذرند و نه بینند سوی پشت | رای طمع بروئیت ذو الکبریا زنند
سرور شود جمال بهر دو سرای گر | این مقبلان بتارکش انگشت وا نهند
گوئی که اهل فقر کیانند در جهان | از من نشان مجوی که پنهانند در جهان
چون سنگریزه وانند ایشان ز دهر | زر را بسان خاک فشانند در جهان
کس در جهان نداند معنی یکی حرف | زان حرفها که دائم خوانند در جهان
گرفته خصومت خیر و میان خلق | آن فتنه را فرو بنشانند در جهان
هر نفس خود سوار شده از حسام دین | ابلیس را بهیبت رانند در جهان
اندر جهان مدار جهانند هر یکی | این مقبلان مقیم از آنند در جهان
احمد بگفت رمزی از وصف اهل فقر | آری چنین بزرگ کسانند در جهان
کلامی کان ز لفظ مرد زاید | بدان کان از دل پر درد زاید
بجنباند همه دلهای غافل | سخن کز خاطر هر مرد زاید
ز مرد آن آنچه زاید خوب باشد | از آن کز غنچه دائم ورد زاید
چو خاک راه باشد شخص نامرد | ز خاک ره غبار و گرد زاید
بر آرد دم کسی کز پا در ماند | کزان دم بادهای سرد زاید
رخش گرد و شرر نار آتشی بالا شکست | شراری از رخان زرد زاید
جمالا فرد شو در صحبت مردی | بود بی عار آنچه از فرد زاید
ببین مسکین درین کشور غلام قنبر و مردانم | بجان و چشم خود چشم و سر غلام قنبر و مردانم
نه ام عالم نه ام عامل نه ام زاهد نه ام [illegible] | نه ام بهتر نه ام بهتر غلام قنبر و مردانم
نگو سرور مرا شد سپهسالار صفدر [illegible] | نه ام سرور نه ام صفدر غلام قنبر و مردانم

نه خود چو سگان درهم نه در مقبلان دارم | ولی چون بندهٔ چاکر غلام وقت مردانم

چو مردان در کلام آیند ریزد گوهر معنی | بر آن گر این چنین گوهر غلام وقت مردانم

جهان آراست مجمع ز فرّ حشر مردان | به هر مجمع در آن محشر غلام وقت مردانم

کسی کو مرده باشد بمردان در خور او باشد | اگرچه نیستم در خور غلام وقت مردانم

در سوی نیا به کس نگر از صحبت ایشان | ز بهر قربت آن در غلام وقت مردانم

چو دیدم عزت مردان بدرگاه خداوندی | بسان احمد مضطر غلام وقت مردانم

مردان همه عمر در آزار نکوشند | در رنج کسی اندک و بسیار نکوشند

سوزنده چو گل تن زده در پیش گلابی | با این همه در سوختن خار نکوشند

از کم ز خودی طعنه و دشنام پذیرند | در پاسخ آن طعنه چو اغیار نکوشند

صد بار اگر زخم خورند از بی ناهل | از بهر مکافات بیکبار نکوشند

بوبکر صفت زهر چشیدند به هر غار | نوشند ولی در زدن مار نکوشند

باشند کشندهٔ غم خلق چو پیوسته | در سوزش خلق ستمکار نکوشند

مانند خلیل الله با نار ربا زند | وانگه بقهر و کشتن آن نار نکوشند

کاری که دران منفعتی نیست نفس را | با آنکه بسیرند در آن کار نکوشند

در یار اگر عیب ببینند فراوان | پوشند همه عیب و در اظهار نکوشند

در سیرت و حالات مشایخ چو ببینند | اقرار نمایند و در انکار نکوشند

پندار چو زنار شمارند جلالا | در تافتن و بستن زنار نکوشند

آنانکه بقرب حق رسیدند | ساکن گشتند و آرمیدند

در سیر ز دوین حق گذشتند | زان روی بقرب حق رسیدند

تا انس بذات او گرفتند | از خلق بیگانگی رمیدند

در صد هزار صد سال او ز عزت | شاهانه ببا دلگستر ...

از بیم فوت وصلت محبوب پرجمال — با گریه دو دیده و با آه خاستم

من سوخته را منزل در راه تو اولیتر — من شیفته را مقصد درگاه تو اولیتر

با آنکه ده عشقت لب تشنه است خون آلود — گر مرگ بود باری در راه تو اولیتر

اندر چه اندوه هست یوسف شده افتاده هم — یوسف همه حالت در چاه تو اولیتر

تا ریک شبی دارم از ظلمت هجرت — نور شب تاریکم از ماه تو اولیتر

شایسته وصال تو من نیم ز دو مسکینم — بر تخت دل حاکم این شاه تو اولیتر

خاقان مرادات نخواهیم امید است — بس کن این هر دو خرگاه تو اولیتر

چون لاشه تن احمد بار تو کشیدم — همواره چرا او از گاه تو اولیتر

مردان درست را عشق زلذات نخواهند — در راه تو جز محنت آفات نخواهند

چون قربت بی رنج و بلیات نباشد — این محتشمان جز بلیات نخواهند

همواره ترا خفیه پرستند ولیکن — مزد و صفت فرو بلاعات نخواهند

جویند رضا تو بهر لحظه و لمحه — بدهند زر و سیم و مجازات نخواهند

در عین حکایات اگر ذکر تو نبود — بی ذکر تو آن جمله حکایات نخواهند

از خلق ببرند و نشینند بخلوت — با سطوت تو شورش و آفات نخواهند

آن قوم که جویند ترا از پی همت — اندر طلب کشف و کرامات نخواهند

وصل تو بود حاجت ایشان بشب و روز — در حضرت تو سایر حاجات نخواهند

خواهند ترا از تو بجز خواهش و زاری — وندر روی هوس نیل مرادات نخواهند

دنیا چه بود آن ز تو خواهند چو آنها — بی نعمت دیدار تو جنات نخواهند

طالب ترا نعمت ثنا احمد اگرچه — در مدح خود این قوم مقالات نخواهند

هر کرا الله فقر حاصل نیست — بی شک ناقص است کامل نیست

وانکه او بر گزید فقر بجهد — هست مشهور خلق جاهل نیست

عالمے گر بگفت بنگر اید ‌‌ علم داند ولیک عامل نیست

باز آنکس که راه فقر گرفت ‌‌ عالم و عامل است و جاهل نیست

مرد چون فقر را غذا دانست ‌‌ خاطر او بمال مایل نیست

ژنده پوشے که فقر پیرهٔ اوست ‌‌ تا نگوئے ورا که مقبل نیست

رفعت و عز و فقر نشناسد ‌‌ هر که اندر زمانه عاقل نیست

گفت سید که فقر فخر منست ‌‌ این سخن روشن است مشکل نیست

احمد از فقر ذکر کرد ولیک ‌‌ فقر را مستحق و قابل نیست

اینم که این جهان نخواهیم ‌‌ زیرا که روندگان راهیم

نے سجده کنیم بهر دنیا ‌‌ واندر مه و سال در شاهیم

باشیم میان خلق یکچند ‌‌ کین جمله خلق را پناهیم

بگزیده خلوت و خشوعیم ‌‌ بگذاشته کبریا و جاهیم

افگنده به بزم خلق ردائیم ‌‌ بنهاده به سر او کلاهیم

نے خسته چهرهٔ سپیدیم ‌‌ نے بسته طرهٔ سیاهیم

روز و شب دهر روشن از ماست ‌‌ آری هر یک چو مهر و ماهیم

شیطان منهزم است از ما ‌‌ زان روی که ما سر سپاهیم

فیل و فرس و حجابه نداریم ‌‌ با آنکه پیاده ایم شاهیم

هر یک جهانیان گدائیم ‌‌ در عالم فقر پادشاهیم

با حال جمال عرضه داریم ‌‌ چون محرم حضرت الٰهیم

قدر فقیر را فقیر داند ‌‌ نے بادشه و وزیر داند

آگاه است و عظیم فقر آری ‌‌ این فایده را فقیر داند

نزد پست شیوخ غافل است ‌‌ کش درد و جهان خطیر داند

انصاف بده که بس حقیر است — آنکس که ورا حقیر داند

مردی که فقیر را محب است — درویش فقیر سبز داند

آن مرد محب کلیم او را — به از اطلس و زر حریر داند

با آنکه فقیر خوار باشد — لیکن بنظر کبیر داند

ذاتش چو جمال از محبت — در عالم بی نظیر داند

هر که در راه فقر پویان نیست — او یکی ز جمع مردان نیست

فقر از نام و ننگ مستغنی است — فقر را اهل جاه جویان نیست

فقر را حق عزیز گردانید — عز او ظاهر است پنهان نیست

ز آسمان نامه در رسید بمهر — نامه را جز ز فقر عنوان نیست

فقر سرمایه فقیر نیست — سیم و زر مایه فقیران نیست

گوهر فقر نزد درویش است — گوهر فقر نزد سلطان نیست

لعل کردم چه به دست فقیر — آن چنان لعل ریزه در کان نیست

در غنی نیست ز غنا نقصان — هر که را از فقر نقصان نیست

قیمت فقر ملک هر دو جهان — گر دل عقل گفت چندان نیست

خلعت فقر مصطفی پوشید — خلعت یوسف و سلیمان نیست

احمد از فقر جسته دو فخری — بهتر از فقر هیچ برهان نیست

چون فقیر منعدم شد سیاه اندامش — شاید که بازیابی هیچی سر و فش

خون بریز از دو دیده هم چشم زخمش — جامه کبود پوشد بهر دوا کشش

فقر شریف گشته بیابان مندرش — شادی ز دل برون شد با دو غمکشش

در فراق فقر بیجان چو دلش رسید — لذت هیچکس نیابد مهمان و هم خوش

از بهر فقر ملک جهان را بیان نهاد — و آنکه شد بر محبت دل پر از غمش

آن شاه بلخ از ذرهمت براه فقر
احمد زرده دانش فقر اختیار کرد
حق از وعنایت تشریف فقر را
رد فقر را گشته محرم نوای جمال
هر کرا از غایت نخوت بفقر اقرار نیست
وآنکه دارد جا بشیطنی مردان جهان
مرخدا را بندگانند اندرین کیهان نهفت
از سر همت ز دنیا روی گردانیده اند
نیستان زنار هستی را زخود ببریده اند
والهان را در ره حق حیرت اندر حیرت
جام عشق او همی نوشند دم دم عاشقان
عاشقی حرف اناالحق گفت در سر ...
احمد انا چند رانی ذکر مردان بزبان
از بهار فنا ست کشا د هرجوی فقر
در خلد چار جوی رود انشته کوثرا
نامی ز فقر بیش نمانده است در جهان
چون بود کوی فقر بسید ان صفیا
گر خیمه نبوت او صد طناب داشت
دانند کاملان که تمامی فقر چیست
قدر علو فقر او لیش قرن شناخت
تشریف بچه مل پوشید دربارگاه دو

این ملک داد یا ملک گرفته مسلمش
چون دید لیس غیره فیه و ترک پیش
داده بمصطفی و نداده با دگیش
آری چگونه کرده بر سنگ حجیش
هرکرا در حلقه مردان ره دروا نیست
آن محب ایدر دو عالم زینچ انکار نیست
کان بزرگان را بملک فنا استظهار نیست
... پاکان فی بین پرده بیخود وار نیست
حق پنا نرا بلی اندر سر کشتار نیست
عقل و دانش را درین حالت ایشان کار نیست
جاهلی مستند لا یعقل کسی هوشیار نیست
مفتیان گفتند جانش جز برای دار نیست
بس کن آخر که مردان لایق گفتار نیست
گردند در دو رود جیحون و رسبو فقر
شاید که آب خواهد سرکیسه ز جوی فقر
در دهر گرچه هست لبی گفتگوی فقر
در حال شد از همه سبو رکوی فقر
خالی نبود هیچ طنابی ز لوی فقر
زان ره گرفته اند ره جستجوی فقر
گر ساخته همیشه لباس از رکوی فقر
آنکس که پاک کرد از شستشوی فقر

ای احمد خطیب بیرون شو زرنگها
تا زنده نیابی در زنگ و بوی فقر

ای دل از بهر دلستان برخیز
عاشقی او شدی زجان برخیز

کان زر خواستی نه درگه مس
خاک کویش طلب کان برخیز

کبر و پندار را دو بت پندار
وحده گوی و زبتان برخیز

چند گویی بیان علم است
گنگ شو زود و زبیان برخیز

صبح مرگ تو هم کنون بدمد
اخر از خواب یک زمان برخیز

واصل شهر عشق دلبر شو
لیک از ملک این جهان برخیز

در رهش بی نشان و شهرت شو
تا نشان یابی از نشان برخیز

هم توشه در میان ره خر سنگ
گر خویش قربش از میان برخیز

احمدا بر در حبیب نشین
وز سر نفس و حظ ان برخیز

کلاه از یار باید بر سر مرد
قبا از یار باید در بر مرد

میان صف مردان طریقت
بود زین هر دو زین زیور مرد

بجنب مرد نامرد است ابلیس
نیارد گشت گرد لشکر مرد

سر و مهر درا فند طاعت
زلعل و در نشاید افسر مرد

شکر زنیشکر خیزد بعالم
عجب کز نقطه خیزد شکر مرد

چو سلطان از ره معنی که رسی است
کجا بیند بسلطان چاکر مرد

زر اهل جهان معلوم و پیدا
ولیکن معرفت باشد زر مرد

اگرچه سنهٔ تیغ محض شرفست
نیاید ان نگر در میزر مرد

اگر خواهی که بینی نور عزت
نه بینی آن نگر در منظر مرد

براه فقر کردو مرد میدان
بران کودک که اید پیدر مرد

بروز جنگ بینی گوهر تیغ
بوقت کار دانی گوهر مرد

دو صد مادر اگر بینی بجائی — یکی باشد از آنها مادر مرد
زبان درکش جمالا زانکه هرگز — نیاری گفت مدحی درخور مرد
جویان تو زین جهان نخواهد — گفتی که نخواهد آن نخواهد
مهمان غمت بدرد رسیده است — از دیگر مهمان نخواهد
غمگین خواهد دل از هوایت — یکدم خوش و شادمان نخواهد
عادت کرده است با بلایت — هرگز ز بلا امان نخواهد
چون مسکن او شده است کویت — با کوی تو خان و مان نخواهد
گلدستهٔ انس تو کند بوی — رفتن سوی بوستان نخواهد
لذت گیرد ز ذوق ذکرت — بس لذت آب و نان نخواهد
گویا بزبان همیشه نامت — ورنه بدین زبان نخواهد
بی طعمهٔ نام و لقمهٔ ذکر — دندان و لب و دهان نخواهد
گر وعدهٔ دیدنت نباشد — بینایی دیدگان نخواهد
نزدیکی حضرت تو جوید — دوری ز تو یکزمان نخواهد
با قرب تو در رود بدوزخ — بی وصلت تو جنان نخواهد
از وصل تو گر حیات یابد — بیچاره جمال جان نخواهد
در راه تو زحمت تعب نیست — زیرا ز تو از هم طلب نیست
کاندر طلبت تعب بلاست — دریافتن ترا سبب نیست
عشق تو عظیم سوزناکست — چون عشق تو نار با لهب نیست
مرده است نه زنده آنکه او را — ذکر تو همیشه ورد و دأب نیست
بار در تو بیابد آنکس — کو صاحب حدت و غضب نیست
حاصل که زیست نیست مورد — وقتی که زیست تکیه بنیست

در حالت تب گرم به پرسی گویم که نه پرسشش تو نیست

مردند بسی در آرزویت گر من بمیرم ازان عجب نیست

وصل چو توئی که می بخواهم من بیدلم که از ادب نیست

لیکن چه کنم که من حزین را بی وصل تو شادی و طرب نیست

بیچاره جمال را ز هجرت در دهر نصیبه جز تعب نیست

جویان حق ز رنج دمی در امان نماند در چشمش از شراری زور و توان نماند

بس نامور که گشته طالبش کز محنت بلایش ز ایشان نشان نماند

در جمع عاشقانش گویند روز و شب بیمار شد ز عشق فلان و فلان نماند

صد کاروان قافله کاندر پیش رفت آن قافله هلاک شده کاروان نماند

مر حاضران درگه او را ز پیش پیش خونی بفرق و مغزی در استخوان نماند

آنکس که او قطیعت بر اصفیا پسند اندر تنش ز خوف خدا ایش جان نماند

هر سفله که گشت خریدار جیب او در خاطرش تفکر سود و زیان نماند

شاه کبار تا که ز در وحدت آشنا گوئی که در میان دهانش زبان نماند

پیر هم فرید دین که بیشتر شکار گشت خورشید بود و پیرهم زنان رو نهان نماند

اسرو ز فقر باقی از ذات پاک او کاندر طریق فقر کسی اینچنان نماند

سو جنبه کن اجمال بیان سخن از آنکه چون سر تو بزرگی اندر جهان نماند

آنکه اندر سبیت و حبیبت کام زد شد بهره از تو بلاها نام زد

رو بتو آورد و باده و غور گذشت بر تو پیر کردن اصنام زد

حب حبیب پیش مرغ دل فگند آتش اندر خرمن ایام زد

طبل شوقت اندر دهت بکوفت رایت عشق ترا بر بام زد

که الف سان بر درت قد راست گاه خم در پشت خود چون لام زد

گر بها کرد از هدایت روز و شب   لغزها بهرت بصبح و شام زد
تلخی بسیار ها از طاغیان   در هدایت چون شکر در کام زد
از سر کوبیت قدم نگرفت باز   گرچه او را هر کسی دشنام زد
احمد بیچاره خداست چو دید   دست اندر دامن خدام زد
ای سالکان بکار سلوکم مدد کنید   وین کار را برای رضای خدا کنید
در مذهب طریقت و نزدیک اهل شرع   هر دو جهت تمام آهنگ جدا کنید
چون خلق نیست ایمن از نفس پر بلا   نفس خبیث سگ را نسبت بدو کنید
من مفلسم ندارم از فقر مایه   در من نظر ز روی عنایت کنید
دستم باعتقاد چو گیرید ماه و سال   شغلی ز بهر شرح همین نامه کنید
تا بنگرم کتاب بدون ایم از صدق   این جملگی کتاب مرا در رسد کنید
اربابت قبول ندارد جمال بد   او چون بدست او را همواره رد کنید
روز شنبه سماع باید کرد   تا فزاید ز شوق حق غم و درد
وز غم و درد روز یکشنبه   مر ترا هم سماع باید کرد
چون دوشنبه جمال بنمودست   سرخ کن در سماع چهره زرد
در سه شنبه سماع بشنو زانکه   یاد آید ترا ز خالق فرد
چهارشنبه چو هست ساعت گرم   برکش از اشتیاق او دم سرد
پنجشنبه چو درگرفت سماع   بشکفد اندرون ذوق چون ورد
قول احمد تمام گشت ببین   روز جمعه سماع خواهد مرد
راه راه است در کو بین بگریاست   آنکه گمراه است او از راه تو آگاه نیست
اهل فقر نیست شایسته درگاه است   صاحب هستی و نخوت لایق درگاه نیست
نور روی اولیا است بر دل تاریک نه هم   کاسمان پر نور جرم آفتاب و ماه نیست

شاهان باشد حقیقت کو گدای کوی تست
جز گدای کوی تو در هر دو عالم شاه نیست

از قبول تست عز و جاه نزدیکان تو
بی قبولت عز و جاه خلق عز و جاه نیست

عمر کوتاه آن بود کز یاد تو خالی بود
لیک با یاد تو عمر یک شبی کوتاه نیست

گر بجوید سالها هرگز نیابد مر ترا
هر که اندر زمرهٔ طلاب تست بیگاه نیست

در طریق دوستی هم در خلا هم در ملا
مرحبا از تو ئی دلخواه و کس دلخواه نیست

احمد مسکین برآرد روز و شب آه از فراق
نیکبختی کو وصالت یافت او را آه نیست

خوشتر از باغست کوی دوستان
بهتر از ماهست روی دوستان

دیدهٔ تاریک را روشن کند
توتیای خاک کوی دوستان

پنجهای دست پادشاها
از برای فرق موی دوستان

دوستان را همچو گل دل بشگفد
چون نظر دارند سوی دوستان

گر چه باشد دوستان را خوی بد
خوش نماید جمله خوی دوستان

در فراق دوستان از دل بود
نعرها و ها و هوی دوستان

احمد اندر دوستی گر صادقی
جان بده در آرزوی دوستان

یکی در عالم باطن سفر کن
ز راه جان بشهر دل گذر کن

سفر کردن بظاهر سهل باشد
بکنج باش و در باطن سفر کن

هواهای دلت سگ گشت کاشفته
برون زیر از دل و قصد کمر کن

نظر بردار از خود تا توانی
اگر بودی بغیر خود نظر کن

مران از خویشتن اندر رو نخوت
نه کار اینست رو کار دگر کن

قدم بر نفس خود نه تا برازی
بدرگاه خداوندی مقر کن

همینست اندرین ره کار مردان
لبت ای احمد سخن را مختصر کن

خیز که باشد بهر لحظه آرزوهایم
دو بیست [illegible] چون دوست آید

بر در او روز و شب پرستش می‌کنیم / زانکه بنده او در جهان بهر پرستش آمدیم

هستی حق را سزد هر که با نیستی آشناست / لیک هستی او را همه بهر پرستش آمدیم

هر که در راه دل شکسته گشت آخر درست / بهر درستی خویش با شکست آمدیم

یار بدریا عشق هست با او بیفکند / ما چو بدریا شدیم بپا بشست آمدیم

جست عشقش و دو کون بشکن تو تا گرفت / در دل ما مسکن او جو بدست آمدیم

حرف بلی گفته‌ایم روز سماع الست / رقص کنان زان سماع واله و مست آمدیم

عیب مکن گر زنیم نعره ز شوق خدا / ما چو ز آن بادهٔ ذوق مست الست آمدیم

ذکر بلندی مپرور در ره او ای جمال / پست بلند و را با همه پست آمدیم

هر که بر خاک در همت سر الطاف می‌نهد / بر سر گردون گردان پای زینت می‌نهد

وانکه گردن می‌بتابد از پی نخوت بهر / دست قهرش بر سر او سنگ لعنت می‌نهد

شو بجان تا نراز خواری می‌نگوید کسی / نیک بختا نراز شباب تاج عزت می‌نهد

مر یکی را می‌نوازد از کرم هر دم بوصل / مر یکی را بر دل و جان داغ فرقت می‌نهد

مر یکی را می‌دواند سال‌ها در تیه بعد / پیش یک کس از کرامت نقل قربت می‌نهد

او ز فرقت دست بر سر می‌زند نعره زنان / وین ز وصلت پیش یاران رخ سوی قربت می‌نهد

دل فگاری کو ز جانان می‌ماند مدام / چون جمال خسته دل بر درد و محنت می‌نهد

ای جمال اثنا چند خسپی صبح صادق بردمید / خیز آخر باده صبوح از برای صحن در زید

مردگان خواب در تن با مژدهٔ ذوالجلال / چون دم عیسی نسیم صبحدم جان در دمید

صبح را تن حریرین جامه بنگر چون عروس / روز را بهر عروسیها چنان کلاه زر کشید

زاغ گلیم شب با بال ظلمت چون شد / چون هما زرین ز مشرق سوی مغرب پر پرید

خوشها رستگون از سبزه زار آسمان / آهوی زرین بشرق یک بیک تماشا چرید

روبهان انجم چون سبز زاریان شب بز دید / رنگیان از دمیان گشته یکسر سرفرید

همه خواریست اندر عشق بازی — چرا جوئی تو عزت خوار می باش
اگر بر دامن نیش بار داری — سپر ده پای مانند خارے باش
بیک سوی افگن این ره خار الفت — پس اندر مسکن گلزار ہے باش
وصال یار بود خفتگان را — برای وصل او بیدار می باش
چالاگر به بینی یا نه بینی — همیشه طالب دیدار می باش

مکرر

صادقان را شیوه جز نیک نیست — سالکان را رسم نام و ننگ نیست
عفو تسلیم است کار عارفان — با کسی زین مقبلان را جنگ نیست
شیشها در کوی ایشان نشکنند — زانکه اندر کوی ایشان سنگ نیست
طالبان را در طریق جست و جوی — دل بدنیا و دنی او تنگ نیست
روز و شب ره میروند اینها سبک — ره روان را پای همت لنگ نیست
کشف ذات است اولیا را کز هوا — بر دل پرنور ایشان زنگ نیست
مرحبا مرا لبوسه غیر دوست — در دو عالم یک زبان آهنگ نیست
خاصگان حضرتش را در جهان — استمال حرف و فرهنگ نیست
هر که بوئی قربت محبوب یافت — هر دو را زان بس نظر در رنگ نیست
در ره معشوق هر عشاق را — بهر صد فرسنگ یک فرسنگ نیست
همعنان را صدا زنش کی شود — احمدا چون هر که هست را تنگ نیست
چون زنی در راه آن دلبر قدم — بایدت از جان گذشتن سر قدم
گر قدم از سر بسازی بس مزن — در طریق عشق آن دلبر قدم
بس مکن همچون زنان در راه عشق — بیشتر زن همچو مردان بیشتر قدم
نے چو شاکر و پس تا ضعیف — هر زنان در سر قدم پیشتر قدم

یا ولیلی صورتست ز عاشقی ‌ ‌ ‌ همچو مجنون شو تو راسخ در قدم

گرچه او شمع است لیکن عشق او ‌ ‌ ‌ باش همچون شمع دایم بر قدم

بس بامید وصالش ان چون شمع ‌ ‌ ‌ با لب خشک و دو دیده تر قدم

گر حقیقت عاشقی همچون خلیل ‌ ‌ ‌ نه برای یار در آذر قدم

خون چشم از غم صراحی سان بریز ‌ ‌ ‌ در طریقش دار خون ساغر قدم

چون قدم در خانهٔ عشقش نهی ‌ ‌ ‌ بعد ازان بیرون منه از در قدم

جبه هوای عشق او یکدم مباش ‌ ‌ ‌ جز براه او مزن دیگر قدم

در قدم چون ثابت آیی بس بچرخ ‌ ‌ ‌ از سپهر هفتمی بر تر نه قدم

پا بوسش شد احمد ازین بس زانکه ‌ ‌ ‌ هم تو داری در جهان اختر قدم

در کوی طلب یکدم بیکار نباید ‌ ‌ ‌ وز طالب حق هرگز بیزار نباید

قربش نشود حاصل بی زاری و خواری ‌ ‌ ‌ پس عاشق مسکین را جز خوار نباید شد

در سینه نمی گنجد با کینه کس عشقش ‌ ‌ ‌ خواهندهٔ عشقش را کین دار نباید شد

گر مستی عشقش می باید باشندان ‌ ‌ ‌ زانگاه ازین مستی هوشیار نباید شد

گر یار شود دیده در خواب بشب دایم ‌ ‌ ‌ تا عمر بود باقی بیدار نباید شد

گنج است نهان قربش صد بار برو ‌ ‌ ‌ عشاق ورا ترسان از یار نباید شد

از بهر گل وصلش بر خار شو احمد ‌ ‌ ‌ ور گل تو طمع داری بر خار نباید شد

بار غم ان بت یغما کشید ‌ ‌ ‌ عشق زنخش در دل شیدا کشید

نقد کنید انچه بود در خیر و دست ‌ ‌ ‌ در در لا رخت بالا کشید

اشک ز هجران چو فشانید از و ‌ ‌ ‌ مهر مه و چهره بدریا کشید

بنده صفت جان زلیخا خدمتی ‌ ‌ ‌ پیش در دلبر زیبا کشید

ور زپی اشتر [illegible] ‌ ‌ ‌ در شر و لولو لالا کشید

غایتش به خدمت هروی من … بر کتف چرخ معلا کشید
خیمه او را ز بلندی طناب … تا به ثریا و جوزا کشید
یار چون خواند بسوی بارگاه … پا به سر گنبد مینا کشید
در شب خلوت که او دل نیاز … خوش خوش چون عود مطرا کشید
گر بکف آید سر گیسوی یار … از خم او عنبر سارا کشید
در چه چه راست فتاده جمال … دست کش گیرید و بیالا کشید
منم بر سال و مه برسان رهآ … منم از جان و دل جویان رهآ
قدم از فرق می باید درین ره … نباشد هیچ ره برسان رهآ
به بستان رهست ور لقان شد … هم خارست در بستان رهآ
رهست را چون بپارد هر که ترسد … زنیش عقرب ثعبان رهآ
سر راه تو بس خون خوار دیدم … ندانم چون بود پایان رهآ
بگویم حال خود بر شیخ عالم … که هست او رهبر و رهبان رهآ
فرید ملت و دین پیر احمد … امام و قدوهٔ مردان رهآ
نیک باشد سر عشق و ستیهان داشتن … لیک با اشک چکان سوز نتوان داشتن
عشق میگوید که نزد عاشقان بیم خونست … روز و شب با آه سینه دیده گریان داشتن
سیم عشق کامران و پیش گویم … مرحبا ز آنکه بی یار حیران داشتن
در طریق عشق نبود شرط مر عشاق را … وصل جانان جستن و بس چشم جانان داشتن
طالب دیدار را باید ز صدق و وفا … چشمها بر دوخته از بهر جانان داشتن
کار نامردان و شهوت چه نبود ای … پنج حس را زیر دست خود مردان داشتن
باید نا امید از غیر با یکسل بیا … بر تو واجب گشت سر به خط فرمان داشتن
لذت دنیا بمان چون حق سود از اسلام … می نخواند مرترا از بهر جهان داشتن

مشو عاجز ز حب وجود محبوب — اگرچه رنجها بسیار بینی

هزاران شکر گو چون خویشتن را — ز وصل دوست برخوردار بینی

تو احمد آنگهی باشی که در خود — پسند یار خود کردار بینی

من چشم چو بگشادم حقا همه او دیدم — خود هیچ ندیدم من الا همه او دیدم

در شرق چو سر بردم و کردم نظری در سر — حقا همه او دیدم حقا همه او دیدم

اول همه او دیدم و آخر همه او دیدم — پنهان همه او دیدم و پیدا همه او دیدم

در دل همه او دیدم و در جان همه او دیدم — در صبح همه و در شب یلدا همه او دیدم

در خانه چو بنشستم جز او به ندیدم کس — از خانه شدم چون سوی صحرا همه او دیدم

هر سو که نگه کردم و هر جا که برفتم من — بی شش جهت و مسکن و ماوا همه او دیدم

خلاق همه خلقان و واهب انسان — رزاق همه و کافر و ترسا همه او دیدم

بخشنده ایمان و مسلمانی و دین داری — پوشنده زلات و خطایا همه او دیدم

مسجود مه و انجم و افلاک و خور تابان — معبود زن و کودک و برنا همه او دیدم

دیدم بر هر شش عارف و عشاق بسی لیکن — مقصود دل واله شیدا همه او دیدم

خوشتر بود از احمد گفتار علایی را — در جان چو نگه کردم جان را همه او دیدم

واصلان حضرت الله ز نعم فارغند — تا یکی را یافتند از هر دو عالم فارغند

چون بهشت و دوزخ اندر خاطر ایشان گم — گشته از یاد بهشت و دوزخ هم فارغند

سوز و ماتم نزد اهل نفس باشد معتبر — سالکان اهل الله از سور و ماتم فارغند

رنج در راه پیش و کم خواهد بینا ببر — لیک مشغولان حق از بیش و از کم فارغند

طالبان او که عالی همتند اندر طلب — از هوای ملک چون پور ادهم فارغند

بر هم از پی کسب و شکیبا به خلق را — عارفان الله از کسب و ختم و نعم فارغند

پشم پوشان ز اطلس بیاد و خز و حریر — همچو عیسی کلیم و پور مریم فارغند

عاشقان دایم بجام عشق حبیب روز و شب | باده می نوشند و از ابلیس و آدم فارغند
جمع درویشان چنان مستغرق اندر شهود | گر برادر وز پدر وز خال و زعم فارغند
ساکنان حجره تحقیق و کنج قربت‌اند | از بناهای رفیع و قصر محکم فارغند
آنچه دون حق بود زان فارغند این طالبان | اعداد و بهشت تا بحوری زان هم فارغند

در فقر همه سکوت باشد | درویش بلی صموت باشد
بحر است فقر پر ز گوهر | لیکن ساکت چو حوت باشد
همواره فقیر در قنوت است | وصفش همه لایفوت باشد
بحق داند به ارکان‌ار | آنرا که نه در قنوت باشد
دعوی بکنند فقر گرچه | او را بعمل ثبوت باشد
از فقر کشیده تا بدامن | در زاویه بیوت باشد
تا بر هوس و هوا تنند | دایم نه چو عنکبوت باشد
چون طالب رزق‌اند درویش | کی طالب رزق و قوت باشد
از جان جوید جمال مسکین | ان زنده که لایموت باشد

مقبل کسی که در دلش اباد درد دین | کاندر دلش دواها بنها درد دین
پر دل در هوا و هوس بی درد السیت | هر جان و روان به بکشاد درد دین
ان طالبی که در طلبت زر و صدق | ان محض صدق او بطلب زاد درد دین
میدان یقین که باشد استاد رهبران | شاگرد را چو خواهد استاد درد دین
از درد یابه کن که جنید ستوده را | در کار آورد به بغداد درد دین
امیدوار ذات بود هر مرید را | در وی چو بر فزاید او را درد دین
هر سالکان ره را در جستجوی حق | در درد گر مباد و ولی باد درد دین
در وی وصل خویش خدا کرده ختم | از هجران کسی که در او وز درد دین

ای احمد این مرد عبّاد داخلی — میخواه صبح وشام چو عباد در دین
کجا آن مرد کاندر راه محبوب — قدم زد از سبیل درگاه محبوب
بجز محبوب مطلوبی نبودش — چو کرد آهنگ قصد راه محبوب
بدنیا سر فرو نادر ده چون دید — که اندر وی هست بهتر راه محبوب
برغبت خویشتن را لاشه ساخت — ببوی آنکه یابد گاه محبوب
در محبوب مسکن کرد آری — که از آنکه رسد خرگاه محبوب
برآید همچو یوسف ای برادر — کسی کافتد بقعر چاه محبوب
شب تاریک احمد تا بامروز — نشد روشن بنور ماه محبوب
مراد او بود که علت در دا برافگند — وز نفس بت مثال هوا را برافگند
باشد هزار مرده کسی کو صفات نفس — از غایت حیا پرده عهد ابر افگند
اندر دماغ مردم سودا و فاسد است — سودش بود چو زحمت شود افگند
غوغای اهل دعوی بسیار شد بدهر — کو کاملی که این همه غوغا برافگند
عشاق اگر بسوزد و در دانش درد — نبود عجب که کنید مینا برافگند
و پیش خویش بنید و بار آتشین — کشتی ذران بسوزد و دریا برافگند
بس روز شد بما من الا چو آلهه — یک یک رهبا سلحۂ لا برافگند
آنکس که حجره گیرد اندر سرا دوست — او را سزد که مسکن ماوا برافگند
کرد دنیا مراد می رامنی مجاب جل — واز بهر یار عیش هوا را برافگند
باکبر و جاه و شهرت وصلش کجا رسد — گر وصل یار خواهد اینها برافگند
پروای او چو قرب جلیست انجلال — بیرون رود دیگر پروای برافگند
باش دایم بر در محبوب خویش — تا بیابی بیگانگی مقصود خویش
ای برادر چون پرستی نفس را — باربانی از در معبود خویش

گر کسی را سر فرو داری ز حرص
وآنکه او را ساختی مسجود خویش

تا برآسی جامه ایمان بکسید
از رجا و خوف تار و پود خویش

آتشی از حب حق در دل فروز
پس بسوز از آتش بی دود خویش

گر ایازی در وصل محمود تست
پوستین پوش ز پی محمود خویش

بو که یابی نقد قربت ای جمال
در رهش در باز هر موجود خویش

هر مرد که بی وجود گردد
پایندهٔ یار زود گردد

چیزی که درو زیان نفس است
از وصلت یار سود گردد

آنکس که شنود حدیث عشقش
حیران شده زان شنود گردد

گر دید سر آن نگار مه روی
جان چون فلک کبود گردد

تا ز آتش او دلم بسوزد
در مجمر سینه عود گردد

وان دل که درونه آتش وست
تاریک و سیه چو دود گردد

تا رست جمال بود یارش
کی تار قرین بود گردد

برای حب حق دل فرد باید
ز حب دیگران دل سرد باید

همیشه طالبانش را بگیتی
قدم در راه او برگرد باید

براه او بهر گامی بلائی ست
درین ره پشت پهلو مرد باید

بزیر تیغ امرش که و مه
بسان مهرهای نرد باید

ز رشک خوبی و از شکنجش
رخ عشاق سرخ و زرد باید

تنها زار نباید هیچ درمان
ولیکن درد باید درد باید

زند انگشت اندر لوک بر خار
که کیشش و ستها درد باید

سر سکه ز مهر حق دارون جانا
که چیزی لایق و در خورد باید

بیک جان وصل او خواهی جمالا
هزاران جان فدایش کرد باید

از تصرف بگذر و بگذار قال و قیل را / قصه کوته کن چه خوانی قصهٔ تطویل را

گنگ شو نابینا بشو گر باشی اندر راه فقر / تا بدانی سر سبحان بخوان تنزیل را

آیتی را در عمل آور که نبود سودمند / گر بخوانی بی عمل تورات یا انجیل را

گر چه شاهی بر بساط بندگی ایستاده باش / رخ مگردان از در حق بهر هیبت پیل را

در فقیری بهر روزی غم مخور بیهوده زانکه / از برای رزق تو امر است میکائیل را

حب حق قندیل گیر و سینه را طاقی شمر / طاق تا روشن شود چون نور این قندیل را

از برای قهر نفس سرفراز کرشم / کفچه کن دست و بگردان کوی تنبیل را

نفس افرعون صفت تست از خود دور کن / تا چو موسی بگذری و چال رود نیل را

بر اساس عهد وصل دوستان فردا شو کنون / پیش وی کن در فدا نفس اسمعیل را

همچو جرجیس نبی تن قتل را ده در رضا / کو ز بهر شاه ما تن داده به تقتیل را

در جهان بی مرگ چون طالبان حق بمیر / پیش از ان ساعت که بینی روی عزرائیل را

چون بمیری تو قایم شد قیامت آن زمان / چند دار گوش نفخ صور اسرافیل را

احمد اگر بر لقا آید جبرئیل لطف دوست / جان بگفت چون به پیش خود جبرئیل را

کسی کو میکند اندیشه از جان / نیاید رفت اندر راه مردان

که مردان جان و نفس پاک دادند / همه در باختند از بهر جانان

چو پور ادهم و معروف کرخی / جنید و شبلی و بشار و سفیان

حبیب و بصری و منصور حلاج / ابو العباس و سهل و شاه کرمان

شقیق و بلخی و داود طائی / فضیل نامور پیر خراسان

و کر ان قدوهٔ اخیار بسطام / که بر تخت ولایت بود سلطان

ولیکن اندرین عهد ای برادر / ندیدم هیچکس همتای ایشان

بکر و الا فرید الحق والدین / وحید العصر مسعود سلیمان

نه بهر راستی منبر و لوا زر پیش — کند والوا بر گیرد ماه رخشان
کمینه چاکران در گه او — ملوک روزگار و خانان و خاقان
بحال خسته خواهد در دو خود را — ز لطف و افرستش همواره وران
که تا ببردی همه دشواری راه — زمین همت او گردد آسمان
جواب نظم حاجی طالقانی — بگفت احمد که گفتن بود سامان

مکرر

خدای داند و بس رفعت جلال فقیر — از آنکه هست ستوده همه خصال فقیر
اگر کمال فقیری بدل کنی صورت — ز مهر شش برگذرد و زره کمال فقیر
هزار بار بود نزد عقل روشن تو — ز چرخ ماه شب چهارده هلال فقیر
چو گشت عارف الله شد زبانش لال — بغیر ذکر نجنبد زبان لال فقیر
شنود که رضوان ز بهر زیب آرایش — برد بصحن جنان بچه از نهال فقیر
بحوض کوثر گشتند دیگران تشنه — ولیک تر شد تشنه زلال فقیر
بجان و مال بود تکیه اهل عالم را — به او دوست چه خاکست جان و مال فقیر
فقیر بود ز حق چون ز حق سوال کند — همیشه از حق هم حق بود سوال فقیر
شنیده سیم و درم پایه ساخته خود را — وصال یار بود پایه ای جمال فقیر
هر که در جستجوی دلدار است — او بعالم همیشه در کار است
وانکه او دون یار می جوید — نزد هر عارفی ز اغیار است
عارفان جز بیار نگرایند — زانکه مقصود عارفان یار است
هیچکس نیست هر چه هست همو است — تا نگوئی جدا ز یار است
چون بدیدم همه همون دیدم — بشنو از من که خوب گفتار است
انچه در دستش میان دل — نزد عشاق او نه دشوار است

همواره ز شوق دوست بگری — کین گریه دلیل آشنائی است
از درد چگونه می نپرسی — کز بهره نور حق جدائی است
چون یار دهد خدائی کس را — آن لحظه نپرسد او کجائی است
محروم شود هر آنکه سرشاست — محرم شود آنکه روشنائی است
اینها گوید که دوست حق او — الطاف و عنایت خدائی است

کسی که طالب حق گرد و از کرده‌ام — بکوی درد و بلا بایدش گرفت مقام
اگرچه خواجه بود خواجگی ز سر بنهد — ستاده باشد بر پای پیش در چو غلام
همیشه وانزد از رنج عشق روز و شب — مدام بیند از درد هجر صبح چو شام
کشد ز سوز غمش هر شبان حلال — کنند آرزویش هر دو دیده خواب حرام
چو گشت غالب جان و محبت دوست — رود ز خاطر او آشنهار است و طعام
ز هر کسی میوه کجا یاد آیدش از ایشان — کجا شراب شد هوای فروتنش کام
هر آنکه مولی خواهد بنفس نگراید — بحال گرچه در این ره نپیر فی لوکام

مریدانی که هستند آن پیران — همه باشند در فرمان پیران
دگر فرمان پیران ترک آرند — من ایشان را نگویم آن پیران
کسانی را که هستند بیاست — شدند ایشان جان قول جویان پیران
بنیاد کس کل اصل حقیقت — نگه بر گلبن بستان پیران
بود زندان پیران گنج خلوت — مریدان را هنر زندان پیران
به پیران معتقد می باش و کم جوی — ز روی امتحان برهان پیران
کلام حق شمران لفظ مرغوب — که باشد از لب دندان پیران
نه هرزه نشه پیری و لیکن — بجو هر تبرک نان پیران
شود مرحوم و امر زنده آنکو — نشیند بهر حق بر خوان پیران

بهای لقمهٔ جسم ای برادر / مشو تا زنده مهمان پیران
ز پیران لقمهٔ روحی طلب کن / که باید در دهان پیران
جمال خسته گفت این پا رسولی / مرید خدمت سلطان پیران
با درد و حب مولا درمان چه کار دارد / و اندر کمال لطفش نقصان چه کار دارد
آنرا که نفس سرکش با مو و رام گردد / با او براه پیروان شیطان چه کار دارد
تا بخشش بر آنکس کو جان عشق بخشد / در خانه بخیلان مهمان چه کار دارد
درویش فقر خواهد هرگز غنا نجوید / با ملکت سلیمان سلطان چه کار دارد
بر کوه طور سینا موسی کلام حق را / چون بشنود ز قربت عمران چه کار دارد
چون بار حق بیابد پور خطیب جوید / در بارگاه سلطان سگبان چه کار دارد
کس را چو باید باشد اینجا ملک بگنجد / پس چنان زبانی انسان چه کار دارد
آنکس که پیر سلسله وجود است / با غیبت خویشش شهود است
در صدر شهود بار بنمود / آنرا که بعالم وجود است
من جبا وه لنفسه لرة / این جود و قوی ترین جود است
باشد بنفس در سجود است / پاینده بیار در سجود است
مردی که نرسد ز سر تا به سر / کوئی که همیشه در سجود است
شخصی که نظر بجا بدارد / او بسته دام تار و پود است
چو بنده رنگ بیرنگ باشد / کین رنگ سیاه و یا کبود است
سی بسته رنگ جامه باشد / آن بنده که طالب درود است
در مجمر سینه محبان / هر دل سوزان چو عود است
کس آتش سینه می نبیند / کان آتش بیشتر ز دود است
جو سید بیا بتر فقر و فاقه / گیرد ز برای او فقر درود باقی

اگر بد بود فقر و فاقه آخر ‌‌ ‌ چرا بگزید مهتر فقر و فاقه

برای نیستی مر سالکان را ‌ ‌ قوی افتاد دستور فقر و فاقه

بسوزد خرمن هستی و نخوت ‌ ‌ سراسر هیچو آذر فقر و فاقه

کسیکو از قناعت خلعه پوشید ‌ ‌ مر او را شاید افسر فقر و فاقه

نبندد زیور زر هر دو درویش ‌ ‌ ازان کش هست زیور فقر و فاقه

فقیرے کو بفقر و فاقه نازد ‌ ‌ بود سودائش در سر فقر و فاقه

ریاضت بحر ژرف هست آنرا ‌ ‌ بقعر او دو گوهر فقر و فاقه

شود کشتی ز صبر و صدق و اخلاص ‌ ‌ درین دریا و لنگر فقر و فاقه

بجا لا تا بیابی وصل محبوب ‌ ‌ گزین کن حلم و دیگر فقر و فاقه

بسر دارم هوای یار دینے ‌ ‌ که بوسم کف پای یار دینی

مرا واجب بود تا گرد عالم ‌ ‌ بگردم از برای یار دینے

من مسکین کشاده چشم دارم ‌ ‌ کجا بینم لقای یار دینی

بسازم دیده را مرهم اگر من ‌ ‌ بیابم توتیای یار دینے

نمی آید بگوشم من دنیا ‌ ‌ کلام دلکشای یار دینے

اگر صد جان بود شاید که بدهم ‌ ‌ ز درد دین بهای یار دینے

رضای یار دنیا جستن بس ‌ ‌ که هیچ بید رضای یار دینے

زند ابلیس راه یار دنیا ‌ ‌ بود حق رهنمای یار دینے

کسیکو را نباشد سیرت بد ‌ ‌ کند نیکی بجای یار دینی

ولیکن هر که روی از دین بتابد ‌ ‌ شناسد تیره رای یار دینی

سفر تا جبرئیل از راه شفقت ‌ ‌ بجود الله دعای یار دینی

بسجده چون رود بهر عبادت ‌ ‌ فلک گیرد لوای یار دینی

جمال یار دیدن بس عزیز است | بگو هر دم ثنای یار دیده
هر شبی سی شتا همچون ماه | تا رسی صبحدم بمنزل گاه
بگذر از لفظ و هیچ معنی جوی | چون عطارد بمان نقش سیاه
ساز کن همچو زهره زهرا | زد و حمد و ثنا و ذکر اله
همچو خورشید باش تنها رو | تو که روزی بریده گرد راه
تیغ در دست گیر چون مریخ | میشکن نفس را همیشه سیاه
مشتری را مخواه در طالع | سعد اکبر ز قرب مولا خواه
چون زحل سی جمال سرفراز | در تواضع طلب بزرگی و جاه
هیچ وصفی چو فقر والا نیست | زانکه چیزی چو فقر یکتا نیست
فقر را رتبه هست بس عالی | کاینچنان رتبه‌ای معلا نیست
جمله کائنات و موجودات | از غلل فقرشان سرا نیست
شخص نادان بفقر کی داند | فقر جز قسم مرد دانا نیست
شه و مرد فقر نابیناست | دیده کو بفقر بینا نیست
فقر با هر کسی نمی باشد | فقر در خورد اهل دنیا نیست
امن و آرام هردو در فقرا | وحشت و کلفت کوی غوغا نیست
هر کجا شور باشد و دعوی | بوی فقر و فقیر آنجا نیست
سالک آمد بان فقر مدام | فقر را خود زبان گویا نیست
فقر را اختیار کرد رسول | فقر را از ان نظیر و همتا نیست
و محمد فقر را بیان کرده | لیک حالت تو پیدا نیست
تا الفقر فخری گفت اندر میان آ | گوی که سبز خنگ فلک زیر ران آ
بار بکار تا به بستان و باغها | چون گوی دوستان چمن ان تماشا

گر آب و نان نباشد نبود ضرر از آنکه
دیدار اهل مجلس ما آب و نان ماست

در بزم همنشینان ما همچو قالبیم
وان همنشین همدم ما همچو جان ماست

خون ولای اخوان داریم در عروق
مغز هوای اقران در استخوان ماست

آنکس که عیب جو بود از دشمنان بود
وانکس که عیب پوش شد از دوستان ماست

یاران پرده پوش هنرپرور جهان
رفتند و ذکر ایشان ورد زبان ماست

شیرینی وصال چو از کام ما برفت
تلخی هجر هر یک اندر دهان ماست

خواهی بکنج مسجد خواهی بمیکده
با ما بود جمال یاری که زان ماست

نشکل یابی هبا بلوح دل قلم کش
نگاری کان بود نا نقش وقت قلم درکش

هر دو عالم از خدای خواهی شادی اندر
ز دست شاد و [illegible] همیشه درد و غم درکش

بکوی یار جان هر دم بسر از خدمت
مرو در کوی [illegible] تن هر کوی قدم درکش

تو دار [illegible] جانان در [illegible] خواهم
بدست قهر شمشیر بلا او قدم درکش

زبانت میکند هر دم [illegible]
زبان با سیرت [illegible] عارفم درکش

بجام عارفان باشد [illegible] شکر
اگر تو عارفی [illegible] دو شربت [illegible] درکش

وجودت تا [illegible] یابی کوی وصل حق
وجود خویش را ای [illegible] به پستی عدم درکش

آنکس که ره فقر پوید
ترک بد و نیک خلق گوید

چون یار ز ما سه جمله باشد
آزار و خراش کس نجوید

کس را نبود خلنده چون خار
جز درد موافقت نبوید

اندر چمن دلش نشاید
تا سبزهٔ بغض و کینه روید

ظاهر چو جمال شست [illegible]
باید که درون را بشوید

آنکس که مرید پیر باشد
خاکش شود از امیر باشد

در گوشه نهد مراد خود را
وابستهٔ امر پیر باشد

فرمایش بجای آرد ار چه
در زحمت و در زحیر باشد
با آنکه بود حقیر بپرستش
اندر نظر ش خطیر باشد
پیرش ز نصیحت آنچه گوید
هم چون شکر و چو شیر باشد
دایم سپر و طریق تسلیم
بی منکر خورده گیر باشد
پابستهٔ نجره‌ٔ ارادت
مانند یکی اسیر باشد
قدر و شرف و ثنا بجوید
خوار و کش و غم پذیر باشد
رایش چو بود موافق پیر
رویش چو مه منیر باشد
از حال مرید گفت احمد
هر فرسی که بهره مشیر باشد
آنکس که بجست وجوی یار است
او سالک راه مرد کار است
نزدیک فقیر یار اصل است
فرعست هر آنچه دون یار است
اندر طلبش یکی جزین است
در دور و غمش یکی هزار است
آنرا که بجو اندیک بخت است
وانرا که براند خاک راه است
آنرا که بگفت زان ما یی
تیشه‌ش همه عمر خوش گذار است
و آنرا که بگفت زان ما نیست
اندر مه و سال بیقرار است
صد جان ز برای قربش بست
در خدمت یار خود نثار است
زیرا که زنده یکی عاشق
ایام وصال در شمار است
اندر که ز حسنت جدا است
رنجور غمین و دل فگار است
دلا تا جان بود از فقر دم زن
بگوی نیستی زین بس قدم زن
اگر از سالکانی خاک ره شو
بکر دار از همه خود را تو کم زن
چو اندر جمع مردان در آیی
بخدمت از تو اتا شمع پشت خم زن
گدای ژنده پوشی کوی حق باش
ز همت آتش اندر قصر جم زن

اسیر نفس مشو از خرقه پوشی   بیام هفتم گردون علم زن
چو پیشه اهل دنیا حرف لا گو   چو پا بیچ طالبان حق نفس زن
بشنو ای احمد از دل نقش اشیا   ز شوق حق میان جان رقم زن
مرغان شوق بنده چو پرواز میکنند   بالحن خوش نواها اغاز میکنند
گاهی به بام دوست نواها همی زنند   که در هوای جنبش پرواز میکنند
در بوستان عشق بهیچ جستجوی وصل   بر شاخهای عقبت آواز میکنند
تا عارفان سماع مناجات بشنوند   در جمع انس رود طرب ساز میکنند
در نیم شب که یا ربنا شد بلوک   از چهره زنده پوشان در باز میکنند
اهل جهان در ایشان هیچ ونگر ندیک   هر چار ابر گریش نظر از میکنند
محرم شد تو در شوای محمد خطیب   کین مقبلان بحضرت حق ناز میکنند
آنکس که بکوی تو در آید   از کوی تو در جهان برآید
در پایگهت چو جای سازد   بر جمع رجال سرور آید
در پیش مراتبش بر فعت   از قبه چرخ برتر آید
منصور شود بنصرت تو   در صفت و ثنا مسلط آید
گردنکشان پیادگانش   سلطان بپرستش چو چاکر آید
آن شاه بطاعت و جود را   خاقان مراد در بر آید
وز پادشه بلاد و دین را   تاج کرم تو بر سر آید
روزان و شبان ز روی زاری   لذت سه و لمعه خور آید
گر خاک سگ را پرستی گیرد   زان خاک قرار خنده بر آید
آنکس که بکوی تو در آید   در هر دو جهان ز تو بر آید
سه بسته کمر بخدمت تو   هر فن همه بر شکر آید

دال دهن ندید مصاحف بلال تو | انکس که دال ذکر ترا بر زبان نوشت
مقبل کسی که بیم نبودش فراق تو | بس بهر او وصال تو خط امان نوشت
تیغ تو گرچه کرد روان خون عاشقت | در حضرت تو قصه خون روان نوشت
تا لاف عشق تو نزند هر مقلدی | عشق تو جان بدادن بر عاشقان نوشت
خواهم که تا کتاب نویسم ز عشق تو | فصل نخ باب عشق تو کی میتوان نوشت
مسکین جمال انچه بالهام از تو یافت | بر صفحه صحیفه معنی بیان تو نوشت

در توکل و قناعت میگوید

هر که از نفس انقطاع کند | با رضای حق اجتماع کند
مستحق وصال حق نشود | نفس بد را اگر اتباع کند
چون نشاید بسوی درگه او | از زمان نفس را وداع کند
از نشیب وجود بر گذرد | منزل آنکه در ارتفاع کند
راه تسلیم گیرد و بر کس | نی زند بانگ نی نزاع کند
در دل شب بگوش جان دایم | حرف اسرار استماع کند
از محبان حق نباشد اگر | قصد و آهنگ مضطجاع کند
باطنش چون همه صفا باید | از روش اهل اطلاع کند
احمد او متاع دین دارد | کار خود راست از مطاع کند
احمد از برای لذت نفس | حلوه و لحم هرچه میخواهی
جامه بر دوش و کلاهی | اطلس و خز و جبه میخواهی
تنگ است خواه گر ز مرد استی | بکتب دانستگی چه میخواهی
بهر کار است توکل بر خدا کن | درین درگاه خود را آشنا کن
مرو همچو بکوی هر گدایی | گذر دایم بکوی پادشا کن

ز ردی همت عالی رهش گیر   در مخلوق را زین پس رها کن

مکن با خلق صحبت تا توانی   گریز از خلق و قصد انزوا کن

کسی کو مقتدا در طالبانست   بدو در روز و در شب اقتدا کن

بدل یکتا شو اندر حب مولی   بخدمت قامت نخوت دوتا کن

بدو پیوند از جان تا بود جان   دل از ورد نفسانی جدا کن

چو داری علت هجر جدائی   بیا دستش علت خود را دوا کن

همیشه در طریقش رو بخدمت   ولیکن در رهش از فرق پا کن

مگر صبح لقایش را ببینی   بآب دیده در شبها بکا کن

بیا لا در هوالیش پیروان دم   گروه عاشقان بر خود گوا کن

هر که با نفس بماند از تو ماند   هر که نام تو خواند جمله بخواند

پست شد آنکه نیستی نگزید   مر ترا یافت آنکه نفس نماند

پای بوسش کند فرشته کو   دست از هر چه دون تست فشاند

هر کسی واصلت نشد گرچه   خون برای تو از دو دیده فشاند

شور بخت از در تو دور ستاد   بخت یار از درت مرا نشاند

قهر تو مرد را ستاده گذاشت   لطف این را بصدر خانه نشاند

گشت حیران جمال خسرو زانکه   حکم تو که بخواند و گاه براند

عاشقا دل بعشق یکتا کن   عشق دلبر بدل آشنا کن

باطنت شد کدر ز هوسات   گر خواستی حبیب او صفا کن

نفس تو سر کشید از غم یار   مرد را پیش خلق رسوا کن

چون دلت اندهش نهادی جان   صدق دل نیز آشکارا کن

دیده ابر کن ز شوق حبیب   دیده پرشال دریا کن

خورشید و مهم چه کار آید / ماه شبم و آفتاب روزی

بی غمزهٔ شوم چشم بیدت / از قرب تو دورم لب از بوزی

هجرت که درید جامهٔ صبر / از سوزن وصل بایدم دوزی

گر با تو سگی چو پاک بودی / از حسد دشمن بکینه تو نیست

وصل تو فراخ گشت بر قوم / شد احمد خسته تنگ روزی

ای تن بدل درآر بوائی مجاهده / وانگاه زن چو مردان رائی مجاهده

بشنو ز خادمان مشایخ بگوش جان / در شهر جست و جوی ندائی مجاهده

روی مراد چهرهٔ مقصود بنگری / چون بنگری نخست لقائی مجاهده

تا روز شب پرستی در خدا برا / از در درین بیا ز بنائی مجاهده

برکش لباس کسوت بازیافت نرم تر / در بر فگن گلیم و ردائی مجاهده

مر نفس را طعام بده بین کرسدوا / در صحبتی بده ز برائی مجاهده

جزا ز نیشه ریاضت در روز تیغ تیز / منشین ابشب مگر که بجائی مجاهده

راه خدای راه دراز است لیک نیز / آن راه بس دراز بپائی مجاهده

در دشت و کوه برگذر و استماع کن / راز حبیب را ز صلائی مجاهده

چون بر سپه مجاهده باشد مشاهده / تمکین وصل تو و رائی مجاهده

این دم خوری مجال احمد شربت لبا (وصال) / گر آب خورده ز انائی مجاهده

روز شنبه از مجاهده دائم / صید کن نفس را و خویش بدام

خانهٔ دل بروز یکشنبه / کن عمارت به خشت شوق تمام

در دوشنبه سفر بباطن کن / تا بود مر ترا حصول مرام

خون هستی بکش ز عرق چو / در سه شنبه چو مردم حجام

چون مجان بچهارشنبه خور / دار و حسب کرد کار مدام

ای برادر به پنجشنبه خواه
احمد روز جمعه یار طلب
اگر در کار دینت نیست نقصان
برای راحت عقبی همیشه
یکی بنگر در ان محراب یاریست
بسوراخ دوات قیروانی
که شاید بینی سبزهٔ صوف
دم دم بدهر لو سوز جگر پیرست
چشم کس دید شادی اندر جهان نه دید
ز اندوه بی کرانه و غمها بیشمار
از خوشی بهر نشانی نیافتم
هر لحظه رنج دیگر دارم من ضعیف
عمرم بسر رسید و نشد سر اخلاص
در راه عشق شدت رنج و آزار
چون حال خویش در هم پنهان کل عصر
من احمد ضعیف که نالنده ام مدام
ای یار اگر تو باشی اندر مجاهدت
گر چه مشاهدات بفضل خداست
نفس تو بی ریاضت فربه شود
مگذار مرد را که قدم گر نهد که چون
تا ظلمت هوای نفس تو در تو هست

حاجت وصل از در علام
عرش اینست ختم گشت کلام
ز فضل خود بما بنمای برهان
بکش از جان و دل رنج فراوان
که محبوس است در کنج قلمدان
بسر در میشود تا شد نشان
که تا کاغذ سیاه گردد اسان
هر لحظه در زمانه بلائی دگر مراست
مانند چشمه از غم محبوب تر مراست
نه راحت و مسرت نی خواب مراست
هر جا که هست محنت و غم زان خبر مراست
این محنت زمانه تمامست مگر مراست
زین درد و غم که اندر دل و جان منست
از هر چه شرح دارم از آن بیشتر مراست
از بهر چشم گریان خون پرده در مراست
از نار اشتیاق دلی پر شرر مراست
سود مجاهدات تو باشد مشاهدات
لیکن نهاده اند درین ره مجاهدات
همواره باش با نفس بد شدید صفات
در شاره بلغزد و افتد بتر بات
جانش نصیب بود از نور واردات

دل پاک کن ز کینه و بغض و حسد از آنکه
با تیرگی نیابی حظ مکاشفات

ور میخواهی که بینی روی جمال دوست
هر کس بدین بس نظر از کل کاینات

وانکه بمیر در طلبش هم بزندگی
زان پیش کز قضا رسدت قید ممات

گفت احمد خطیب که اینچنین کنی
پوشی ز دوست وصلت بفضلش حیات

آنانکه آه از غم الله میکنند
جان میدهند آن دم چون آه میکنند

هستند بندگان که چو زین جا می شوند
پس آن رزق که با خود همراه میکنند

در دامن قناعت در میکشند پای
دست از حطام دنیا کوتاه میکنند

رخسارشان ز هیبت حق زرد میشود
چون در نماز روی بدرگاه میکنند

که بارهای اندوه چون کوه میکشند
که چهره را بکوه نه هر گاه میکنند

زاری و عجز و ناله و فریاد و گریها
این جمله بهر قربت دلخواه میکنند

شاید که کس بخدمت جانان بر بند
تعظیم پیر و کودک در راه میکنند

تا روی روز وصلت محبوب بنگرند
دایم سفر بشبها چون ماه میکنند

همواره بر بساط بلا چون پیادگان
زان می روند کار ز روی شاه میکنند

گر یار باشد اندر خرگاه آتشین
بر بوی یار رقص بخرگاه میکنند

از حال عشق و دوست که خونخواره مهلکست
مر احمد حزین را آگاه میکنند

همیشه تیغ عشقت تیز باشد
ازان اندر رهت خون ریز باشد

چو جست سینها را کرد غربیل
یکی هر سینه آتش بیز باشد

قدم بر چرخ دارد سالکی کش
بدرگاه تو دست آویز باشد

مجیی کز جلالت با خبر شد
مر او را کی ز لا پرهیز باشد

ولیکن مرد باید کو در آید
بکوی کان بلا انگیز باشد

رسد زود بمنزلگاه وصلت
کسی کو شب رود که خیز باشد

کینه چاکرت کرد چو احمد — اگرچه بهمن و پرویز باشد
ز درد چشم خون چو آب افتاده گیر — دل ز غم در اضطراب افتاده گیر
دیده ام گر اشک ریزد بهر تو — قطرهٔ چند از سحاب افتاده گیر
از شراب حب خود بویم بیان — مر مرا مست خراب افتاده گیر
گیسوی پر خم بجنبان ای نگار — در خم او مشک ناب افتاده گیر
پرده از رخ دور کن وز عاشقان — یک نظر بر آفتاب افتاده گیر
روی خود بنمای جانان از کرم — لنظر ز مه نقاب افتاده گیر
عشق خود در سینها احمد آسا — تو آتشی اندر کباب افتاده گیر
دلی که با غم دلستان بجان نکشد — ببینه شادی از قرب لستان نکشد
ازانکه اندوه آن مهربان گران گشت — که بار اندوه او هفت آسمان نکشد
چو مرد زحمت هر نوک خار نکشد — مشام جان بوی لش بوی گلستان نکشد
سر آنچه دوست بهمال و تن بباید باخت — کسی علاقهٔ وصالش بر یکان نکشد
سگ است نفس بلند و سر آیار چنان — چنین پلید سگی یار در جنان نکشد
بدانکه او در انشا خشت آنکه در ره او — زبان جاری از نطق در دهان نکشد
ولیک احمد بیچاره تا بود زنده — ز بار مدح و فرایش دل و زبان نکشد
اگر از دیده ریزی اشک خونین — نخیر سهم مر ترا هرگز که چو ستی
چو تو من عاشقان بیار گشتم — که باریده بر رخ اشک خونی
بغم مر سر کشا فراز ام کردم — تو خود در قبضهٔ عشقم زبونی
بقوت چون برام تازیانه — چمود چ تنا بگذار دختر و ستی
وصال چون همی خواهی تو هر دم — نمیدانی که تو جهول دوستی
وهم نتشا کم اندر پایگاه هست — اگرچه ایستاده چون ستونی

جمالا هم بدین خورسندی باش — کم بینم ترا اگر در بر و سینه

درمان درد و رنج دل ریش من توئی — بهتر ز مهر قرابت به خویش من توئی

ای تو مرا ز مهر محسن بیش بیشوه — جانان بهر ده محسن بیش من توئی

در خدمت تو ایم فروتنی بیشکم — لیکن خجل کننده فرو ایش من توئی

بر من مکن بگفت بد اندیش دل گران — چون آگه از خصال بداندیش من توئی

کیشی گزیده ام که بوصلت کشد مرا — زیرا که اصل مذهب در کیش من توئی

در صبح و شام در روز و شب تو دیده ام — چون چشم مپاشیم درپیش من توئی

محتاج من شوند همه اغنیا و دهر — گر گویم ای جمالا درویش من توئی

از در حق فتوح مے باید — مشکلم را وضوح مے باید

هست نفسم مجروح وانشاش — بهر این مجروح مے باید

زاند و هش ریشها سته دیده — مرهم این قروح مے باید

صبر ایوب باید در هجر — در لب و عمر نوح می باید

از کف ساقی وصال مرا — صبحگاهان صبوح مے باید

یاد حق را میان دل دارم — چون مرا روح روح می باید

ای جمالا توبه کن بکس نگاهی — لیک توبه نصوح می باید

دل ز شفقت بسیج مے باید — جان براهت فریح می باید

اندوه تو بدل ورا از آنکه — دارو هی زین بهیج می باید

شخص هجر از زمین بهر یک — رفتن این قبیح مے باید

صورت وصل خود مبین تنها — دیدن این صبیح می باید

تا ستایم ترا بهر لفظی — لفظ و معنی صحیح مے باید

در میان دهن زبان دارم — بهر یاوت فصیح مے باید

گفت نظمے جمال در ذکرت — لیک نظمے ملیح مے باید

مسلمانان مسلمانان ز دلدار — شدم من غربت دیگر دل افگار

شکایت میکنم من خسته از وی — شکایت چون کنم آخر من از یار

دل و جانم کشد رنجش نفسم — که نفسم هست از او باش و اغیار

کسے کش نیست در دشمن نفس — سزای پالهنگ و غل و افسار

سری کورا بود سودا ے دلبر — بود مر تاج و افسر را سزاوار

سرایش طالب علاج سیرت — نجوید تخت وجوید رشته و دار

اسیری اندهش و دیدم ببی خلق — بعشقش عالمی دیدم گرفتار

نیابد قربت او مرد کم زن — نیابد وصلت او اهل دلدار

در افگن سر که کی بیند نگارم — سوی ترک کلاه و کور دستار

ز سینه بر زبان آتش برآور — ز دیده بر درش خونابه می بار

ازان پس همچو اهل چشم می دار — نگر بنماید ت ناگاه دیدار

بکش گر مے توانی نفس و شیطان — که کشتی مار و کژدم بس فراوان

چو نکشتی نفس و شیطان هر دو با — که قتل و مار و کژدم هست آسان

زکید نفس و شیطان می نترسی — ولیکن ز کژدم و ماری هراسان

ز زخم مار و کژدم چند نالی — ز زخم نفس و شیطان باش نالان

بلای نفس و شیطان صد باشد — بلای مار و کژدم نیست چندان

نبود از مار و کژدم خوف مردان — بود از نفس و شیطان خوف ایشان

جدا از نفس و شیطان را بفوال — بتر از مار و از کژدم همه دان

یار مرا جابجا از روی یاری میزند — بیدل و بر جان ایمان زخم کاری میزند

طالبا ترا میزند لیکن برای امتحان — بس ترا معلوم شد کز روی یاری میزند

صادق آنرا میزند از جو غیبت بر زبان — کاذب آنرا دایما از ننگ خواری میزند

روز روشن میزند همواره راه عاشقان — تا نگوید کس که در شبها بتاری میزند

چشم چار ار کرد مشتاق از دو شوق و شوق جو — نغریا در روز و شب با چشم چار میزند

وانکه از وی دور ماند از درد زاری میکند — دست بر سر زین مصیبت زار زار میزند

جان سپاری کن چو لا چون شوق شوقم — زانکه بر واله قدم از جان سپاری میزند

تا دل بدست اندوه محبوب داده شد — در چاه نامرادی و محنت فتاده شد

بر جان و ر تنوع راحات بسته شد — بر دل دری مشقت و شدت گشاده شد

در گردنم فتاد کنون طوق بر بلا — چون مر مرا محبت دلبر قلاده شد

با عشق او چه طاقت باشد مرا ز آنکه — شیر نر از شکوهش روباه ماده شد

بحر ز کار بر دل من کرد نا مزد — بر چشم گر ز شیشه تقدیر زاده شد

یارم چو یاری ندید اهل کبر را — زین رو کبر و نخوت از سر نهاده شد

چون نوش کرد باده جوش محبت او — از راه هوشیاری سرمست باده شد

آخر ز صد قرابش نشست و انس یافت — آنکو بپایگاه تواضع ستاده شد

هر عاشقی که دید رخ خویش را بجمال — با آنکه شاه بود ولیکن پیاده شد

عاشق بروز و شب بدر یار بایستد — پرسان بندگان ز پی یار بایستد

گر صادق است عاشق از زخم تیغ و تیر — نگریزد و ز جان بدر یار بایستد

گاهی بآب مغرق عاشق فرو شود — گاه از پی محبت در نار بایستد

بر بوی گلستان وصال حبیب خویش — نندیشد از خلیدن بر خار بایستد

هر عاشقی که بیند تا که جمال او — از غایت تحیر از کار بایستد

گر آفتاب چهره یارم نگه کند — شاید که زر دگشته ز رفتار بایستد

ور بشنود کلامش طوطی خوش نوا چو شهد — از دم زدن ز شرم ز گفتار بایستد

از کوی یار چون بسند شدست بلا
آنرا کسی که هست خریدار باید

دلدار اگر گذارد و پر خطیب را
تا جان بود بخدمت دلدار باید

افسوس که یار دین ندارم
در محنت و غم قرین ندارم

هستند هزار یار دنیا
یک سوخته یار دین ندارم

یار آن باشد که یار دینی هست
من غمزده این چنین ندارم

گفتم با تو کز پی یار
در سینهٔ دل حزین ندارم

مفهوم شده است هیچ ورست
آن هست ولیک این ندارم

دستی که رسد بدامن دوست
دردا که در آستین ندارم

شر قدمش ز فرق سازم
چون چیز دگر جزین ندارم

با آنکه ز وصل او در انگشت
هم حلقه و هم نگین ندارم

آرام نباشدم جدا لا
گر بر در او جبین ندارم

آنیم ما که درد با خیار رسیده‌ایم
احباب را بلا بلب یار رسیده‌ایم

مشتاق را ز دیده روان همچو آب
عشاق را بسینه تن نا رسیده‌ایم

مر طالبان خود را ز بهر امتحان
از گلبنان روضهٔ خود خار رسیده‌ایم

آنکس که سر عشق برون می‌نهد دل
او را بجا بسوی بلا دار رسیده‌ایم

از فضل خویش در سگ اصحاب کهف را
در غار قرب صحبت ابرار رسیده‌ایم

آن عاشقی که طالب گنج محبت است
نوشش ز نیش جان شکر بار رسیده‌ایم

و آن صادقی که زهر عنا بخوردوا
در کام روح شربت اسرار رسیده‌ایم

روز فراق رفت و شب تار رسید
ای پرده دار دور که با یار رسیده‌ایم

مر احمد حزین را از بعد انتظار
تشریف وصل او خلعت دیدار رسیده‌ایم

در دل الم تا غم تمکن و ماوا گرفته
راحت و شادی تمام از دل ما وا گرفته

شادی و راحت بدل جا نباید کنون | چون غم مهر تو در دل ما جا گرفت
این دل شیدا ما لایق و در خور نبود | از چه غمت جایگاه در دل شیدا گرفت
از پی شکرانه ما در نظرت جان دهیم | زانکه غمت قصد کرد بس دل ما را گرفت
کشته نگردد بها تا ابد از هیچ آب | آتش عشقت چو زد شعله و بالا گرفت
وقت طلوع و غروب سرخ نماید افق | نار تو گوئی درین گنبد مینا گرفت
عشق تو بحر است و وصل تو لولا در | هر که فرو شد به بحر لولو لالا گرفت
آنکه بقربت رسید سلوت و آرام یافت | وانکه ز تو دور ماند ره صحرا گرفت
جوی بر اندازد دو چشم نیست عجب هجر را | آنچه جوئیش اگر ساحل دریا گرفت
خواجه عراقی بگفت از سر درد این سخن | آه بیکبارگی یار کم ما گرفت
احمد دل خسته نیز گفت جوابش چنین | چون ز کلامش سخن قافیه ها گرفت

آنکه اندر دیده نور شمع روشن میکشد | نکهت پروانه آمد هم از دل من میکشد
تا که وا رهد ز دزدان خرمن خود بنگرد | شدت و محنت بشبها گرد خرمن میکشد
مرد گلخن تاب بهر گرمی حمام و آب | رنج تاب آتش بسر دود گلخن میکشد
در رود اندر بهشت عدن پیش از اغنیا | هر که بار فقر و درویشی بگردن میکشد
عاشق مشتاق بنگر بهر وصل دوست | روز و شب همواره جور نفس و دشمن میکشد
بی ریاضت هر که حق جوید ره باطلی | همچو آن مرده بود کز بیشه آهن میکشد
احمد در ره لیش گوید ره و نکرد او هم بعمر | گرچه تیغ سینه بیازی یار بر تن میکشد

در گم کردن خود

چو از من می نیاید کار مردان | نیارم شد درین ره یار مردان
کسی کو پس رو نفس است دایم | کجا یابد یکی یاری مردان
شود آسوده گر ما خورده دهر | بزیر سایه اشجار مردان

هلال آسمان بیند خلایق ‌ بعالم بس بود دیدار مردان

بود در سنگ نار اهل عالم ‌ میان سینه باشد نار مردان

چو مردان در کلام ایند اندم ‌ نیازارد کسی ز گفتار مردان

دلا آنرا از مردان تا بجوئی ‌ همه بر جان زند آزار مردان

مکن در راه مردان بیتابی ‌ مگر نشود اغبار مردان

بمنزل که رسی ناگاه کبر تو ‌ گشته چون لاشه دایم بار مردان

جهان بر پای باشد تا که باقیست ‌ سپهر سود در جهان آثار مردان

چه گویم من ز مردان ای برادر ‌ سراسر خوش بود کردار مردان

خدا می نیکدان وانده لی تو ‌ ندانی قیمت و مقدار مردان

سفر دیگر خواجه کرد بنده اسعد ‌ چو از جان گشت خدمتگار مردان

در قید کید نفس گرفتار مانده ام ‌ زین رو که سالهاست که از کار مانده ام

چون نفس دیو سیرت در صحبت نشست ‌ از صحبت اجله و اخیار مانده ام

در وادی قفس فنا خانده ست من بدام ‌ پژمرده گشته چون گل در خار مانده ام

گویم حدیث از هوس و هوای نفس ‌ کردار و میان نه بگفتار مانده ام

گشتم ضعیف و پیر مرا راه پیش نه ‌ در راه چون روم چو ز رفتار مانده ام

محرم نه ام که در بشوم اندر سرای دوست ‌ بر در نشاده همچون اغیار مانده ام

مرهم بوصل باشد دل را ز خستگی ‌ چون وصل نیست با دل افگار مانده ام

عزت ز قرب یار بود اهل عشق را ‌ بی قرب یار خوب لقا خوار مانده ام

هر بخت که هست بیدار کم شود ‌ احمد مثال در غم دیدار مانده ام

ای یار تمام خاک ره باش ‌ در عمر مدام خاک ره باش

از روی تواضع و تخشع ‌ هنگام سلام خاک ره باش

در حال سکوت باش کین — در وقت کلام خاک ره باش
هموار ره بهیچ کم بها کن — پیوسته بشام خاک ره باش
مانند لیام کبر مفزای — هرسان کرام خاک ره باش
شاید که تو از خواص گردی — در پیش عوام خاک ره باش
با آنکه تو خواجه جهالا — لیکن چو غلام خاک ره باش
درویش همیشه خاک ره باش — واندر همه جا بسایه باش
مانند کوه باش راسخ — لاغر تن وزرد رو چو که باش
بیرست شه نطع پیشگاهست — تو هم چو پیاده پیش شه باش
تا ملکت مصر خسته یابی — همچو یوسف بقعر چه باش
در راه حبیب خود شب و روز — پویان و دوان چو مهر و مه باش
امروز گدای کوی حق شو — فردا به بهشت بادشه باش
همواره بار زدی دیدار — ای خسته جمال دردلا باش
ازیار فرح نصیب من نیست — در سینه از و بجز حزن نیست
گویند هر آنکه ترک او گیر — سهے نتوانم بدست من نیست
من ممتحنم بدرد عشقش — چون من بزمانه ممتحن نیست
او یار منست لیک خود رای — کاریش بمراد جان و تن نیست
چون ار ریزد و خفانها کند بست — کس را بجهان درین سخن نیست
شایسته ذکر شکرینش — هر کام و زبان و هر دهن نیست
زیبد رسنش بحلق منصور — حلق همه در خور رسن نیست
هر مرد که حب او گزین کرد — تشریفش از و بجز کفن نیست
کویش چمن است در نزاهت — فردوس نیزه چو آن چمن نیست

بارم نبود بحضرت او — تا طالب نام وننگ وجاہم

کے باہم دولت وصالش — چون حظ وصر ونفس خواہم

کز روشده ام لبان فزین — زان مے نکند قبول شاہم

مانند برادران یوسف — افگنده بقعر چاہم

اندر عصیان گران چو کوہم — واندر طاعت سبک چو کاہم

اہلیت وصل حق ندارم — زین درد ہمیشہ مے بکاہم

ور من چو نظر کند برحمت — ناچیز شود ہمہ گناہم

ور بار دہد عجب نباشد — چون مے شنود مدام آہم

سیدان بہ یقین کہ ہیچکس نیست — در ہر دو جہان جز او پناہم

نیکو شوم از کمال لطفش — احمد صفت ار چہ من تباہم

بزیر گنبد اخضر بزرگانند با معنی — کہ دارد ہر یکی زایشان بعالم شہرہ جاجا

یکے شیخ یکی مرشد یکی واعظ یکی ناصح — یکے پیر یکے دانا یکے عالم یکے فاضل

یکے خاشع یکے فاصح یکی حاضر یکی ناظر — یکے زاہد یکی جاہل یکی عابد یکی عامل

یکے ناسک یکی ذاکر یکی عابد یکی قاری — یکے سالک یکی عارف یکی واقف یکی واصل

یکے تایب یکی نادم یکی باکی یکی خایف — یکے صایم یکی قایم یکی ساکت یکی قابل

یکے صابر یکی شاکر یکی تالی یکی داعی — یکے راکع یکے ساجد یکی طالب یکی نایل

یکے مقبل یکے مفضل یکی اکرم یکی منعم — یکے مکمل یکے محسن یکے منصف یکی عادل

چہ نسبت ست اخضر بدین مردان رہ دین — برابر کے بود مجنون بنزد عقل با عاقل

عجب دارم زعالمیان کہ مرد نیک خوانندم — نکو کی باشد آنکس بود در کار دین غافل

نہ من قاضی نہ من حاکم نہ من عالم نہ من مصلح — نہ من ساعی نہ من فارغ نہ من ناہی نہ من کاہل

منم مذنب منم مجرم منم خاطی منم عاصی — منم قاصر منم ناقص منم عاجز منم عاطل

هست عزمم ره ولے رفتار نیست
هست گفتارم ولے کردار نیست

کے شوم منصور در صنعت نهالی
نفس من چون مستحق دار نیست

در بیان یا هم حقایق را از آنکه
مر مرا ذهن و دل هشیار نیست

سر مردان من چه دانم اے پسر
سینه من مخزن اسرار نیست

من چه گویم از اشارات شیوخ
چون اشارت مدرک اغیار نیست

ناتمام افتاده ام در کار فقیر
هر کسے لایق این کار نیست

گرچه من درویش و سالک نیستم
در فقیران مر مرا انکار نیست

چون نه بینم چهره مقصود خود
چشم بختم احمدا بیدار نیست

خوردن و خفتن هست کار جهال
بے عمل گفتن هست کار جهال

کے بمنزل رسد جهال از آنکه
روز و شب خفتن هست کار جهال

پرده باری بود ستوده ولیک
چشم ار شفتن است کار جهال

خلق را این گمان که در سلوک
دانه ها سفتن است کار جهال

یا ز ساحات سینه خاک چو خس
هر زبان رفتن است کار جهال

یا چو گل در ریاض طاعت حق
نیز بشگفتن است کار جهال

آنچنان نیست بل که در ره او
جمله بنهفتن است کار جهال

مبادا کس چو من در ربع مسکون
ز دوران دور و با هر درد مقرون

چو یعقوب از پی یوسف در اندوه
چو موسی دور تا سعت بهر هارون

مرا یا ربست لیلے حسن افسوس
ز لیلی فرد ماندم هم چو مجنون

دو چشم من روان هست از جدا
بلے باشد روان همواره جیحون

نبرد بار فراقش نیش پر جان
کسے سیلے او نیارد گر و افسون

چه سازد طبیب عشق دلبر
دل بیمار را از هجر معجون

لی در بخورم کر خواهم بیشتر ز شوق لیک
مدهوش همچو موسی عمران بمانده ام

محبوب را چو دیدم بی باک و بی نیاز
لرزان و ترسکار و هراسان بمانده ام

گفتم بیام وصل تو معشوق بشنوم
باهم از کجا که در شب هجران بمانده ام

دربان ز وصل باشد و در فراق را
نالان ز درد دوری دربان بمانده ام

من گلخنی چو دود کن رخ سیه ام
امیدوار قربت سلطان بمانده ام

چون بار می نیابم ای احمد خطیب
در ده چه العبد سرگردان بمانده ام

شدم پیر و نرفتم راه مردان
بماندم لیک نشد آگاه مردان

مرا در پیش مردان کی بود جای
ندارم شایسته در درگاه مردان

میان جمع مردان کو دیکم زانکه
ز من خوشتر بود بیراه مردان

بصورت مرد شهرم لیک من
شتر شد دار بسته راه مردان

عزیزی گشتمی بر سان یوسف
اگر افتادمی در چاه مردان

بنودی بدلگام این توسن نفس
بپرورزی گرچه بدی گاه مردان

شود روشن بسان چرخ روشن
کند دل با صفوت ماه مردان

نیارد گشت آب صفت دریا
تف آتش مزاج آه مردان

بود دلخواه نامردان زر و سیم
نباشد چیز که حق دلخواه مردان

کشد بارش کسند باد شوشیه
تن را هم و دل آگاه مردان

نگه کن بر بیا دا قریب قایم
فرید الحق الدین شاه مردان

سزد دو پایه کرده ن سایش امرفرد
نبزدی قوم خورشید گاه مردان

زبان در کش بکام اندر جلالا
چه دانی قدر عز و جاه مردان

دریغا عمر رفت اندر بطالت
ز دنیا سیرم با خود نجالت

چه خواهم گفت پیش حق چو حاصل
ندارم جز گناه چیز بطالت

نه نیکی کم کنم کس را هدایت
بفعل بد کنم دایم دلالت

ندانم هیچ معنی از معانی
کنم دعوای دانش از جهالت

ندام اندر عمل یکدم ولیکن
منم همواره در نطق و مقالت

اگر گویم که از من کس نیست بهتر
ازین گفتن بشود در استحالت

مصیبت دارم از هجران محبوب
نباشد صعبتر زین هیچ حالت

شکست وصال من شوم نفسی
و بده همه فی البین طالت

اصیلم من ولی از یار محروم
بخیزی نکم نیز و این اصالت

بلالت از نسب حاصل نیاید
ز قرب حق بود عز و جلالت

جمالا اصل را بگذار و بپذیر
برای یار خود یا طعنه یالت

تا مزاج کار خود دریافتم
حال خود هر لحظه ابتر یافتم

یافتم تلخی بکام زندگی
کس نه پندارد که شکر یافتم

نفس دون را از پی ناکردنی
لایق دوزخ روضه جد یافتم

شیر غران است اندرون هرکه
مر ورا این سگ مسخر یافتم

چون گشادم نامهٔ اعمال خود
ثبت کرده اندرو شر یافتم

خویش من را در طریق حسب جوی
از همه صد گام پستر یافتم

من تبار یکی بماندم روز و شب
خانه اقران منور یافتم

دیگران را صاف دیدم وقتها
وقت خود را من مکدر یافتم

بر گشت خود را نگه کردم بلاس
عارفان را تاج بر سر یافتم

سوی اهل دل نظر انداختم
جمله را از خویش بهتر یافتم

آنچه احمد گفت کین کار نیستت
کاندرین ره کار دیگر یافتم

من ناکس خسیس زابر ارنیستم
من سفله لیم را اخبار نیستم

تو سخت نئی بجوش میباش / زین واقعه در خروش میباش
هر خام بجوش پخته گردد / بس خام همان بجوش میباش
چون مردم چشم باش در کنج / در گوشه نشین چو گوش میباش
بی توش و توان نه ره توان رفت / در ساز توان و توش میباش
نفس تو بد است و یار نیکو / نیکو خر بد فروش میباش
از شربت رحیق جام تحقیق / سرمست شو و بهوش میباش
میبین بدو دیده و مبین هیچ / میگو سخن و خموش میباش
ای پور خطیب در ره فقر / تا باشی پرده پوش میباش

چون نه ام از جمیع مردان وا دریغم / وز زنان واپسترم زان وا دریغم
همچو نامردان نپوشم اطلس و دیبا و خز / از حسیر و شعر و کتان وا دریغم
زار گریم چون بمانم من ز راه سالکان / پس چو اهل پرده گریان وا منی در سرم
پرده را بر درم وانگاه مر ستار را / کرده از حسرت پریشان وا دریغم
خرقه پوشان خلعت تشریف و دیبا / من چو ماندم دور از ایشان وا دریغم
صحبت مردان نیابم چون مردان نیستم / زین تاسف گشته حیران وا دریغم
من شدم اندر جهان محروم از کار رجال / چون چنال از رو گریان وا منی در سرم

کسی را در همه عالم بتر از خود نبینم / بجز نفس خسیس خود یکی بد نه بینم
اگر خواهم که بنویسم خصال خویش کاغذ / خصالم چون قبیح آمد چنان کاغذ نبینم
و اگر خواهم که بشمارم فعال ناسزا خود / شمردن کی بود ممکن چو از احد نمی بینم
چه پرسی از من ناقص همه اسرار مردان را / منم طفل دو حرف خود بجز ابجد نه بینم
اگر از فرقت جانان گریبان بر درم شاید / که عطف دامن وصلش بکف خود نمی بینم
نیم راضی بچشم خود که دایم آب میریزد / که از اشک سرشک خون نشان هیچ نه بینم

چو درگاه خداوندی محل خاص پاکان است | سزد وا چنین درگه ازان احمد منی بینم

مخواه از من روش چون من چنینم | مخوان اندر زمرهٔ مردان چو اینم

نه ام کامل ولیکن ناقصم من | چنانم تا ندانی چون چنینم

چو من سگ نیکم در اهل گیتی | بتر از خود کسی را می نه بینم

جوانی رفت و پیری اندر آمد | نشد محکم ز من ارکان دینم

چو نالم من ز سوز و درد شاید | که نالد مرغ و ماهی بر انینم

سگی نفسم که تا درکس نیفتد | ازان از خلق عزلت میگزینم

ز راه سالکان چون باز ماندم | ازین حسرت منی مسکین حزینم

همه رفتند و من تنها ام امروز | ز تنهایی شدست اندُه قرینم

اگر گریم نگو یارکس که نگری | نشو بینز کردی ار ببینم

جهان چون حلقه بر من تنگ میباشد | چو شکل یار باشد نگینم

مراد لدار باید در دو عالم | همین است احمدا قول یقینم

ای خواجه کنون غلام میباش | بی علت نیک نام میباش

گر خواجگی از خداست خواهی | در بندگیش مدام میباش

شاید که شوی تو دانه خوارش | مرغی شو و بس بدام میباش

قوت تو بس است یاد مولی | فارغ شده از طعام میباش

آواز تو اگر کلام خواهد | همواره تو در کلام میباش

ور گوید دم مزن مزن دم | لب بسته علی الدوام میباش

تا آب صفت عزیز گردی | خاک ره خاص و عام میباش

باشد که سگی رسی بمنزل | پوینده و تیز گام میباش

چون کاف شگاف گیر زاندوه | وانگاه خمان چو لام میباش

نالان چو مژه بصبح مے شو — خون خور چو شفق بشام میباش
پخته نشدی اگر غمیت نیست — اسے پور خطیب خام میباش

اندر زمانه کس را از خود بهتر ندیدم — صد رنگ عیب دارم بوی هنر ندیدم
مے خواستم که بینم از خود بتر نگینی — در خود نگاه کردم کز خود بتر ندیدم
بر دوش خویش دیدم دایم بار خواری — در دا که تاج عزت یکدم بسر ندیدم
چون چشم سر کشادم یکبار دیدم آنکه — حقا که در دو عالم یار دگر ندیدم
شد خیره دیدگانم بی رویت جمالش — آری جز از جمالش نور بصر ندیدم
از پادشان حلاوت در کام یافتیم — کان لذت و حلاوت اندر شکر ندیدم
قصر وصال جانان دیدم بلند لیکن — دیوار ها او را سوراخ و در ندیدم
گفتم که سوی وصلش طیران کنم ببادم — مرغ وجود خود را چون بال و پر ندیدم
محروم گشته دیدم ایقصه نیل قریش — اما کسی ز احمد محروم تر ندیدم

ای احمد ار تو مردی دنیا چو داه بین — دیدن در وبر نجیت عین گناه بین
شیطان سیه بقصد تو در کوشت اوریده — آهیخته تیغ هیبت سوی سیاه بین
از فعل تو بیفنے شد صورت سیاه — اینه بکف نه در روی سیاه بین
گم کرده راه ماندی در ظلمت هوای — شمعے ز سوز برکن و آثار راه بین
تو در ره روی و در ره تو لاف چاهها است — ناگاه تا نیفتی در پیش چاه بین
تاکی بشط دریا کشتی طلب کنی — خلقی گذشت و خلق و گردش راه بین
تو در ایستاده بنگر در پایه بدام — قومی نشسته دایم در پیشگاه بین
یارانت از وصال نهاده بسر کلاه — چاه دران ز فرقت فرق کلاه بین
خواهی تو قرب پادشهی احمد گدا — بهتر ز خود بسے بدر پادشاه بین
دنیا چو برگزیدم دیدم سزای خویش — بادی چو ار رسیدم دیدم سزای خویش

بآن بدی که نفس دنی را بکشتمی — اورا چو پروریدم دیدم سزای خویش

عمری نمی شنیدم گفتن بد — تا گفتنش شنیدم دیدم سزای خویش

دربر فگنده بودم از لو چون جامه — آن جامه چون دریدم دیدم سزای خویش

خمر فریب شیطان می ریختم بجام — لیکن چو درکشیدم دیدم سزای خویش

یکچند می ندیدم در صورتش هوس — چون سوی او بدیدم دیدم سزای خویش

شهدی بدی که زهر خبیثست جمال — زان تا بزبان چشیدم دیدم سزای خویش

یا لیت که مادرم نزادی — تا فتنه بپا نه ایستادے

گر مادر من عقیمه بودی — بارے چو منی ازو نزادی

شرّ است نهاده در نهادم — کم باد اینچنین نهادی

محروم منم ز بهر صلاحے — موسوم منم بهر فسادے

من ارذل خلق و اهل عالم — دارد بخصائلم اعتقادے

گر پیر فلک حدیث کردی — از من بتر نشان ندادی

شوق تکلم که بے رواجست — بیستم لؤلؤ در کسادی

حاصل بجهان دو چیز دارم — بر سر خاکے بدست بادی

یاران رفتند و من بماندم — نے راحله مرا نه زادے

نفسی دارم که امر حق را — در عمر نکرد انقیادے

گر یافتمے مدد ز خویش — با نفس بکردمے جهادے

فریاد کنم ز نفس ظالم — چویم بجناب پیر دادی

مخدوم فنا هدایت و دین — کش هست بجمع انفرادی

سلطان مشایخست و شاه — دربان درش چو کیقبادی

عالی نسبی رفیع قدرے — زاهد حسبی نجیب نژادے

در راه یقین گزیده شیخی   در شرع ستوده اوستادی

اشکال طریقت و حقیقت   باید ز بیان او کشادی

هر سالک را بقول و فعلش   تصدیق و وثوق و اعتمادی

احمد که مرید خدمت اوست   زو خواهد بهترین مرادی

من بر سر گناهان بسیار میکنم   وانکه ز جهل بر گنه اصرار میکنم

ای کاشکی بخودی نفس پلید من   کز گفت نفس پر جهل این کار میکنم

خود را بنار سوزان از کثرت گناه   شایان مستحق و سزاوار میکنم

حرفت شده است معصیت و جرم مرا   منکر نه ام بمعصیت اقرار میکنم

نیکان ز حال نیکی اخبار میکنند   لیکن من از برای خود اخبار میکنم

اظهار خیر از من مفلس مخواه زانکه   چیزی که در منست من اظهار میکنم

نام من احمد آمد و فعل ستوده نیست   تن را بفعل زشت گران بار میکنم

ریزه چنین خوان تست احمد   محتاج نبان تست احمد

چون تو عنان هر فقیر است   گیرنده عنان تست احمد

دارنده نشان بتو خلایق   بسته بنشان تست احمد

داری تو سنان عشق لبریز   مجروح سنان تست احمد

در کان غم تو لعل شادیست   جوینده کان تست احمد

چون در خور تو بهار تو نیست   قانع بخزان تست احمد

قرب تو جنان عارفانست   مشتاق جنان تست احمد

کردی تو نهان جمال وصلت   پرسان ز نهان تست احمد

احمد نه تو دور و اهل عالم   گویند که زان تست احمد

تا از من گدا صفت از در شاه من   ماندم پیاده رفت همه عز و جاه من

یک هند و کینه او ترک تازکرد — شد شهره هم زجمله هند و سپاه من
راه وراز بدرقه لطف یار — گونه چگونه گردد زین گوشه راه من
بر پشت من فراقش بار گران نهاد — کی طاقت ارد آخر پشت دوتاه من
کشتی من شکست بدریای هجراو — در دام ابتلا رنیامده شتاه من
روزم سیاه گشت سراسر ز هجتت — روشن نکرد یارم روز سیاه من
بنمود روی زنگی شبها بعد دوست — پوشید رخ زلیخا روی چو ماه من
گر صد هزار آه کنم من ز درد دل — چون نشنود حبیب چه سودست آه من
از شوم من بدار عجب اندرین جهان — گیج لاشه نخورد آب کاه من
حالم چنین و هر کسرا زرد اعتقاد — خوار بد گهی عمامه و گاهی کلاه من
فریاد من بحضرت پیرست هر زمان — چون پیر هیچکس نبود نیک خواه من
والا فرید ملت و دین آنکه ذات اوست — در رهبرش طریقت پشت و پناه من
من احمد چو یوسف افتاده ام بچاه — گو کاروان پیر که آید بچاه من
من بد خصال بدفن از ره خبر ندارم — از ره پیر از زمن از ره خبر ندارم
در زمن تو می بخواهی تا خفته نمایم — چون مست هم بخفتن از ره خبر ندارم
شیطان نفس هر دو با من شدند همره — در صحبت دو دشمن از ره خبر ندارم
رفتند همرهانم لیکن من از ضعیفی — وامانده ام بمسکن از ره خبر ندارم
دنیا چو گلخن آمد من از ره خداست — چون سیر هم بگلخن افتاده خبر ندارم
کوهی مروج حق چون گلشن است بشکیب — مستم رسیدم بگلشن از ره خبر ندارم
گفتا جمال مسکین از ره خبر ندارد — از بی منم بمسکن از ره خبر ندارم
دریغا رفت عمر من دریغا — کسی پرسد مرا کین دریغا
ندارم عمر را شیون ولیکن — ندارم یار در شیون دریغا

مرا در غضب لحظ افتاد زیراک — شدم من سوخته خرمن دریغا
سرای یار خواهم مسکن خود — نشد یابم من آن مسکن دریغا
امیدم بهر که گیرم دامن یار — نه بستم نامد آن دامن دریغا
ز قربش رستهٔ باید براندم — بچاه هجر چون بیژن دریغا
وصالش گلشن من تا به پیری — نگشتم اهل آن گلشن دریغا
بکامم چون نشد یک لحظه دوست — بسی شادی کند دشمن دریغا
جمال الهیر وی نادیده محبوب — دریغا اینچنین رفتن دریغا
احد را اصل تو ز قطرهٔ آب — ممتزج گشته با کفی ز تراب
چند آید ز خاک نخوت و کبر — چند خیزد منی ز قطرهٔ آب
مانده در حجابها چو زنان — بر درازیش خویش جمله حجاب
جمع گشته است در تو شهوتها — بتو گویم یکان یکان بحساب
در دو لب شهوتست در دو دیده — در زبان شهوتست هین دریاب
در دو دست و دو پا همین هستی ز — کس نداند مکر او لولا اللباب
در سکوت و کلام شهوت پیش — همچنین هست در سوال و جواب
هست شهوت بهر لباس بلی — هست شهوت بهر طعام و شراب
آنچه گفتم ز شهوتت قلیلست — در تراب شهوتست در هر باب
شهوتت چون سراب تو تشنه — سگی رو و تشنگی تو ز سراب
دور کن دور کن ز خود شهوت — چند مانی در استخوان چو کلاب
آه از نفس خود ترستم من — تا کنون نفس می پرستم من
نفس را در ستاوکی دیدم — سر ترا لوازان نشستم من
چون ندارم بره ثبات قدم — از همه خلق زیر دستم من

تنها نه منم بلند از آنکه ... پستم من بلند و پستم من
از پی اعتقاد خویش مرا ... نیک خوانی و لیک کیستم من
سنگسار ار کنی و خون ریزی ... گر بدانی چنانکه هستم من
کی بود تا بگویم از در شکر ... از می عشق یار مستم من
تا زنم نعره کز وصال حبیب ... لشکر هجر را شکستم من
بوده ام سالها به بند فراق ... احمد آئین ز بند جستم من

شوریده روزگار خویشم ... وامانده بکرده کار خویشم
خار است خلنده لفظم آری ... پاخسته ز نوک خار خویشم
مار است گزنده خار خود چیست ... من زخم خوران ز مار خویشم
شهوت بوجود من چو مار است ... آویخته من بدار خویشم
حرصم نار است در نهادم ... تن سوخته من ز نار خویشم
کشته است چو کار من هواها ... من غرق درین بحار خویشم
بار است بدی و من خمیده ... پیوسته بزیر بار خویشم
در دهر چو اختیار این بود ... نالنده ز اختیار خویشم
یارم چو بهار و من خزانم ... زان دور من از بهار خویشم
از دیده چو اشک در فراقش ... خون ریخته در کنار خویشم
افسوس که من بسان احمد ... محروم ز وصل یار خویشم

کاملان همواره خود را کم زنند ... ناقصان در بدعت خود دم زنند
طالبان نایند باز از جستجوی ... در ره ایشان زخمها محکم زنند
عاشقان ننهند از سر بار عشق ... از گرانی گرچه که خم زنند
زهره دارند ماتم از فراق ... دستها بر فرق در ماتم زنند

طبیبم چون کند دارو چو دردم بی نهایت است
حبیبم حل کند مشکل که خود مشکل دارم

هر آنگه یار من پرسد که درد چشم بلا داری
بگویم با غمش بی جان بلی دارم بلی دارم

سرشته شد با ندوهش همه آب گلم دریغ
چنین آب و گلی دارم چنین آب و گلی دارم

من دلبر جدا مانده میان سینه پر غم
ولی دارم و دارم ولی پر خون دلی دارم

همی جویم بروز و شب من آن گم کرده دلدار را
نه با خود همرهی دارم نه ایمن منزلی دارم

مرید کمترین احمد زروی فخر میگوید
که تا بگرشده ام اکنون چه پیر مقبلی دارم

فرید الحق والملت که مسعود است اسم او
بحمد الله بحمد الله که شیخ کاملی دارم

همچو اهل پرده کن ای نفس سر در دامنی
چون ز مردان نیستی میدار سر در دامنی

زین سپس بر سر منه زنهار دستار و کلاه
چادری در پوش اندر زیر چادر دامنی

مر ترا در هیچ مردان حق نه زیبد جا
چون ترا چون زنان باشد به بر دامنی

خرقه مردان برون کن تو ای نفس پلید
زانکه هست کسوت زیبا و بهتر دامنی

از عصا و رکوه درکش دست زن خویش صفت
وانکه لاک ... دارد دیگر دامنی

در حجاب رنگ و شهوت مانده همچون زنان
هر که ماند در حجاب او بود در خور دامنی

گوشها سفته و داشتی چشم نه بین سنگری
تا شود آن قطرهای چشم تو گوهر دامنی

دی ترا از پاره نطفه پدید آورده اند
نطفه را کی رسد تا او کند فر دامنی

از سر حسرت گریبان بر درید پور خطیب
کاندرین ره تا قدم زو بود پر تر دامنی

گر عاصی و دو دیده باشم
پس پیر ره ابوسعید باشم

چون جامه شرم و خوف جویم
واندر هوس شه یزید باشم

سنگی ز نسبت بوتراب یابم
سنگی در ره بویزید باشم

دشوار بود خلیفه بودن
با لیت که من مرید باشم

در پیش که او حسین قست
گر لعن کنم یزید باشم

در سر کشم از اشارت پیر — شیطان صفت و مرید باشم
روشن شودم رموز مشکل — از پیر چو مستفید باشم
لیکن شاید که در کلامش — لب دوخته و رشید باشم
باید که ز حب و عشق معشوق — من غمزده چون قدید باشم
خود را بوصل قریب بینیم — تا از در او بعید باشم
کردار هم از غم فراقش — ایمن شده از وعید باشم
روزی که رسم بوصلت او — اندر شب قدر و عید باشم
احمد گوید که بهر محبوب — خاک قدم عبید باشم
آنیم که مایهٔ ندا ریم — مفلس شده کان روزگاریم
ما ظاهر نیک سے نمائیم — لیکن نہان تباه کاریم
در چشم جهانیان عزیزیم — در حضرت حق عظیم خواریم
از روی هوا اسیر نفسیم — وز زحمت نفس دل فگاریم
ماندیم به بند آز و شهوت — ره چون نرویم زیر باریم
با دوست نه ایم آرمیده — نالان در شب و روز بی‌قراریم
از نعمت وصل بی‌نصیبیم — کافتاده جدا ز شهر و یاریم
پابند وصال هر دو یاران — باغشم کنان هر دو باریم
ز آسیب فراق مرگ آسا — ماتم زده ایم و سوگواریم
اندازه وصل نیست مارا — عمرے بفراق مے گذاریم
چون پور خطیب از جدائی — هر دم دم سرد مے براریم
از عشق دلا خبر نداری — وز درد و غمش اثر نداری
چون مے نشوی بیان سینه — از دوست مگر خبر نداری

از چهرهٔ عاشقان شد زرنگم — رخساره به رنگ زر ندارے

مانند خستگان مهجور — لب خشک شد و دیده تر داری

خود را تو ز زندگان مپندار — کز بر در حق گذر نداری

چون نور جمال او ندیدے — بس روشنی بصر ندارے

مے پوسے براه او چو احمد — زیرا که ره دگر ندارے

ایضًا در شوق خود

اے دل تو کیستی که بدو آرزو بری — اینست نه بس که از پے آن یار رنج خوری

ای جان تو کیستی که وصالش طلب کنی — کافی بود که یادش در خاطر آورے

ای دیده کیستی که جمالش نگه کنی — شکرانه ده که گویه همواره خون گری

ای تن تو کیستی که براهش قدم نهی — کانجا گذر نیابد هر شخص در دوری

ای عقل کیستی که زنی لاف عشق او — مجنون شوی اگر تو درین کوی بگذرے

ای آنکه عشق بازی و ترک قالب و جلب — خود را تو زینهار ز عشاق نشمرے

اندر طریق عشق بسے سر بریده شد — این کار احمد ا تو مپندار سرسری

چو عشقش در میان دل مکان کرد — ز قوت حمله اول سوی جان کرد

یکے را صنعش او دل صبر بود — یکے را شوق او اندر فغان کرد

درون سینه اندوه را وطن ساخت — دو چشمم را روان چون ناودان کرد

بهر شغلے که عشق او بیاویخت — ورا چون من ضعیف ناتوان کرد

نیارم کرد به کس زو شکایت — که یارم اینچنین یا آنچنان کرد

اگرچه مر مرا اندر جگر داشت — صوابے نیست خود کان عیان کرد

لقا ز خود مرا ننمود ناگاه — ولیکن در زبان از من نهان کرد

همی گفتم که من مسکین که ان ده — نمایه بس که باید او بیان کرد

مرا گویند جدا لا صبر کن ‌‌ ‌ چه دیدم صبر اکنون کی توان کرد

ای دل ز نار عشقت در تفتاب مانده ‌‌ ‌ دائم ز درد محبت در اضطراب مانده

در عالم جدا است بی تو مرا پیشه ‌‌ ‌ دیده پر آب گشته سینه کباب مانده

کردم دعا هزار است تا وصالت بیابم ‌‌ ‌ از بخت بد دعایم نامستجاب مانده

آنرا که رانده قهرت از راه بی نیازی ‌‌ ‌ آن خسته هم چو ماهی در آفتاب مانده

وانرا که رانده لطفت از رد و وسواس ‌‌ ‌ او از شراب قربت مست خراب مانده

زین کوی هر که رفته در جستجوی رحمت ‌‌ ‌ هرگز ندیده راحت و اندر عذاب مانده

نام ترا بخوانده پور خطیب وانگه ‌‌ ‌ بنهاده گوش بر در بهر جواب مانده

عشقبازی کار جانبازان بود ‌‌ ‌ کی بود عاشق که او ترسان بود

در نیابد وصل جانان در دو کون ‌‌ ‌ عاشقی کو در نظر در جان بود

هر که نا رد تاب درد عشق را ‌‌ ‌ عشق بر وی حجت تابان بود

در عبارت در نیاید عشق زانکه ‌‌ ‌ عقل اندر وصف او حیران بود

چون توان در رفت اندر کوی دوست ‌‌ ‌ آنکه از خوف بلا لرزان بود

وصل او را چون نداند کس بها ‌‌ ‌ تا نه پنداری دلا کارزان بود

احمد درویش را گرچه که است ‌‌ ‌ آرزوی حضرت سلطان بود

با خرقهٔ صوف می بپوشیم ‌‌ ‌ سالوس همه زرق میفروشیم

در روز برای سمع دایم ‌‌ ‌ گوینده بهر مقال دوشیم

در روی ریا براه مسجد ‌‌ ‌ سجاده فگنده بر دو دوشیم

همواره فقیر می نمائیم ‌‌ ‌ در کار سلوک می نکوشیم

گوئیم ز راه کبر و دعوی ‌‌ ‌ با مالک علم و عقل و هوشیم

خوش می بخوریم چرب و شیرین ‌‌ ‌ بلکه غم فقد می ننوشیم

احمد درویش را در کوی حق با خود بهم
شاید آنکه کر قدم بر گنبد اخضر نهیم

من که باشم تا تو فرمانم کنی
بس بعز قرب شاهانم کنی

این نه بس باشد مرا از تو که تو
بنده‌ئی هم چون غلامانم کنی

خویشتن را نام یوسف میکنم
تو که اندر چاه و زندانم کنی

کی بود آن دم که خدائی مر مرا
وانگهی از درد رهانم کنی

دل ز من بردی کنون قربان ترا
کین زمان از قهر بی‌جانم کنی

دیگران را عید از زینت بود
عید من آن باشد که قربانم کنی

در دمن دیدی و دربان نشسته
وقت آن نامد که دربانم کنی

بر در قصرت گدائی میکنم
تا مگر از وصل سلطانم کنی

تیر عشقت را هدف سازم عیان
گرچه احمد خسته آنم کنی

در قول بجز جدل ندارم
با قول و جدل عمل ندارم

پیسان اسد درنده گشتم
طبع غنم و حمل ندارم

جنبان کردم چو که زهیاد
آهستگی جبل ندارم

تا عاطل و عاریم ز مقصود
در هیر تخلی و حلل ندارم

بارم که برم کنون بمنزل
هم نافه و هم جمل ندارم

کل کردم فرق خود ولیکن
اهلیت فرق کل ندارم

مانند سهیل گوشه گیرم
چون بر ترسی زحل ندارم

گفتم که ز یار وصل خواهم
من مسکین آن محل ندارم

در وصل حبیب خود حالا
هرگز گویم امل ندارم

شاید اگر بگریم بر روزگار خویش
زیرا که زشت کردم عمل کار خویش

خارکنه خلید بپاسی عبادتم
گو دست تو بتا بکشم نوک خار خویش

دارم بهار عمر و لیکن نخوشدلی یک گل همی نچیدم اندر بهار خویش
اینک دل حزین کجا یار غمگسار تا درد دل بگویم و پیش یار خویش
از دولت فراوان بستم سهم زآن کاین دهر ابسوزد فروانیار خویش
لیکن اگرچه هست مرا جسم بیکاران امید عفو دارم از کردگار خویش
برای حق نکردم هیچ کاری ولی دارم گناه بیشماری
درین چهل سال اندر راه مولی ز خود و ابس ندیدم هیچ یاری
اگر گویم ز حال خود بسوزد ز مهر و دل دل هر دوستداری
همه عمرم خزان آمد دریغا نیامد بهره من نوبهاری
مبادا کس چو من در دار گیتی حزین و مستمند و دل فگاری
مرا بی غم نیابی هیچ لیلی مرا خوش دل نبینی در نهاری
بسی غمهاست اندر سینهٔ من کجا یابم بیا ام غمگساری
ز تنهائی همی نالم همیشه فرود افگنده سر چون سوگواری
نه یابم جواب از حضرت دوست اگرچه می نمایم اضطراری
نباشد مثل من بی آبروئی نباشد همچو من بیچاره خواری
ندارم از پی هجران محبوب بیان احمد مسکین قراری

در عشق و محبت و طریقهٔ عاشقان

عشق چون ناگهان ظهور کند عقل را عشق در نفور کند
چون شود عشق حاضر اندر دل غارت دانش و حضور کند
عالم و عاقل و ادیب و فقیه جمله را عشق بی شعور کند
تا نگوئی که ظلمت است عشق سینه را عشق پر ز نور کند
که ترا عشق افگند در حزن گاه در فرحت و سرور کند

رنج و غم آورد بتو نشد یکا | شادی و راحت از تو دور کنند
عاشق از عشق آن کند که کلیم | در تجلی بکوه طور کنند
عشق مر عاشقان مسکین را | یار نادیده در حضور کنند
ماتم اهل عشق است احمد | وصل معشوق محض سور کنند

احمدا از نفس تا آشنا بیگانه شو | از برای یار اندر کعبه و بتخانه شو
مرغ اندیشه چه بینی در زبان راز گو | گاهی ای مسکین به پیش مرغ انده دانه شو
بوکه گردد پای تو شایسته زنجیر یار | گرچه هشیاری ولیکن از عشق او دیوانه شو
تا بزلف عنبرین قربت جانان رسی | شاخ شاخ از اره رنج و بلا چون شانه شو
وصل و شب بست گر دو نیر دو عالم روشن | گرد شمع عشق جان بر کف نهاده چون پروانه شو
شغل در جاه لعنت اندر عشق بی خواب | جمله را در باز و لیکن عاشق افسانه شو

آنکس که او بیار که عشق یار یافت | تن را اسیر محنت و دل بیقرار یافت
در سینه اش زگلستان تمنی نچید گل | پا لیش بکوی عشق بکف بوکه خار یافت
از شام تا بصبح ز هجر وصال دوست | بر روی آب دیده در سینه نار یافت
ایوب نوش کرد شراب محبتش | تن را ز نیش کرمان دم دم فگار یافت
بهر بجای از شتر آن شاه شیرین | دندانها را زد آن خاکسار یافت
بو بکر یافته اندر میان غار | افعی گرفت در کف پا زهر مار یافت
و آن عاشقی که دم زد از شهر عشق دوست | با طعنه و ملامت اغیار دار یافت
حاجی بعشق کعبه قدم زد ز راه صدق | خشخش ز شور دریا در و بحار یافت
گویان انکسی که زبانی بعجز خویش | در کارگاه حضرت محبوب بار یافت
نی هر تشنه ز بار سود ستار گشت | نی هر دلی ز نار محبت شرار یافت
مقبل کسی که از پی محبوب بر زبان | دل را قرین اندوه تن را نزار یافت

عاشق کسی بود که بلاها ز دوست یافت
با یاد او ز نیش خود غمگسار یافت

یکدم بهار دید و بنا سود آن جمال
آن طالبی که وعده دیدار یافت

عاشقان دل بعشق شاد کنند
بر غم دوست اعتماد کنند

چون نگنجد دوستی بعشق اندر
عشق بازی با شحاد کنند

شوق دل را ز غم رواج دهند
شادی و عشق در کنار کنند

عاشقان نیستند بسته جان
عقده ها را بجان گشاد کنند

تا منه نام یار می خوانند
چون شبها نگاه باد کنند

بر بیاض دو چشم صورت یار
یار نادیده می سواد کنند

در ره جست و جوی یار مدام
از بلا ها رسخت زاد کنند

گر اشارت بود که جان بدهید
از دل و دیده انقیاد کنند

ور رسش عشق بر بلا عشاق
از در سوزشش وداد کنند

عشق دلبر نبشت شنوانند
آب دریا اگر مداد کنند

در صفت عشق نیزه و خنجر
گرچه بنیاد ایستاد کنند

جا کر کوی یار خود باشند
لیک بخشش ز کیقباد کنند

گر سگی بنگرند بر در یار
پای بوسش باعتقاد کنند

وصل جانان مراد ایشانست
کار ها بهر این مراد کنند

نظمها گفت احمد مسکین
تو که در مرد کیش یاد کنند

چون بسر سرور روح نشیند مهر عشق
در دار پاک سینه شود دل مقیم عشق

عقل منیری می که هستش مقر باغ
از سر بروی افتد گر دو اسیر عشق

هر صفدری که بیند الوند و رفته اند
چون تیغ سر برآید ببارد صفیر عشق

مرد دلیر باید در جنگ جای غم
تا منهزم نگردد از دار و گیر عشق

در خور تیر عشق دل عارفان بود — هر جان و دل نباشد در خور تیر عشق
آنرا که نفس گز ره داد شد حجاب راه — چشم دلش نه بیند روی منیر عشق
چون رفت سر محبت بر فرق کس نخند — آن پادشاه تکیه زند بر سریر عشق
عاشق کسی هست آنکه ورا دایه الست — اندر میان مهد بلی داد شیر عشق
طفلی هنوز در ره عشق ای جمال از آنکه — در فهم تو نگنجد تلقین پیر عشق
عشاق بهر جانان فریاد میکنند — از عشق کشته حیران فریاد میکنند
تا بوکه جان بهر یک جانان کند قبول — سر کف نهاده یک جان فریاد میکنند
چون اشتیاق دلبر غالب بهم شود — جامه دران و گریان فریاد میکنند
جویندهٔ وصال حبیب اند در جهان — در رنج و درد هجران فریاد میکنند
در شام و صبح نعره هزاران همی زنند — در روز و شب فتاده وان فریاد میکنند
معشوق از تکبر پاسخ نمی دهد — گرچه مدام ایشان فریاد میکنند
گوید جمال باک ندارند عاشقان — زان آشکار و پنهان فریاد میکنند
نیکو باشد گر بدهیم جان به جانان ما — خوش بود در خدمت جانان مقام جان ما
گر نسیم لطف او بر بوستان ما وزد — خار نبود گل بود بر گلبن بستان ما
اندوهش در سینه ما هست پنهان گنج — گنج اسرار در همه آفاق چون پنهان ما
هر دلی همچون دل ما خستگان نبود از آنکه — داغ او دارد دل سرگشته حیران ما
درد ما چون از حبیب ماست بیرون تافت — هم از او باشد علاج و مرهم و درمان ما
کاروان وصل او باید که از راه خدا — از چه تاریک هجران یوسف کنعان ما
ما همی خواهیم از وی نعمت قربش ولیک — او چه مستغنی است از ما کی کند فرمان ما
تا لقای دلگشای او نه بیند ناگهان — چون نه وا ماند ز گریه دیدهٔ گریان ما
گو بیایند جمع درویشان جمال از راه شوق — تا بگیری زبان او ز او زان ما

هر که در جست و جوی جانان نیست | نزد عشاق او ز انسان نیست
عشق بازی از ودادِ مطلع | زانکه این کار کار حیوان نیست
عشق او لایق خواص آمد | عشق او را عوام شایان نیست
آنکه عشقش گزیده از همه چیز | هست راغب تر و پشیمان نیست
کیست از عاشقان درین عالم | کز پی عشق یار حیران نیست
ذره گو بر آید از کویش | همچو او آفتاب تابان نیست
درد معشوق نازنین در دست | کانچنان درد هیچ درمان نیست
شور بختی کزین نصیب نیافت | قالبی دان که اندرو جان نیست
پاره پاره دریبان گویست | دیده کو ز شوق گریان نیست
هیچ راحت چو وصل جانان نه | هیچ رنجی چو رنج هجران نیست
پیش او تحفه چون فرستم جان | ریزه در خور و اهل گران نیست
نظم و نثری که ذکر او نبود در دست | آن بجز مثل ترازطبان نیست
احمدا یار را همی جوئی | یار تو ظاهر است و پنهان نیست

در سینه غم بکار اوسے | در دیده خیال یار اوسے
لیکن چو غمش بسینه آید | باشنده و پایدار اوسے
چشم چاره ز اشتیاقش | مانده چو بیمار اوسے
نفسم چو پلیته اش چلاشد | همواره بزیر بار اوسے
قربش چو گلست و من چو خارم | بارین همه گل بخار اوسے
عشقش دایم سوار باشد | آرسی نیازی سوار اوسے
منصور شد آنکه دار رو یافت | منصور شدیم دار اوسے
آنکس که ز هجر او چو چنگست | نالنده بسان تار اوسے

شخصی که وصال او ندارد — سرگشته و بیقرار اولی
نامرد که بود ز ابلهیش — نامردان در فرار اولی
دادن بهوای او جان را — یک جان چه بود هزار اولی

تا تو خود را آشکارا کرده — عالمی مجنون و شیدا کرده
از خجالت نیکوان پنهان شدند — من ندانم تا چه پیدا کرده
خویشتن را از پی خوبی حسن — درمیان جان و دل جا کرده
سینه‌ها را آتش سلوت داده — دیده‌ها از نور بینا کرده
عالمان را هوش از دل برده — عاقلان را سخت رسوا کرده
عاشقان چون مرغ صید گشته اند — از چه چرخ عشق گیرا کرده
هر کرا دیدی بجست و جوی خویش — مرد را از جمله تنها کرده
بر امید صید قربت خود بند — خلق را مشغول سودا کرده
شاد می باشم من دل خسته نگر — بهر من غمها مهیا کرده
هجر می یابم من از تو ماه و سال — چون تو قسم من همین را کرده
وصل تو چون یوسف مسکین جمال — دور از و چون زلیخا کرده

بطلب تیر انگنم چو نیم ز بیباک او من — ز رضا بصلح گیرم همه خشم و جنگ او من
هدف خدنگ او شد دل خسته حبیبم — نکنم به سینه پنهان هدف از خدنگ او من
ز وجود خود نمایم همه وصال آئینه — که شوم شکسته در زیر کلوخ سنگ او من
سخن حبیبم ار چه چو شکر تلخ باشد — چو شکر بکام ریزم ز خوشی شرنگ او من
طلبش عقیق یا گذرم همیشه در روی — که بکام می رسم ز دولت بلب نهنگ او من
غمش ار کند دورنگی که به نزد من نیاید — بخروش فغان برآرم ز سینه در رنگ او من
چو جمال نام یارم بهوا و عشق گیرد — سحر دم که اندران دم بنهم ترنگ او من

باده حبت بجامم افتاد باز — شکر مهرت بکامم افتاد باز
در میان بوستان سینه ام — کبک شوقت خوش خرامم افتاد باز
در چه عشق تو از جان و دلم — من ندانم تا کدامم افتاد باز
جای آن باشد که گردم شاد ازانکه — مرغ اندوهت بدامم افتاد باز
چون غمت میرفت ناخوش بوده ام — خوش شدم کو را مقامم افتاد باز
توسن هجران ترا رامم نگشت — سوی مهجور و بدلگامم افتاد باز
هر مرا مهجور چندان داشتی — تا مرا مهجور نامم افتاد باز
ماه وصلت چون شبم روشن نکرد — صبح عیشم چون چو شامم افتاد باز
گر نیابد قرب تو احمد رواست — کاندرین ره ناتمامم افتاد باز

بشنو از من آنچه در راه آنچه جانان میکند — دوستان را در هوای خویش حیران میکند
عاقلان را صبر و آرام از دل می برد — عاشقان را عشق او از درد و درمان میکند
مرگ هلاک کسی در پیچ تاریکی نکرد — هر چه بر مهجور مسکین او هجران میکند
وحشی قتال را می اندر آرد در جنان — بلعم و برصیصا را یار شیطان میکند
یوسف صدیق را می افگند در قعر چاه — در تن ایوب صابر قوت کرمان میکند
خاک اندر دیده خصم محمد میزند — باد بردارنده تخت سلیمان میکند
آب را با موسی موسی میکند در رود نیل — آتش اندر پیش ابراهیم بستان میکند
قسم سید و شیبا اسیری ز رویت میدهد — لن ترانی را لقب پور عمران میکند
احمد سرگشته بیچاره درویش گفته — کین همه اندر ره قدرت ذات یزدان میکند

میان سینه عشق یار دارم — ازین رو دیده خونبار دارم
اگر پرسند کاندر دل چه داری — بگویم اشتیاق یار دارم
همیشه بر درش باشم زیراک — بران در کار دارم کار دارم

بگو ہی او کنم فخر و مباهات | ولیکن از کوہی غیرش عار دارم
بجان جویم رضاے او اگرچه | ز ہجرانش دل افگار دارم
چو دین عاشقان محکم بیار است | بدین عاشقان اقرار دارم
مگر بینم جمال بے نظیرش | چو احمد آرزو بسیار دارم

رر

جز تاج عشق بسر ندارم | در افسر زر نظر ندارم
چندان داری تو حسن و خوبی | کز غایت آن خبر ندارم
با ذوق کلام شہد بخشت | من آرزوے شکر ندارم
عاشق شمر اگر ز شوقت | لب خشک و درد دیده تر ندارم
نفسم که حجاب شد برایت | چیزے ازو بتر ندارم
چون دفع کنم خدنگ ہجرت | از وصل تو من سپر ندارم
صد جان باید بہای وصلت | یکجان دارم دگر ندارم
اے یار ترا چگونه بینم | شایان تو چون بصر ندارم
احمد گوید که بے تو میرم | کانجا که توے گذر ندارم

ه

چو عاشق طالب دلدار باشد | بلاؤ آفتش بسیار باشد
کسے کو بادۂ عشقش بنوشید | درین عالم کجا ہشیار باشد
بود حلاج در خور دار او را | نه ہر کس مستحق دار باشد
خلیلے می باید کز ہوایش | بنزد او میان نار باشد
وصال دلبر او از راه عشقے | حقیقت ہیچو گنج و مار باشد
جہان کو آب و آتش گرچه بله | چه غم دارد چو قرب یار باشد
یکے مانده بکویش ایستاده | یکے را گاه و بیگه بار باشد
یکے شایسته باشد برگ گل را | یکے شایان نوک خار باشد

گر خاک کوی خویش بسر بر فشم افکنی — گویم ز روی فخر کزین بیشتر فکن
داری تو باده که بستاند مرا ز من — یکجرعه بجام من زان باده در فکن
لیکن خطیب خسته مرا میکند ادا — از وصل طیلسانی او را لب در فکن
شراب عشق تو در جام بادا — شکر از یاد تو در کام بادا
مرا تا هر کسی داند محبت — علم از حب تو بر بام بادا
تو داری نام نیکو وین زبانم — همیشه ذاکران نام بادا
ز قول چاکران بارگاهت — سماع گوش من دشنام بادا
کسی باید مرا انعام غیرت — مدام از حضرتت انعام بادا
بدرگاهت من دل خسته را باد — که و بیگاه و صبح و شام بادا
ز هجرت نیست آرامم شب و روز — ز قربت مر مرا آرام بادا
تو را احمد بیچاره ایست — همای وصل تو در دام بادا
دیر است تا تحیت جانان نمیرسد — پیغام او بسوی دل و جان نمیرسد
می پرسدم خلایق لیکن چه سود از آنکه — چون پرسش و تحیت جانان نمیرسد
آرام رفت جمله ز من تا سلام او — نزد من شکسته حیران نمیرسد
پژمرده گشت سبزه بستان سینه‌ام — در هجر یار جوی به بستان نمیرسد
در گوشه جدائی بی طاقتش بحق لیغ — من درد مند یا نه و درمان نمیرسد
وصالش چگونه یابم من ضعیف — هجرش بسوز هیچ بپایان نمیرسد
افسوس کز حبیب با لطف خطیب را — چیزی که میرسید کنون آن نمیرسد
آنانکه از غم تو شکایت نمیکنند — از تو به هیچ بار کفایت نمیکنند
اندر علاج درد آن می ننگرند از آنکه — در دل تو سنگ شدند و شکایت کنند
طلاب تو اگرچه اصیلند و با نسب — لیکن ز اصل خویش حکایت نمیکنند

چشم من نور خواهد از لقای تو نور — چشم من روشن از لقای تو باد

تشنه ام تشنه ام ز لعل شکر — قسم من شربت از لب تو باد

درد من چون ز تست همواره — صحت من هم از دوای تو باد

تا روم با هوایت از عالم — در سرم دایما هوای تو باد

زیستن خواهم از برای ترا — مردنم نیز از برای تو باد

احمد خسته را رضای تو بس — حاصلش روز و شب رضای تو باد

افتاد دلم بدام محبوب — تن گشت بجان غلام محبوب

شد تنگ شکر دهان من چون — جنبید زبان بنام محبوب

سگ توسن نفس رام گردد — تا هست بدستش لگام محبوب

چون صبح شود رخم منور — آندم که رسم بشام محبوب

نان دگرم چه حاجت آید — گر من بچشم طعام محبوب

فارغ کنندم ز هر دو عالم — یک جرعه ز جام محبوب

ای باد صبا بیاور آخر — کز گاه بمن پیام محبوب

من کشته خنجر فراقم — زنده شوم از سلام محبوب

روزی که باشد که وقت دیدار — احمد شنود کلام محبوب

عاشق بیچاره کاندر کوی جانان میرود — از نهیب عشق او مدهوش حیران میرود

رشکها آید مرا زین رهروان رونده — تا نه پندارد کسی کز چشم پنهان میرود

گرچه می بینند کشیده تیغها پیش و پس — هر که رفته دل ز جان خندان و شادان میرود

بر امید دیدن دیدار اندر کوی او — هر که مشتاق است چون تشنه و عمران میرود

زخمها و صولجان و درد گرده تیغها — سوی میدان غمش چون گوی غلطان میرود

یک کس از زر تو نکند در گریبان بود سر — یک کس از راه تحیر در بیابان میرود

در جنت چون شوند مهمان — جز رویت میزبان نخواهند

سیر بیاد حق همیشه — چون احمد آب و نان نخواهند

چو عشقت با دلم همخانه گردد — دل هشیار من دیوانه گردد

ز زخم ارّه حب تو پالیست — همه اعضای من چون شانه گردد

بجانم قطره نیسان محبت — چکان یا رب که تا دردانه گردد

نظر از سینه ام گر باز گیری — همان دم سینه ام ویرانه گردد

زهی بر نطع عونت از بی تخت — اگر فرزین شود فرزانه گردد

وجودی کو ز حسنت گشت آگه — بود حیوان اگر حیرانه گردد

بدرگاه تو باید آشنایی — کسی کز نفس خود بیگانه گردد

هزاران بزدل که عشقت را پذیرفت — دلیر و بیدل و مردانه گردد

سزد اولاد آدم را که هر یک — برای شمع تو پروانه گردد

هزاران قفل محنت در گشاید — کلیدت را چو دل دندانه گردد

لب عشاق تو افسانه گفتند — جمال خسته نیز افسانه گردد

خسته

اگرچه بهره من از تو رنج و داغ الفت — چو از تو می رسدم جمله عین راحتهاست

مرا تو بنده درگاه خویش میخوانی — بخوان بخوان که بدین عز مرا مباهات است

بهار از در محبوب در جهان آید — بباغ و بستان زو خرمی از آن آید

مشام جان همه عاشقان معطر گشت — نسیمی از کوی دلستان آید

معشوق چو بی نیاز باشد — کارش همه ساله ناز باشد

گر خون ریزد سزد که او را — خون ریختن از جواز باشد

گیرنده مرغ دل هوایش — مانند چرغ و باز باشد

دل با غم او بگفت رازش | دیگر دل را چه راز باشد
عشقش چو حقیقت است بشتاب | زین عشق که احتراز باشد
عشقی که ازو ندامت آرد | آن عشق همه مجاز باشد
عاشق چو همیشه طالب دوست | درگاهش و در گداز باشد
چون قربت او همی نیابد | بس اندوه او دراز باشد
بی وصلت او نگیرد آرام | همواره در اهتزاز باشد
عاشق نبود کر از ملامت | از جستن یار باز باشد
بر بوسه جمال یار احمد | در روزه و در نماز باشد
تا غم عشق تو گرفت آفاق | رفت هوش و قرار از عشاق
در ره جست و جوی تو همگان | قطع کردند جملگی آفاق
گشت فرسوده طالبان از پای | گشت باریک عاشقان را ساق
ماند خاموش واله از حیرت | شور افگند در جهان مشتاق
هر یکی را رسید راحت وصل | هر یکی را رسید رنج فراق
هر کامل ز قرب گشت پیروز | در شب از بعد گشت بمحاق
بهر تو نقد روح باید باخت | چند باشد به نقد مال انفاق
دنیا و آخرت که اینها شد | عارفان هر دو را دهند طلاق
از پی صحبت چنین جفتان | تا نمانند از وصال تو طاق
گرچه بنهاده اند در کویش | دشنه و تیغ و دورباش یتاق
طالبت چون جمال تو بینند | می شتابند بکویت از اشتیاق
نور از رخ تو قمر گرفته | ذوق از لب تو شکر گرفته
از عکس جمالت ای نگارین | عالم همه زیب و فر گرفته

صیت تو رسیده گرد آفاق — هر شهر از آن سمر گرفته
سلطان زمانه چون گدایے — خاک قدمت بلب گرفته
روے تو ز چشمهای عشاق — خون رانده و خواب برگرفته
رشکے که ز عاشقت چکیده — زو صفوت خود گهر گرفته
دردانه سینهٔ محبان — از حب تو بار در گرفته
عشق تو ز عاشقان مسکین — دل بستده و جگر گرفته
سر داده بخنجر تو مردان — نامرد گهن سپر گرفته
هیچ بر نیاید فراقت — بے نفع شده ضرر گرفته
محروم شده ز لقاء وصلت — آن شخص که سیم و زر گرفته
آنکو ز بر تو دور مانده — از حسرت آن شرر گرفته
بے وعده که رویت تو احمد — دریا دلت تا بصر گرفته
آنکو به ره عشقت از جان سر انداز شد — وصل تو کجا باید از جان چه بر اندیشد
عشق تو دید فتوی در هیچ جا نبازان — اینست بود عاشق کز جان و سر اندیشد
با آنکه بهر گامی در راه خطر باشد — آنکس که ترا جوید کی از خطر اندیشد
وآنکس که بود ناقص از رنج به پر آرد — در ره چو بلا بیند هر لحظه در اندیشد
چون قطع کند منزل آن شخص سبا فنا — بنشسته بروز و شب از رنج سفر اندیشد
هر دم که سخن گویا از درد بسینه ام — صادق نبود گر وی یار دگر اندیشد
بنوشت جواب احمد این نظم سفح را — بگذار گر عشقت را هر مختصر اندیشد
براه قصر سیم و زر نگنجد — بگو نیسے عشق پاس و سر نگنجد
ز دفتر عاشقی روشن نگردد — از آنکه این علم در دفتر نگنجد
چگویم من حدیث عشق بازی — که صیتش اندرین کشور نگنجد

شعاع نور خورشید جمالش — بزیر گنبد اخضر نگنجد

دل عشاق او سوزان چو عود است — ولیک آن عود در مجمر نگنجد

کسی کو خاک ره شد از در شوق یافت — دران در بهشت و سر در نگنجد

میان حلقهٔ مردان رهش — جمال از خصلت بد در نگنجد

کاشکی عشقت بود تنها مرا — تا نباشد درد لو لا مرا

جان سکین گشت شیدا از غمت — وز حبیبت شد دیده چون باده مرا

عشقت اندر دل نهان میداشتم — کرد آب چشم من رسوا مرا

بر مثال اشک یا شمع بر درت — گر نباشد لو لو لالا مرا

هر ترا خوانم که از تعلیم تست — این دعا رسید الاعلی مرا

ذکر نامت بر زبان رانم از آنکه — می بباید لذت حلوا مرا

من نمیدانم که وصل دلبرت — کی نماید چهرهٔ زیبا مرا

در کوی عشق خبر دل اخبران نمی پذیرد — وز یار آنچه آید خبر جان نمی پذیرد

با نفس گفتم ای درد تو عاشق شدم زبان — چون دل خبر ندارد فرمان نمی پذیرد

دل ز اندهان دلبر شاد کند همیشه — با آنکه اندهانش نقصان نمی پذیرد

درمان پذیر دیدم هر علت در دنیا را — الا که درد عشقش درمان نمی پذیرد

به بوی وصل و الکش در راه عشق باز — جان میدهیم ولیکن جانان نمی پذیرد

شاید اگر بمژگان خاک درش بروبیم — زیرا که هیچ پیکی اسان نمی پذیرد

تا کی جمال سکین خود را فرا نمائی — هر مردم گدا را سلطان نمی پذیرد

عشق معشوق تلخ مهجور است — تلخیش بر زبان ما فروست

هر سخن کان ز عشق رانده شود — آن سخن هیچ در مکنون است

در آنکه او هست رهبر عشاق — نیست در دلبری که موزونست

عاشق از یار عشق وار در خم … مرده را نطق یار افسون نیست

بر تنم شوخ هجر تو بر تو است … وصل باید که وصل صابون نیست

یار من گر حجاب برگیرد … شاد گردد هر آنکه محزون نیست

مرده گر کلام او شنود … زنده گردد اگرچه مدفون نیست

مقبلی کو شنید حرف الست … رقص او زان سماع اکنون است

گویا همه بران طریق که گفت … حالت عاشقان دگرگون نیست

همواره عشق یار سر افراز یافتم … عشاق راه او را جان باز یافتم

هستی تا عشق دارد هر شخص ناتوان … با عشق او بلاها را بنا ز یافتم

همچون سر بچه دیدم بیچاره عاشقش … عشقش که شکار چو شهباز یافتم

هر عاشقی که یافتم اندر نیاز بود … خاتون حسن دلبر در ناز یافتم

اندر کنار رنگی و حب هوای او … چنگ هزار جا و شده در ساز یافتم

زان دل گزیدم از همه اعضا خود بسی … دل با غمش شاد و همراز یافتم

گم گشته بود نقد اندوه او زدل … در گوشه‌های سینه خود باز یافتم

گفتم که صد کتاب بسازم بمدح او … لیکن درین تدبر اعجاز یافتم

خواهم جمال سازن زد او مراد از آنکه … چون بر درش برفتم در باز یافتم

عشق تو قسم من بلا کرده … هجر تو حظ من عنا کرده

اشتیاق دل غریب مرا … با غم و درد آشنا کرده

مهر تو در میان سینه من … همچو جان عشر بزجا کرده

فضل تو عفو کرده از غلطی … گرچه او بار با خطا کرده

قهر تو خواجه را بر و گفته … لطف تو بنده را اسیا کرده

حکمت اصحاب را درون خوانده … مر مرا هم برون رها کرده

زنده بوشی که ز پی نصرت | حلقش از جمع خود جدا کرده
مر ورا حاجت عنایت تو | داده تشریف و مرحبا کرده
احمد مستمند بهر وصال | بهر درست روز و شب دعا کرده

صدق باید در طریق دوستی | هر کسی نبود حقیق دوستی
با نفاق و زرق نبود پایدار | مرد ناقص در طریق دوستی
تا نباشد مرد کامل در وفا | در نیاید در مضیق دوستی
وسعت و بازو زی گیاه وصل یار | هر که او گردد غریق دوستی
در رهش لزل باشد از بلا | کشتی بحر عمیق دوستی
یک زمان خالی نباشد زاندهان | آن وسی کو شد رفیق دوستی
مرحبا مرا بسوزد سینها | چون بدل افتد حریق دوستی
عاشقان را زیب ندهد پیرهن | تا بدرون نهند زیق دوستی
کی شود هشیار بی دیده دو | آنکه او نوشد رحیق دوستی

عشق جانان کار دو هم میزند | بر دل و جان زخم محکم میزنند
بار عشقش گر نهی بر پشت پیل | بر مثال پشه خم میزنند
زر بهیبت عشق او عشاق بین | کاین یکی خرد ود که دم میزنند
چون بگیرد عشق او تیغ بلا | گردن فرزندا و هم میزنند
حب او اندر میان سینها | آتش سوزنده غم میزنند
میشود از واصلان حضرتش | هر که خود را روز و شب کم میزنند
وآنکه بازو براهش مهلکت | او قدم چون بورا دهم میزنند
خورم آن مقبل که یار انقرب خویش | بر براحتیاطش مرهم میزنند
احمد بیچاره از هجران او | بر دو رخ از دیدگان نم میزنند

از بلا با عاشقان را هیچ ترس و بیم نیست
زانکه ایشان را براه عشق جز تسلیم نیست

عاشقان باشند اندر کوی جانان روز و شب
گر چه جان یا فتن هر عاشقان را بیم نیست

عشقبازی عاشقان را حسن او تعلیم کرد
ورنه بی حسنش کسی شایستهٔ تعلیم نیست

از سر جان و ز سر فرزند ازاد آمدن
در محبت کس چو اسمعیل و ابراهیم نیست

نقش عشق و سیم پیدا شد بدل از مهر و ود
یکزبان چون مسکین لم خالی ز عشق و سیم نیست

کیست یاران که او در دو دنیا شد یار من
یا جهان یار و موافق اندرین اقلیم نیست

سیم شهر از برای وصل دلبر ای جمال
جان بده از بهر او کو را نظر در سیم نیست

//

یار من از عشق شوری در جهان انگیخته
بس بلا ها تحفه بر عاشقان انداخته

هر یکی را تیغ کین با خون ریخته
طالبان را آتش اندر خانمان انداخته

عارفان را کرده حیران حسن او صبح و شام
والهان را روز و شب اندر فغان انداخته

از دل مشتاق برده صبر و آرام و قرار
واصلان را آتش دل در جان انداخته

سپر را بسته دهان از پاسخ بد گفت خلق
هر مرید را بهر سود در زیان انداخته

داده بلعم را بلندی از کرم وانگه تقدیر
در حضیض کفر و گمراهی ازان انداخته

هر یکی را از زمین بر آسمان برده بفضل
هر یکی را بر زمین از آسمان انداخته

برگزیده از عنایت هر سگ اصحاب را
لیک طاوس گزین را از جنان انداخته

خسته احمد بارها از شوق دیدار خدا
قطرها و اشکها از دیدگان انداخته

//

ز عشق یار دل غمناک میدار
ز شوق روح در تاباک میدار

هزاران شادی ارزد یک غم یار
باو دو سال دل غمناک میدار

همیشه شهوار راه او را
چو چاکر دست در فتراک میدار

ترا نفست زراهش میکند دور
مدام از نفس ره زن باک میدار

فراق او مزاج زهر دارد
ز یادوش ساخته تریاک میدار

چون مرا لفظی نباشد از زبان کام و دهن — نیشکر خور بهر شکر از لفظ شکرزای من
نظم و نثر من نباشد لایق موزون خوش — گر نباشد با ولو دیباچه انشای من
گوش شیم لبت کایم بر در بی نفسی انکه — در خور آن در نباشد نفس کسک سودای من
دیگران وا کند سر با در بستان فن عجب — گر دم سرد من آید در بهشت سرمای من
مردمان پابند گرما وقت تابستان مدام — در بهشت خیر وزاده آتشین گرمای من
من ندانم تا چه باشد خلق را اندیشه لیک — هم تو ای اندیشه من هم تو ای سودای من
هر کسی را هست مقصودی و در روز آید بهر — در دو عالم هشت جنت بهترین دروای من
پرده دارت گر درون نگذاردم از راه شنیع — تا بها آید برون هم دم ز خلق و نای من
دیده بینا نخواهم در مغاک چشم خود — دیدن روی نگارا گر نباشد رای من
گفته آمد از سر رغبت جواب این سخن — صبحدم چون گله بند در آه دود آسای من

عشق تو بسینه ام غم افگند — شوق تو بدیده ام نم افگند
من عشق ترا بدیده جویم — با آنکه بسینه ام غم افگند
هجر تو ز غایت گرانی — در قد چو دال من خم افگند
حکم تو ز شور عشق و کشت — هر ثعلبه را بسا نم افگند
بیچاره کسی که قهرت او را — از مرتبه چو بلعم افگند
جویان تو شام و صبح بر رخ — چون اشک ز چشمها و نم افگند
فضل تو ز موسی تر بلاسی — اندر بر پور مریم افگند
تقدیر تو سنگ لاابالی — بر تارک یار محرم افگند
از کوی تو کمترین گدائی — تاج سر قیصر و جم افگند
زال در تو فگند مردان — در جنگ جهان نه رستم افگند
از جنت قربت انکه وا ماند — آتش به لب جهنم افگند

بشد دل خسته که بر وی — وصل تو دوا و مرهم افکند
از درد محبت و هوایت — احمد بشام خود شم افکند
دل عاشق رخ دلدار خواهد — نخواهد هر دو عالم یار خواهد
وصالش عاشق از بر دار باید — بجان و دیده و دلدار خواهد
نشان یار اگر در خار بیند — ببوید دسته گل خار خواهد
بغار عشق از صدق محبت — بهر سوراخ زخم مار خواهد
دلش بود بکر در بند زلفش — ازان کو طبله عطار خواهد
دو چشم او نخواهد خبر که رویش — که چشمش دیدن گلزار خواهد
نجوید او بگر محبوب جوید — نخواهد او نگر دیدار خواهد
نعمت را چون شمارم کش عدد نیست — کجا آن غم که بر من نا فرد نیست
قبول نعمت غیرت نخواهم — ولیکن محنت و رنج تو رد نیست
مخوان عاشق مرا کز جامه درد — مرا همواره بر بالا و قد نیست
تو داری خوبی و من عشق دارم — عجب کین هر دو را پایان حد نیست
نشانت از که جویم غیر خود نیست — بیاست بر که گویم مستند نیست
منم واله بگویت گر کنم شور — بگیر از من مرا پروای خود نیست
فراقت میکشد هر لحظه تنگر — چه چیاست سازم از دعا بعد نیست
دو صد جان باید از بهر فرقت — بیکجان چون نیابم چون دو صد نیست
کسی کو دوست گیرد چو احمد — سر انجامش بجز کور و لحد نیست
احمدا بایست چو مردان عاشقی را پیشه گیر — تا کسی اندیشه زد درد عشق ترک این اندیشه گیر
پیشها بسیار کردی از برای زر ولیک — گر ز سر آزادی عاشقی را پیشه گیر
عشق هیچو پیشه دان وصل ابر هیچو شکر — پس اگر جویای آنی زود راه پیشه گیر

اندرین ره فرق خود را زخم کارد ره اسان — وز پی سپر ایش شاخ تن ز غم پیشه گیر
چون خطیب وصل جانان طیلسان سر کند — جان نثارش کن چو عاشق طیلسان از ریشه گیر

مر ترا من دوست میدارم بجان — خاک کویت را خریدارم بجان
عشقت اندر جان همی دارم بدل — مهرت اندر دل همی دارم بجان
دل نه گر جانست عشقت در جان کند — زین دل از مهر تو بیزارم بجان
کشت دل تا میکنم زاب دو چشم — تخم عشقت می درو کارم بجان
گفت عشقت دل بدست غم سپار — دل که چه باشد بجانش بسپارم بجان
در بهار وصل خود سر خواستی — خود همی آیم همی آرم بجان
برد دل من کرشمه هر دم همی — منتی بسیار انگارم بجان
گفتی ار دیدار خواهی جان بده — سخت ارزانست دیدارم بجان
یک نه بل صد جان ببازم چون جمال — گر برآید هیچ این کارم بجان

من که باشم تا کنم دعوی عشق — چون ندانم هیچ از معنی عشق
عاشق آن باشد که سر بازد چو زر — هر کسی را کی رسد دعوی عشق
در بها به وصلت معشوق را — آنکه بنهد سر و جان بر روی عشق
خون عشاق جهان باشد بها — اینچنین است ای پسر فتوی عشق
دل شهیدست از سهام غمزه آن — در میان دل بود ماوی عشق
اولیا و انبیا را در بهشت — میوه رویت دهد طوبی عشق
احمد ابکل ز نفس مهر و دست — چنگ زن در عروه وثقی عشق

بدردت هیچ درمان در نگنجد — بعشقت کفر و ایمان در نگنجد
سر و جان تا نبازد در هوایت — بکویت عاشق آسان در نگنجد
تو جانانی و اندر سینهٔ من — بجز اندوه جانان در نگنجد

ز وصف لشکر رنج و بلایت ‌ ‌ چه گویم چون بگیهان درنگنجد

نمی گنجم بگنج وصلت آری ‌ ‌ بگنج وصلت انسان درنگنجد

بجای ده مرا با او مسکن ‌ ‌ که آنجا قالب جان درنگنجد

کجا گنجد بدرگاه تو احمد ‌ ‌ گدای نیز و سلطان درنگنجد

هست دل خونین من عشق انداز ‌ ‌ تا وکمان دوده ترا سینهٔ من نشانه

مرغ محبت ترا روح منست آشیان ‌ ‌ عقل من شکسته دل مرغ تراست دانه

عشق ترا گزیده ام در دو ترا خریده ام ‌ ‌ زانکه چو تو نیافتم در دو جهان یگانه

کوی تو مستقر من در شب و روز سال و ماه ‌ ‌ نیست مرا بجز کوی تو مسکن و جای خانه

نعره زنم ز شوق تو ناله کنم ز هجر تو ‌ ‌ ذاکر نام تست از گلو چو برکشد ترانه

اشک دو دیده میچکد بر رخ من ز عشق تو ‌ ‌ تا زحمت همی زند در دل من زبانه

بجز بلیت ترا چون گذرم بآشنا ‌ ‌ نیست بدیده در جهان بجز ترا کرانه

کسوت تو برون کشم از تن خویش در زمان ‌ ‌ چاکر خادم درت گردیدم کنانه

تازه شود حیات من گر بتو بنگرم دمی ‌ ‌ هیچ حیات تشنه را خوش شبانه

از روی تو در دلم ماند گذشت عمر من ‌ ‌ دید کسی بسان من سوخته در زمانه

وصل تو چون نیافتم از غم هجر تو کنون ‌ ‌ زار بمیرم و شوم من بجهان فسانه

مخمس از لطافته

ای زنده از تو جان و ز رویت گلستان ؛ نور از رخت جهان ؛ روشن از تو جهان

نام تو بر زبان ؛ ز انکه ز هجران ؛ تا خوش شود دهان ؛ شهد هم نبات نیست

ای راحت انام ؛ از بهر انتظام ؛ رضای خاص و عام ؛ در کوی تو مقام

کرده بصبح و شام ؛ بیان فته مرام ؛ لیکن مرا مدام ؛ جز انتظار نیست

جان در رهٔ لای تو ؛ دل مبتلای تو ؛ بهر لقای تو ؛ دارم هوای تو

گر هست رای تو چو بیم بلای تو — مردن برای تو فخر ست عار نیست

خد تو چون قمر نطق تو بر شکر — خون شد ز تو جگر در من همی نگر

گر تو نیک نظر کارم شود چو زر — چون تو مرا دگر غمخوار یار نیست

حسن تو با کمال نی مثل را مثال — در مدح تو جمال پرداخت این مقال

هجران ز تو وصال باشد بماه و سال — کو را و را انفصال بی تو قرار نیست

چشمه ز چشم گشاد زحمت جیحون است — دیده گهر سید به لولو کنون چه است

عشق چو خنجر کشید دشنه بهرام چه است — یار چو بشنود رخ این مه کردن چه است

شد چو نصیب ظلم اندوه و غمهای او — جز دل من جهان بدل محزون چه است

صحت جهلش نیافت این دل مضروق من — علت سحرش هنوز با جان محزون است

درد فراقش مرا سخت بر افزون شده است — پیش که گویم کنون درد بر افزون چه است

در ره او چون گذرد کس را بلا — آنکس گر عاشق است طالب افسون چه است

من ز پی عاشقی واله شیدا همیم — خسرو و شیرین چه کار لیلی و مجنون چه است

گرچه بیرون درم لیک همین اندرون — یار اگر گویدم کاهل بیرون چه است

گفته شد این پارسی بر نمط آن که گفت — زخم چو بر دل رسید دیده پر از خون چه است

هر درست از عاشقان مشغله در مشغله — در دل شان حب تو مشغله در مشغله

جمله عشاق را هست بر این در گذر — چون نه بپا شد از آن مشغله در مشغله

طالب تو قطع کرد بادیه در بادیه — بر سر کویت رسیده قافله در قافله

نفس بدنیا بماند دور شد از کوی تو — شایان باشد بپله مزبله در مزبله

خاک رهت سرمه است کز پی آن دیده ها — گشت میان مغاک کحله در کحله

طایر هر دل کجاست دانه عشقت چند — تا نبود مرو را حوصله در حوصله

مرد طریق تو گفت یکه نشود اجمال — زانکه تو چون کودکان دل ده و دل

دل عاشق زیارت تاب دارد — دو چشم او ز شوقت آب دارد
نخسپد عاشقت در شب هجران — نباشد عاشق آنکو خواب دارد
درت شد بهترین محراب عاشق — نه هر کس اینچنین محراب دارد
بجیب عشق و شوقت خسته عاشق — غنی باشد چو این اسباب دارد
براهت هم ملامت هم غرامت — همیشه عاشق از هر باب دارد
شمار آفت عشقت نه آمد — منجم گرچه اصطرلاب دارد
بشود زالی ز عشقت اگر قوت ست — بسان رستم و سهراب دارد
شب وصلتو روشن تر ز فرداست — ازان کان شب دو صد مهتاب دارد
گدایا بهتر است کن شیا بر — هرانکو جاوشش و حجاب دارد
ندارد هر ترا کسری و قیصر — علی و عمر و خطاب دارد
زیادت درد هان خویش احمد — همیشه لذت جلاب دارد

دل ضعیف بجز با تو آشنا نکنم — چو آشنا تو شد بس ز تو جدا نکنم
بکوی غیر تو گر نفس من رود که — بسوی کوی تو باز آرم و رها نکنم
کمینه جا گر تو گر مرا بر نخواند — ز روی خشم در از در بری جدا نکنم
رونده ره تو گر زند بسنگ مرا — از و نخواهم انصاف و ماجرا نکنم
بپای خویش بمن نامزد بکن همین — بوقت دیدن آن تحفه مرحبا نکنم
سگی گدای خودم خوان ز روی لطف و کرم — که تا بقوت آن رتبه پادشا نکنم
فدا نروا همه راحت زیاد تست بلی — بدون یاد تو خود قصد انزوا نکنم
ز دست من چو شد دامن وصال تو هجر — چگونه پیرهن خویش را قبا نکنم
اگر به قرب تو باشد مراد مقصودم — بروز و رد نخوانم بشب دعا نکنم
بهر دو عالم چون مر ترا ندیدم مثل — قوی زبان کنم ار با تو من وفا نکنم

صنم جمال خطیب و رطیلسان بخت   همیشه فخر کنم در جهان جدا مکنم

جز دل من هیچ دل محزون مکن   جز تن من هیچ تن مجنون مکن

من سگ کوی توام ای پادشاه   مر مرا از کوی خود بیرون مکن

در برم افکن گلیمی از رضا   کسوت من اطلس و اکسون مکن

گر نه شادی آیدم از مدح تو   خاطر من فرخ و میمون مکن

ور بنالم من ز نیش مار تو   زخم بر زهر مرا افسون مکن

از امید قرب تو حالم نکوست   حال نیک از هجر دیگرگون مکن

درد دارم مرهمم ساز از وصال   وز جداسی بهر من معجون مکن

نفس من شایستهٔ تیغ تو نیست   تیغ خود در کشتنم پرخون مکن

پیر شد در عشق تو احمد برو   آنچه کردی بیش ازین اکنون مکن

عشق تو در فگنده بر سینه شررها   شوق تو بر آورده ز هر دیده گهرها

تا ساحت میدان بلیات بیک حال   چوگان بغمت ساخته صد گوی سرها

شور و شغب و غلغله در دهر از آنست   کز حسن تو بردند باطراف خبرها

گشتند روان سوی درت زمرهٔ طلاب   وز عشق هوای تو گزیدند سفرها

عشاق چو در عشق تو دیدند بلاها   دادند رضا جمله با آفات و خطرها

عباد و زهاد تو گرفتند پی نقل   زهاد ز نام تو بخوردند شکرها

ابدال ز درد تو بخون نشسته و در خسار   اوتاد ز سوز تو بپا بوده جگرها

انوار جمالت به بصر چونکه تو آن دید   از لمعهٔ آن نور شود خیره بصرها

بر احمد مسکین نظری کن ز در لطف   کش هست بدرگاه تو امید نظرها

اشک من خوناب خواهی کرد   یا دل من کباب خواهی کرد

منظرم بر فراشتی زیبا   لیک آنرا خراب خواهی کرد

دیدهٔ بخت من نشد بیدار
چند او را بخواب خواهی کرد

عاشقم با عذاب عشق مرا
بار دیگر عذاب خواهی کرد

آتش هجر را که مشتعل است
باز در التهاب خواهی کرد

دادی بمن اگر تنبیه فراق
شربت من شراب خواهی کرد

شربت آب زلال و من تشنه
کی نعیم ز آب خواهی کرد

می بخواهم وصال تو بدعا
این دعا مستجاب خواهی کرد

مرمراکن بوصل خود مسرور
گر بحالم عتاب خواهی کرد

می بخوانم ترا نمیدانم
تا مرا کی جواب خواهی کرد

خطبه گوید ز شکر پور خطیب
از زبان کش خطاب خواهی کرد

محبوب دل سارا جانانه توان گفتن
با دوستیش جانرا همخانه توان گفتن

شمع است جمال او در بزم چنین شمعی
مه را ز پی معنی پروانه توان گفتن

آنکس که کند خویشی با نفس مر آنکس را
در مذهب طلابش بیگانه توان گفتن

مردی که زند گردن اندر را و تن را
او را بصفت مردان مردانه توان گفتن

آن دل که درو نبود بوی نه هوای او
حقا که چنان دل را ویرانه توان گفتن

هر قطره که در گریه از دیده فرو افتد
چون از غم او باشد دردانه توان گفتن

هر شب که فی شوقش بیدار توان بودن
تا صبح بیاد او افسانه توان گفتن

دیوانهٔ صورت را دیوانه نگویم من
دیوانهٔ مولی را دیوانه توان گفتن

شکرانهٔ وصل او جان میدهی احمد
این جان نه ترا باری شکرانه توان گفتن

با اشک دیدگان رخسار شستم
برای دیدن دلدار شستم

نگر دلدار بنماید بمن روی
بآب چشم از آن رخسار شستم

سر و ریش خود و هم دست هم پای
بجوی شرب حق هر چهار شستم

بظاهر گشتم کاری نشد راست — که ظاهر روز و شب بسیار گشتم
گهی بستم کلاه و گه مصلی — گهی پیراهن و دستار بستم
نشد بارم بهنر دیار اگرچه — لباس و جسم خود صد بار شستم
چو وصلش هم بدو کرده میسر — جدا از دست از هر کار شستم
بدل خبر حب آن مهوش نگنجد — بجان خبر عشق آن دلکش نگنجد
بعشقش جان و دل مرزند عشاق — اگرچه پنبه در آتش نگنجد
چو چشم عاشقانش خون فشاند — دران دم قطره بادرسش نگنجد
خدنگش را ایما باشد بزه رانکه — چنان تیری ابعد ترکش نگنجد
مرا گفتند ترکش گیر گفتم — بگوشم گفتن ناخوشش نگنجد
وجود خوبازم مفرش او — که در پای دگر مفرش نگنجد
غمش در یک دل بیچاره آمد — نگنجد چون بچهار و ششش نگنجد
هر عاشقی که وصف تو زعاشقان شنید — حیرت کشید در دل و عشق تو برگزید
در شهر اینچنین ست آوازه ای نگار — کاندر جهان چو چهرهٔ تو چشم کس ندید
بس من چگونه صبر کنم بی لقای تو — چون صیت تو بگوش من مستمند رسید
بگشای زود برقع و بنما روی خویش — کین خسته رنج تو بهوای تو آورید
حسن تو کم نگردد و که بنگرم ترا — زیرا که هست حسن تو هر روز بر مزید
بی من کیم که خواهم وصل ترا ازانکه — هستند طالبانت شبلی و بویزید
شاید اگر قبول کنی از ره کرم — اینک جمال خسته بگوی تو اوفتید
عشق با هیبت در آمد والسلام — آتشی اندر عالمی زد والسلام
جان بپیش او کشیدم خدمتی — کرد جان خسته ام رد والسلام
گفت گر صد جان بیاری پیش من — رد کنم در حال هر صد والسلام

جان تو در رشتهٔ بازار عشق — نیم دانگی هم نیرزد والسلام

جان صدیقان نمی‌ارزد قبول — جان تو خود چند باشد والسلام

او ندیدی تحفه کان لایق بود — باز بر این تحفه با خود والسلام

گرچه پیری کودکی نزد جلال — رو بخوان ای کودک ابجد والسلام

کودکی را عشق درخور کی بود — هر دو ره را عشق زیبد والسلام

عشق نبود در میان عاشقان — آنچه اندر لفظ آید والسلام

عشق آن باشد که عاشق زود رش — در حضیض مرگ افتد والسلام

گفته عطار بشنو ای جمال — عشق جانی داد بستد والسلام

ای برادر عشق اندر حیز تقریر نیست — کاتبش را در معانی قدرت تحریر نیست

عاشقان دانند یک یک باشگی معنی عشق — گرچه سر عشق در تحریر و در تقریر نیست

هر که از عشاق نبود او چه داند عشق چیست — چون جان عاشق بود معنی نصیبش هم نیست

نی ببین مشکل آید عین شین قاف عشق — پس مراد او همچو قرآن واضح و تفسیر نیست

عشق چون پیدا شود باقی شود زانکه نیز — عقل را تدبیر باشد عشق را تدبیر نیست

عاشقان از رنج دوری قدشان شد همچو یا — چون بلی ست عشق عاشق کش کمان بی تیر نیست

اختیاری عاشقان را نیست عاشقی — هیچ عاشق بهر عزت طالب تقدیر نیست

دل همی گوید که زر بازم براه عشق باز — جان همی گوید که سر بازم که بی تقدیر نیست

عاشق و معشوق خود را چونکه گویم مرا — غل او در گردن و در ساق پا زنجیر نیست

وصل او را گر بیابم آن ز فضل او بود — مرمرا با آن خیال وصل در تدبیر نیست

کاشکی خشنود گردد یار از مسکین جمال — جان شیرین شاد خندان میدهد تقصیر نیست

رحم باد ابر سر پای معشوق — میان دیده باد اجای معشوق

بهر معشوق کردم من اگرچه — بود بر کشتن من رای معشوق

اگر معشوق لا گوید چرا نم   نعم گیرم بمعنی لای معشوق
وگر گوید تو خواری من عزیزم   پذیرم در زبان من پای معشوق
زرین لبس گوشه خورشید طالع   جهان روشن شد از سیمای معشوق
بود روزی که اندر گوشم آید   کلام عذب وشکر زای معشوق
دو پا باشد ز ما سنے تا که بیند   دو چشم روی دهر آرای معشوق
هزاران جان بیاید داد ز شوق   ببوی وصل دل آسای معشوق
جما لا تا بماند زنده جانت   مکن خالی دل از سودای معشوق
عشق در جمع درویشان بماند   در وجود هر یکی ز ایشان بماند
هر که عشقت را بدل مسکن نساخت   چشم او اندر جهان بی جان بماند
خنجر عشق تو ای اخته شد   کشتن عشاق در کیهان بماند
وصف میکردند حسنت عاشقان   عقل چون بشنید بس حیران بماند
قصر را هست از سلیمان در گذشت   واندرون حجره سلمان بماند
در لب بو بکر جام حب تو   بود کور ادرد در زندان بماند
دیده کز رویت محروم گشت   خیره شد آن دیده گریان بماند
زاغ اہل نفس کی وصلت برید   زان چو عنقا وصلتو پنهان بماند
صاحب نفس است احمد لاجرم   شد ز تو محروم و در هجران بماند
آیت عشق از سه چیز آمد پدید   عین شین و قاف بس عاشق پدید
چون برغبت کرد از بر عین عشق   علم و ذهن از خاطر او بر پرید
شین عشق آنکه چو در دل ثبت کرد   شادی و فرحت تمام از دل رمید
گوہر عشق آنکه دید از اہل عشق   علم و شادی داد و آن گوہر خرید
یا ز قاف عشق چون بر سر نهاد   قوتش بشکست و قدش در خمید

قوت تن را نثار عشق ساخت / ضعف عجز و خستگی را برگزید

احمد اندر یک سخن عاشق کسی است / کو براه حق بجان در ایستید

عین و شین و قاف تو بشکست یارا کام را / عین همت فغان و دال و لام را

شین پیچید او را اندر رهت از بهر تو / طالبت بر سر گرفته مانده ننگ و نام را

می‌نبود عاشقت از طاعنان در راه تو / همچو شین کاف و یا بر طعنه و دشنام را

نون و فا و سین من شایسته کویت نشد / کی بکویت بار باشد نفس کشکام را

تا مرا خوانند سیم و را و غیبت مردمان / مر مرا در دام خود کن من گزیدم دام را

جز عطا با من تو نخواهم عین و قاف و لام نی / فارغم کن زین بخیلی و دو دوران جام را

ذال و کاف و را تو میگویم اندر صبح و شام / زینت سید هم زین بخیلی صبح و شام را

را و حا و میم نایت طمع دارم از انکه / میرسد احسان تو همواره خاص و عام را

سیم و را و دال بخشیده خلعت وصل از لقا / گر ببخشش هم تو بخشیده جمال انعام را

عشق و دل سوز یار افسر ماست / خلعت درد و شوق در بر ماست

رغبا ساختند زیور زر / با فقیریم و فقر زیور ماست

ناکسان هستی خدا است و ر دولیس / نیستی و نیاز در خور ماست

تا بپیدا ربا سپهر نشیم / چون در رسش جای سجده سر ماست

تا وطن ساختیم در کویش / بنده کردار امیر بر در ماست

چاره ناچاران درگاهیم / لیک هر بادشاه چاکر ماست

همچو سگ یافتیم ما در رش / احمد تو نیاز رهبر ماست

ای ز عشقت فتنها بر سوی برخاسته / وای ز عشاق تو اندر و بر غوغا خاسته

صد هزاران اولیا و انبیا در راه تو / هم ز آدم کشته پیدا هم ز حوا خاسته

تا دهد آب حقیقت تشنگان فقر را / در طریقت مرد چون طیفور سقا خاسته

دور باش لایکی گویان تو کرده بدست — از برای قتل عزت سوی الا خاسته

ذاکران دارند که یادت میکنند از جان و دل — یا نشسته یا بخفته بر قفا یا خاسته

زاهدانت ترک دنیا گفته از زهد و ورع — عارفانت از همه دنیا و عقبی خاسته

طالبانت راه رفته یافته مطلوب خویش — لیک تا جنبید از جای و بپا نا خاسته

یوسف حسن تو چون بنموده رخ در مصر عشق — در مقام راه دل صد زلیخا خاسته

گوش هدهد چون زده چتر سلیمان بر درت — در سبا بلقیس مانده ملک و طوعا خاسته

چون فلما جا موسی آمده اندر سماع — رب ارنی هر تو بر طور سینا خاسته

خوب خوبی با خاسته اندر بهشت هر کس نگر — احمد اندر راه تو نا خوب زیبا خاسته

اندر جهان کسی که اسیر هوای تست — بی تو چگونه باشد چون مبتلای تست

عاشق ز بند اندوه ایشان کجا جهد — چون مبتلای حب و اسیر هوای تست

بیچاره که بسته عشق تو شد ورا — گردن به پیش خنجر و نحر بپای تست

هر بد بدی بلای ترا کی سزا بود — مقبل بود هر آنکه سزای بلای تست

با مور نفس و شیطان محروم شد ز تو — جویان وصل و قرب تو اندر رضای تست

نعره زنان و گریان دایم ز خانمان — آواره گشته خلق جهان از برای تست

احمد که درد شوق تو در سینه وی است — محزون و بسته شد ز بهر لقای تست

بیچاره دلم خسته از عشق تو ای دلبر — خون در جگرم بسته از عشق تو ای دلبر

قربانی مرا مرهم امروز چه من دارم — در سینه دلی خسته از عشق تو ای دلبر

جان شیفته همواره از حسن لقای تو ای شه — دل سوخته پیوسته از عشق تو ای دلبر

گر قاعده بوده مر نفس مرا این هم — آن قاعده بشکسته از عشق تو ای دلبر

بر گردن من باد اتیغ تو که می بینم — مر تیغ ترا دسته از عشق تو ای دلبر

قومی که بیفتاده در دام تو همچون من — کشتان همه یکم جسته از عشق تو ای دلبر

شد فاش بهر شهر و در روی زمین گرچه — گفتم سخن آهسته از عشق تو ای که

بنامی و در هر گه مرا احمد مسکین را — تا او نشود رسته از عشق تو ای دلبر

جان عاشق فدای جانانست — عشق معشوق فتنهٔ جانانست

روشنائی ز روی او دارد — زین سبب جرم ماه رخشانست

تابش آفتاب چون همه زوست — وانکه آفتاب تابانست

سینها بهر یار غمگین است — دیدها بهر یار گریانست

خانها از پیش خراب شده — جمعها از غمش پریشانست

طالب او کرده بسیار است — خلق را شوق او فراوانست

هر کرا پیر رهبرست ورا — یافتن وصل دوست آسانست

لیک آنکس که او ندارد پیر — پیر او بی خلاف شیطانست

عمر او چون درین گذشت چه سود — گرچه او نادم و پشیمانست

هست پیرم فرید ملت و دین — کو گل گلبن سلیمانست

گوید از راستی جمال گدا — شیخ من بادشاه و سلطانست

نباشد در دو عالم چون تو یاری — اگر من عشقبازم با تو یاری

دگر از عشق تو دیوانه گردم — چو من نبود بگیتی هوشیاری

منم در پیش بار عشق موری — زهی مور ضعیف و کرده باری

زنار و بود عشقت جامه باید — که نبود این چنین بود و تاری

چو تاج عشق تو بر فرق دارم — کجا چون من بعالم تاجداری

هزاری که برسرم ریزند گلها — که عشقت خست پایم را چو خاری

نکرد صحبت بیابم گرد و هم جان — بسان عشقبازی جانسپاری

ز عشق تو اندر جان وا نکم — نه بینم مرترا بس صعب کاری

ز عشقت زنده باشم چو احمد نمیرم گر دهی از لطف یاری

تا تو نمودی مها چشم و رخ خویش را کرده‌ای شیدا و مست منعم و درویش را

عشق تو گرگی قوی عاشق بیچاره ضعیف گرگ پریشان کند صد رمهٔ میش را

ساخته از بلا نیش و تیر کاشکی بر سر و پایم زنی آن تیر و نیش را

مار هوایت گزید جان من مستمند گزدم حب تو زد بر دل من نیش را

هم تو فگندی ز هجر ریش درین سینه‌ام هم تو ز وصلت بساز مرهم این ریش را

دیر شد آخر مرا بار ده از راه لطف مشنو در حق من گفت بداندیش را

چون غم تو گشت بیش شاد شد احمد ازان از دل محزون او کم مکن این بیش را

عاشقا بار عشق دلبر کش ناله از شوق او ز دل بر کش

کسوت عافیت ز بر بفگن خرقهٔ درد و سوز در بر کش

از در حضرتش دل و دیده پیش آن یار خوب منظر کش

در نه چو چشم بهر نثار هر زمان در برار و گوهر کش

دل ز نور صفا منور کن حب او در دل منور کش

نام او چون تو بر زبان رانی از دهن شهد ریز و شکر کش

گر بود وسعت مرتر روزی خاک پایش بدیدگان در کش

تا بخوانی تو خطبهٔ مدحش پایه بر نردبان منبر کش

چون جمال خطیب بر منبر طیلسان نیاز در سر کش

ای عاشق سرگشته بیش در دلبر شو چون عشق پذیرفتی بیچاره و مضطر شو

مانند شدان خور بر فرق همه خویش زین صفت حلقه او بجنبان در شو

ور در سر خود بینی بوی تو ز خود بینی تا بار دهد یارت از دیده تو بی سر شو

چون باد و کو خود را سایر ز بلی و تحو وایذ زره او زین تن خاک کف پایش شو

عیسی صفتا نفست چون سوزنت آمد آن | سوزن بزمین افگن آسان بسما بر شو
گر پای برافزود اندر گذرت آذر | اندیشه مکن از جان مردانه در آذر شو
در صدفش چو یکی گوهر اندر ته دریا دان | وانکه تو بدان دریا از بهر گهر در شو
اندر صفت عشاقش نی تیغ و سپر در رو | چون کشته شدی آنکه منصور مظفر شو
بشنو سخن احمد در عشق بمیر از غم | جاوید ازین مردن می باش معمر شو

کار اهل عشق کاری دیگر است | بار عشق یار باری دیگر است
نیش عشقش سینها را خسته کرد | عشقش آری شاه ماری دیگر است
هر که ناگه باده جوشش چشید | مر ورا در سر خماری دیگر است
چشم عاشق سیل میراند از آنکه | چشم عاشق رود باری دیگر است
تار زنار نیست در سر دیگران | در دل عشاق تاری دیگر است
تار و پود ثوب عشق از پنبه نیست | ثوب عشق از پود و تاری دیگر است
مرد بی دل باید اندر صف عشق | کاندر اینجا کارزاری دیگر است
دار و گیر غازیان آسان بود | عاشقان را گیر و داری دیگر است
افتخاری با تو را باشد بمال | لیک تو را افتخاری دیگر است
این جهان با آن جهان بگزیده خلق | عارفان را اختیاری دیگر است
روز و شب با حضرت پاک خدای | واصلان را کار و باری دیگر است
ساکن کویش که بیخوانی گداش | او بچشم شهریاری دیگر است
خسته احمد را برای وصل دوست | هر زمانش انتظاری دیگر است

دلی بد مرا کان بسته بند عشق افگندش | مخلص شود زنده کسی کافتاده در بندش
درخت راد شادی نمیگردد تر و تازه | تر و تازه کجا گردد چو عشق از بیخ برکندش
اگر شخصی دهد پندم که ترک عشق گیر اکنون | چو من جویای دلدارم بگوشم کی رسد پندش

خضر سان زندگی یابم من بیچاره — زر و بخت اگر رسد چشم بد ز او بندش
نخواهم جامهٔ اطلس نه پشم کسوت دیبا — چو بینم خرقهٔ خود را شده زیبا ز پیوندش
ز هجرش گرچه می‌میرم نجویم رنج او هرگز — مرا گرچه بیازارد خورم هموار ه سوگندش
شبا با احمد مسکین چو رفت اندر فراق او — طمع دارد که تا بیند بوقت شیب یک خندش

چهرها عاشقانت زعفرانی آمده — گونها روی اضلالت ارغوانی آمده
نام تو هر جا و قانع گشته حلوا و نمک — یاد تو هر دو ذاکران قوت جانی آمده
از برای دیدن دیدار تو منت مدام — دیدهٔ طالبان در خون فشانی آمده
هر که گفته در الست از عون لطف حق بلی — در دلش از شوق درگاهت نشانی آمده
رنج و اسیری هجر دیدهٔ یعقوب سپید — یوسف را محنت چه در جوانی آمده
بر کمالی نار طور یافته موسی ز آیتی — اول از بهر شعیب در شبانی آمده
هر مجرد را تو بر ده بهر رویت بیجا — پور عمران از جواب لن ترانی آمده
سی تو بودن حاضر است گرچه نادیدم — با تو بودن ملک ملکت جاودانی آمده
طالبان هم یافته از حضرتت تشریف وصل — چون زوال وجود تو در مهربانی آمده
جرعه‌ای از جام خود در کام این کی تشنه ده — قطره آن جام آب زندگانی آمده
سگ بود احمد بحکم دعوتت اندر بهشت — خویشتن را بنگر در میهمانی آمده

عشق تو خانها خراب کند — قصر سنگین همه تراب کند
عاشقان را ز آتش بی‌دود — حب تو سینها کباب کند
طالبان را که رعد سان نالند — شوق تو چشمها سحاب کند
قرب تو روح را دهد راحت — بعد تو دل را اضطراب کند
ذره گر بیفکند نورت — در شب تار آفتاب کند
هر که او وصف خوبی تو شنید — از پی دیدنت شتاب کند

دیده کز پی تو بیدار است / تا نه بیند چگونه خواب کند

سایلان بر در تو بسیارند / فضل تو تا کرا جواب کند

کشتگانت شمار نپذیرند / گر کسی سالها حساب کند

مانده ام در عذاب هجر تو من / هجر تو تا کیم عذاب کند

سوی وصل تو قصد دارم زانکه / تشنه بی شبهه قصد آب کند

لیک ترسم که هجر بوالعجبست / آب را پیش من شراب کند

پیر شد بر درت جمال خطیب / تو که لطفت ورا خطاب کند

عشقت چو در جهان آمد و یکبار جهان گرفت / بیچاره عاشقان را از مهر جان گرفت

انکو شنیده هست تو از عشق تو بیست / کس هیچ آن نه از عشق چو عشقت جهان گرفت

دعوی عشق مطلق بعضی ز عاشقان / کردند و عشق تو بستد امتحان گرفت

اندر زمین رسید مسلم شدش زمین / بر آسمان گذشت همه آسمان گرفت

انگشت خود بدندان خایید عاشقت / هر بی خبر مزا ورا اندر زبان گرفت

هر غافلی که او خبر عشق تو نیافت / چون حظ نفس دید بدنیا همان گرفت

وان سفله‌ای که گشت ز عشق تو بهره‌مند / دنیا و دون چه باشد ترک جهان گرفت

ذاکر چگونه ساکت گردد ز ذکر تو / شاخ شکر برغبت چون در دهان گرفت

وصلت تو طایر است و منم پای بسته / از راه سیر طایر تو کی توان گرفت

با این همه ز وصل تو نومید نیستم / چون وصل تو بفضل تو شیر جوان گرفت

مسکین جمال کرد یقین کان نفس را / شک را در ید وصل ترا فی گمان گرفت

دلبرا در جنون آورد / در غمش از دو دیده خون آورد

نفس تو کو کنیزک می شده است / بر دوپاره سر نگون آورد

خانه را اساس نه بر هش / وز عمل مهر او ستون آورد

زلتها و جرم و خطا و معصیت بیحد دارم — کسی بیرون دریا یا بم باچنین کردارها
فضل و رحمت باشد از تو گر بخوانی مر مرا — عدل باشد نیز از تو گر برانی بارها
تو که یابد یک نظر از حضرت مسکین جمال — بر زمین مالد ز رنگ بندگی رخسارها
ای روی تو نوبهار عاشق — وای کوی تو مرغزار عاشق
اندر طلب گل وصالت — هجر تو بس است خار عاشق
کار تو گرفتن است و کشتن — سر باختن است کار عاشق
عاشق افسون هم از تو خواهد — چون عشق تو گشت یار عاشق
شادیست ز اندوه تو دایم — در سینهٔ دل فگار عاشق
خونست که بیچاره ز شوق است — از دیده اشکبار عاشق
نی طلعت تو که آفتابست — لیک است جهان نهار عاشق
باشد ز برای دیدن تو — پیش در تو انتظار عاشق
صد چهره پرستی جمال را و نگارا — گذشت همه بهار عاشق
مرا چو عشق تو شود در راه اندیشه — گشاده باشد بر جهان سیاه اندیشه
همیشه باشدم اندیشه تا رسم به تو من — به تو رسیدن نتوان ز راه اندیشه
میان سینه که آن مرغزار اندوه شده — نه پست ز آب هوایت گیاه اندیشه
فتاده در دلم اندیشهٔ رخ تو جدا — بلی به نزد من است شاه اندیشه
مدام دارم اندیشه تو در باطن — ز من سر آید همواره آه اندیشه
فرشته سوی من از لطف تا کی آن کرم — بسان یوسف ماندم بچاه اندیشه
منم که با دنیا رسی تو از من خسته — توئی که خاطر من بندگاه اندیشه
اگر وصال تو اندیشه کردم اندر شوق — بگیر از من مسکین گناه اندیشه
همی خوش شد اندیشه تو احمد را — شب حیات ورا با دو ماه اندیشه

ذلت و جرم و خطا و معصیت‌ها دارم بسی / کسی ببین در یا رب بام باچنین کردارها

فضل و رحمت باشد از تو گر نخوانی مرمرا / عدل باشد نیز از تو گر برانی بارها

بو که یابد یک نظر از حضرت سکین جمال / بر زمین مالد ز رو بندگی رخسارها

ای روشنی تو بهار عاشق / وای کو نبود مرغزار عاشق

اندر طلب گل وصالت / هجر تو بس است خار عاشق

کار تو گرفتن است و کشتن / سر باختن است کار عاشق

عاشق افزون هم از تو خواهد / چون عشق تو گشته یار عاشق

شاد نیست زانده تو دایم / در سینهٔ دل فگار عاشق

خونست که میچکد ز شوقت / از دیده اشکبار عاشق

نی طلعت تو که آفتابست / لیکست جهانهار عاشق

باشد ز برای دیدن تو / پیش درت انتظار عاشق

ستی پرس جمال را و بگذر / گذشت سپهر مدار عاشق

مرا چو شد شوقت به شو در راه اندیشه / گشاده باشد بجانم سپاه اندیشه

همیشه باشدم اندیشه تا رسم بتو من / بتو رسیدن نتوان ز راه اندیشه

میان سینه که آن مرغزار اندوه است / بیست ز آب هوایت گیاه اندیشه

فتاد در دلم اندیشهٔ رخ تو جدا / بلی بتیر دهم انیست شاه اندیشه

مدام دارم اندیشه تو در باطن / ز من سر آید همواره آه اندیشه

فرست سوی من از لطف کارت وان کرم / بسان یوسف ماندم بچاه اندیشه

منم که با دنیا رسته تو ز من خسته / تو نیز بخاطر من بند گاه اندیشه

اگر وصال تو اندیشه کردم اندر شوق / نگیر از من مسکین گناه اندیشه

بسی خوش است یاد اندیشه تو احمد را / شب حیات ورا با دو ماه اندیشه

همیشه عاشقان را زار می‌کش ولیکن اندکی کش بسیار می‌کش

هزاران نغمه که یارت برنگیرد چنان نغمه بزیر بار می‌کش

کسی دیوانه را زنجیر می‌کش گهی از تیغ غم هشیار می‌کش

لقایت کی بود اسرار درخور بحبت خود همه اغیار می‌کش

کسی کو ستر تو در کشف آرد چو حلاجش بدان بر دار می‌کش

ز نعمت بهره اغیار می‌ده بحجت صاحب اسرار می‌کش

جوان و پیر را آواره می‌کن عزیزان را بهر دم خوار می‌کش

کسی کو ترا می دوست دارد بروزی هر ورا صد بار می‌کش

جمال خسته شد جویان دیدار مدامش از پی دیدار می‌کش

"

ساقیا در ده شراب عشق یار بر رخ من زن گلاب عشق یار

آتش عشقش درین دل برفروز تا دلم گردد کباب عشق یار

خاک عالم نم ندارد هان و هان ریز اندر عالم آب عشق یار

عاشقان چون ذره سرگردان شدند چون برآمد آفتاب عشق یار

باید از شمس و قمر در روز و شب نور گیرند از شهاب عشق یار

نیست اندر دهر خالی یک زمان شده حب و جناب عشق یار

شکر و هر کو بعالم در کتب هر که کرد از بر کتاب عشق یار

در ذهاب روح باشد باک نیست لیک باکست از ذهاب عشق یار

گر نصاب مال نبود گو مباش سال و مه باید نصاب عشق یار

عاشق مسکین نیابد هیچ شب سلوت و راحت بخواب عشق یار

احمد اگر وصل می باید ترا صبر کن اندر عذاب عشق یار

"

عشق دلبر غارت نقد سلامت میکند در جهان بر عاشقان نو قیامت میکند

از در معشوق عاشق را نماند یکزمان
گرچه هر کس مر ورا دایم ملامت میکند

ناقصی کز بیم جان بگریزد از کوی نگار
عاشق کامل بران تا وصل عزت میکند

می بباید نعمت وصلش بعد انتظار
آنکه اندر جستجوی اش استقامت میکند

مردم سیاح چون در شهر عشقش میرسد
در سوالش نیست لیت و اقامت میکند

نیکوان دهر گشته مقتدی یار مرا
یار من در حسن ایشانرا امامت میکند

چون سفاهت بهتر از صحبت عشاق را
خستهٔ محمد صبر در درد و سفاهت میکند

″

بذات تو که سوگندی عظیمست
که بند عشق تو بندی عظیمست

خورم سوگند تو از دوستی زانک
بتو سوگند سوگندی عظیمست

ببرن پیوند حب خود بجانم
که پیوند تو پیوندی عظیمست

منم تشنه ز آوند تو آبی
همی خواهم که آوندی عظیمست

ببودن بر درت گر کس وگر بند
نه بیرم زد که آن بندی عظیمست

ز طبعم آنچه زاید از ثنایت
بمعنی نظم فرزندی عظیمست

بانده تو احمد گشت خرسند
نه نز وعقل خرسندی عظیمست

″

کاشکی من سر عشقت پیش کس نگشادمی
تا میان اهل عالم در زبان نفتادمی

دست لطفت گر مرا بنهی بطاق جان گری
خواجگی دانستمی وان بسته را بگشادمی

شیر عشقت آدمی خوار است و شیری منکرا
گر بلا دار دسر و ز شدت و غمها دمی

بر رخم از شوق تو چندین نه رفتی اشکهایم
مهر تو گر در دل پر درد خود ننهادمی

بر سر کویت ستادم چون ندیدم مثل تو
ورنه همچون بندگان در کوی تو استادمی

نامدی در پیش من این محنت هجران تو
هم در اول جان اگر اندر رهت ننهادمی

طبع میگوید جلا اگر نبودی عشق یار
اینچنین نظم بوصفش هر زمان کی زادمی

ز درد عشق تو دل خسته و حزین دارم
بر آرزوی وصل تو من بنده دل چنین دارم

آنچه بوده دون دوست او همه را لا زند ‌‌ ‌‌ بگذرد و از کوی لا قصد بالا کند

روح صحب از طرب خیمها اید تا برید ‌‌ ‌‌ نغمهٔ قوال چون عیشش مهیا کند

گر خطیب این چنین گفت که عاشق کیست ‌‌ ‌‌ گو بده یار خود و سکن و ماوا کند

تخم مهرت در دل خود کاشتیم ‌‌ ‌‌ بار عشقت را بجان برداشتیم

چون ز شوقت بنا بد مرد زاران ‌‌ ‌‌ خویشتن از مردگان انگاشتیم

هر بلائی کز درت شد نامزد ‌‌ ‌‌ بر دل مسکین خود بگماشتیم

تا که یابیم بار حضرتت ‌‌ ‌‌ در که اهل جهان بگذاشتیم

نقش نامت را که را چها ز دست ‌‌ ‌‌ در میان سینها بنگاشتیم

رز نشان لغمه کوس الست ‌‌ ‌‌ رایت قالوا بلی افراشتیم

بر درت احمد صفت سر بنهیم ‌‌ ‌‌ چون از آن لذت نصیبی داشتیم

چون نامهٔ عشق یار خواندم ‌‌ ‌‌ شورابه ز دیدگان فشاندم

یک روز جمال او ندیدم ‌‌ ‌‌ لیکن نامش همیشه خواندم

من غمزده در طریق عشقش ‌‌ ‌‌ راحت دادم عنا ستاندم

در جیب دل اندوهش نهادم ‌‌ ‌‌ دامن ز سرور بر فشاندم

دردی که ز هجر یار برخاست ‌‌ ‌‌ اندر یادش فرو نشاندم

وصلش چو مرا نشد میسر ‌‌ ‌‌ در عالم کام خود نراندم

احمد گوید که در ره دوست ‌‌ ‌‌ یاران رفتند و من بماندم

مر ترا من بنده خواهان گشته‌ام ‌‌ ‌‌ دوستدارت از دل و جان گشته‌ام

چون شنیدم وصف حسن خلق با ‌‌ ‌‌ واله و بیهوش و حیران گشته‌ام

گر گنه کردم بغیرت از هوس ‌‌ ‌‌ هم تو دانی زان پشیمان گشته‌ام

پیش درگاه تو می باشم مقیم ‌‌ ‌‌ زانکه از جمع غلامان گشته‌ام

از جدائی می‌بترسم روز و شب‌ها — زین سبب غمگین و گریان گشته‌ام
می‌نیابم وصل روح‌افزای تو — زرد و لاغر از غم آن گشته‌ام
تا مگر از حال دربان بر رسی — چون جمال خسته دربان گشته‌ام

اگرچه جان بسینه دل نهان کرد — دل دلدار سوی خود کشان کرد
نیارد دل کشیدن بار عشقش — به پیشش جان از آن فغان کرد
ز سر بنهاد جان دعوی قوت — چو اکنون عشق ادا آهنگ جان کرد
نگار سست کو به راه عشق بازی — بلاها نامزد بر عاشقان کرد
مراد دل از او اندیشه بود — ز روی بی‌نیازی او بیان کرد
کشیدم من بجان و دیده و تن — همیشه آنچه بر من واستان کرد
سهی گو به جمالا باش با من — بده انصاف هرگز این توان کرد

از بس که ملاحت همه از روی تو دارد — هر عاشق واله شده رخ سوی تو دارد
خوبان همه عالم حقا که ندارند — آن زیب که از خوبی از روی تو دارد
دارم بنگاه سیه رغبت کلی — زیرا که شبا نگاه شبه موی تو دارد
اندر سر تو دیده چرا بیند اکنون — چون آرزوی دیدن ابروی تو دارد
صد راحت و آسایش و صبح از نفست — گویا صفت از عارض نیکوی تو دارد
چشمم چه کند سرمه چو از بهر بصر را — دایم هوس خاک سر کوی تو دارد
با عشق تو یک حمله ترکانه برآورد — هر صف شکنی خود را هندوی تو دارد
در خواستن وصل تو بستاخ از آن شد — مسکین دل من کو خبری خوی تو دارد
مقصود جمال آن بود ای جان که تو دانی — همواره غمت بسته گیسوی تو دارد

عاشقا چون وصل جانان خواستی — جان بده اکنون اگر آن خواستی
من همی دارم بهار وصل جان — مرحبا گفتند کار زان خواستی

درد می‌کش گر ز عشاقی ازانکه — نیستی عاشق چو درمان خواستی
چون خیال روی او دید بخواب — پس چرا رفتی به بستان خواستی
یار را گفتی که دیدارم نماست — آنچه از وی خوبست نتوان خواستی
سخت دشوار است آن در عاشقی — وانچنین دشوار آسان خواستی
احمد انشناختی خود را که تو — با گدائی قرب سلطان خواستی
عاشقا یار جاودانه طلب — وز چنین یار رو نشانه طلب
بگذر از نزد یار فانی زود — وصلت یار جاودانه طلب
در جهان چند گردی از پی یار — یار را هم کنج خانه طلب
لذت ذکر یار چون شب است — زین سبب لذت شبانه طلب
بهر دیدار در درون رفتن — هر زمان فرصت و بهانه طلب
مرغ روح تو دانه میخواهد — بهر او در سماع دانه طلب
تا غذا سیر گیرد روح — دم دم از قابلان ترانه طلب
چون خزانه است سینه مردان — نقد معنی ازان خزانه طلب
خرقه پوشان ستانه دارند — آنچه باید ازان ستانه طلب
کسوت خوب و لوچه می پوشی — جامه زنده کسانه طلب
احمد اگر تو طالب راهی — سیرت و رسم عارفانه طلب
ای خاک بر درگاه تو چون بنده او شاه آویخته — پاشکسته اندر راه تو صد بادشاه آویخته
آنکو ز کویت باخته در دهر شور انداز آویخته — سرها ز تیغ ساخته پیش سپاه آویخته
عشقت بلا انگیخته عشاق را خون ریخته — هر نیک و بد آمیخته در پایگاه آویخته
حسن تو نار افروخته در دو جهان سوخته — پس عشق را آموخته تا بیگناه آویخته
از شوق تو رخسارها شد زرد چون دینارها — هر سالکانرا بارها حکمت براه آویخته

سرگشته خلقی بهر او شان هیچ شکر ریخته ‏ ‏ بر صیصا را قهر او از خانقاه آویخته

از فرق فضل سکیه این لطف عطا پاکیان ‏ ‏ احمد با میداندران زلف سیاه آویخته

آنکه او را هوای یار گرفت ‏ ‏ گشت حیران و ترک کار گرفت

هر چه پیش آمدش زیان بگذشت ‏ ‏ وز دل و جان طریق یار گرفت

آب از دیده راند از پی عشق ‏ ‏ سینهٔ او مزاج نار گرفت

وصل او چون بدید بر سر دار ‏ ‏ همچو حلاج راه دار گرفت

خاتم انبیا رسول خدای ‏ ‏ چون سکونت بکنج غار گرفت

کرد خود را فدای او صدیق ‏ ‏ زهر قاتل ز نیش مار گرفت

طالب است از برای ضمانش ‏ ‏ دردها در دل فکار گرفت

در ره عشق که هزار بلاست ‏ ‏ عاشق خسته هر هزار گرفت

احمد خستند سرگشته ‏ ‏ از غم یار کم قرار گرفت

کز آتش عشق جان بسوزد ‏ ‏ گاهی دل ناتوان بسوزد

از نالهٔ آتشین عاشق ‏ ‏ شاید که همه جهان بسوزد

وز آه محب عجب نباشد ‏ ‏ گر سبزهٔ آسمان بسوزد

مشتاق چو نغمه‌ها برآرد ‏ ‏ از لفظ و لب و دهان بسوزد

چون دیده ز سوز اشک ریزد ‏ ‏ رخساره عاشقان بسوزد

این سوختگی کسی نداند ‏ ‏ چون سینه ز غم نهان بسوزد

ای پور خطیب قصهٔ عشق ‏ ‏ کم کن که ترا زبان بسوزد

عاشق مسکین ز خانمان بیرون فتاد ‏ ‏ از هوای کو بتو نعره زنان بیرون فتاد

سر عشقت بود پنهان سالها اندر دلش ‏ ‏ در میان شورش از راه دهان بیرون فتاد

بی محابا غیرتت حلاج را بر دار کرد ‏ ‏ چون ورا حرف انا الحق از زبان بیرون فتاد

هر که جویان شد ترا از بهر چه پیش آمد گند | وز همه جانب همت سود و زیان بیرون فتاد
هر کسی کز با نگاه بست رفت بهر خط نفس | کوی آن باشد که او صد ره چنان بیرون فتاد
آنکه دایم در بلایی است اشک روان | در برون شد اند بلا ایشان بیرون فتاد
قطره کز شوق تو بیرون فتاد از چشم | گر به چشم بنگرد کس لعل کان بیرون فتاد
راحت و شادی و صحت شان [illegible] | نزد وی شادی [illegible] از جهان بیرون فتاد

دل مجروح هر عاشق همیشه ناتوان باشد | ز عشق دوست خسارش [illegible] زعفران باشد
چو [illegible] اشک آید دیده چرا گویی که ازان است | که چشم عاشق خسته و یادم خون چکان باشد
تن عاشق [illegible] | دل عاشق به روز و شب [illegible] باشد
وصال [illegible] باشد | جمال یار نخواهد [illegible] باشد
زر و سیم و درم باشد [illegible] | بهار وصل جانان [illegible] باشد
[illegible] چون شوی فانی جمالش [illegible] | جمال چنین یار تو دانی رایگان باشد
[illegible] | بود بهتر ز هر دو کون اگرچه [illegible] باشد

ای عشق تو بجسد آتشین موج | عشاق تو سوخته درین موج
عاشق باید که او در آید | در بحر عمیق آتشین موج
گر دو در گیرد آنک بپسند | دریای محیط [illegible] موج
وز موج که سر بر آید آواز | [illegible] گوید بر تو آفرین موج
آن موج که اندر دل تو بینی | باشد ز شمار بهترین موج
موجی که مرا بتو رساند | [illegible] با لطف این چنین موج
[illegible] | خواهد شب و روز همنشین موج

حسن معشوق را چو غایت نیست | عشق عشاق را نهایت نیست
[illegible] منزل عشق | هر کرا رهبر [illegible] نیست

حالت عشق در بیان ناید ‏ کاندرو عقل را درایت نیست

عشق صعب است زانکه از پی عشق ‏ جز غم و شدت و شکایت نیست

عشق بنود بتر ز عاشق گر ‏ درد او را بیان سرایت نیست

عاشقی گر تو در بلا بینی ‏ تا نگوئی که در عنایت نیست

کان بلا نعمت است ز معشوق ‏ در این لطیفه جز از رعایت نیست

ز غم دوستان منال دلا ‏ که ز غم دوستان شکایت نیست

دم دم از یار من حکایت کن ‏ هیچ بهتر ازین حکایت نیست

ذکر محبوب خوشتر از جان است ‏ عاشقان را ازان کفایت نیست

رحم اکم کن اندر روایت عشق ‏ چون کسی را ازان روایت نیست

//

ز گنج شهر عشقت مرد خیزد ‏ براه عشق مسکین کرد خیزد

کسی کو سر نگردد چون جمالش ‏ بگویت گر نشنید مرد خیزد

ریاضت در طریقت همچو خار است ‏ که از تیزی تو کش درد خیزد

چو حبت در دل عاشق در آید ‏ بهر دم از دل او درد خیزد

محبت وجه تو هر طالبانرا ‏ زبان گنگ و روی زرد خیزد

دم و آه از محبت چون برآید ‏ بیا پی باد گرم و سرد خیزد

جمال اندر سراپیت فرو باید ‏ که کوشش در طلب فرد خیزد

//

چون امیر عشقتو نهفت میدان ‏ حال را سر یا چو گوی در خم چوگان کند

سینه جولانگاه سازم دل گشتم پیش تا ‏ آن بیان سپاه غم و اندوه تو جولان کند

آفتاب او در تو هر عاشقانرا پیرا ‏ بر مثال ذره چون چرخ سرگردان کند

ذکر تو هر ذاکران را در روش شکر ‏ وصل تو هر وصلانرا در ره خندان کند

انس تو آرام بخشد هر محبان مدام ‏ هجر تو مهجور را در ساکن گریان کند

حب تو مرطالبان را در طلب رغبت دهد | شوق تو مشتاق را دیوانه و حیران کند
مرسلیمان را نباشد با همه خیل و حشم | آنچه فضلت با عنایت حق بسلمان کند
مصطفی را حکم تو در دعوت پیغمبر برد | لن ترانی بهره موسی بن عمران کند
یوسف صدیق را تقدیر تو اندر فراق | گاه اندر چاه و گاه در زندان کند
قصه کوته کرد احمد خون بهیچه رسید | لطف تو بر هر که خواهد درد را درمان کند
اوحد العالم فرید الحق والدین پیر او | بر درت از روی قربت کار را ایمان کند

ای کوی تو سجده گاه عشاق | وای حضرت تو پناه عشاق
محبوب تویی و کس نیست | زان رست درست راه عشاق
در عشق و هوای تست گاهی | زر و سیم دو رخ گواه عشاق
بی دولت وصل جان فزایت | سالیست تمام ماه عشاق
تا کو یک قربت نباشد | کی زیبد و جاه کلاه عشاق
عشاق شکسته را طلب کن | چون میشنوی تو آه عشاق
از درد و غمت سرست هرگز | جان و دل وصل خواه عشاق
دعوی محبت تو کردند | انیست که گناه عشاق
چون افسر عشق تو بسر کرد | زان گشت جمال شاه عشاق

همه عالم غم جانان گرفته | اسیر عشق او کیهان گرفته
در او را بخدمت چون گدایی | زر دست چاکری سلطان گرفته
کمینه بنده از جب گانش | بلاد قیصر و خاقان گرفته
تن من مهر او در دل کشیده | دل من حب او در جان گرفته
دو چشم عاشقان بر وصالش | تکید عادت باران گرفته
دل مشتاق اندر سینه تنگ | ز هجرش خون چو لعل کان گرفته

کسی کز حسن او آگاه گشته — سر انگشت از دندان گرفته

چو سودایش ورا در سر فتاده — بکویش خانه و دوکان گرفته

نشانی یافته نه خسته جانها — نه در دستش کلید احزان گرفته

حبیب ای جان بکاری دارم — عشق تو در کنار میدارم

پیش رنج و غم تو مر دل را — داغها بر دو بار سی دارم

در طریقت وجود را بر رضا — سال و مه زیر پای بدارم

نفس من چون ترا سلیح نشد — مر ورا سخت خوار میدارم

گفته به زتو بی گشتم — این سخن استوار میدارم

گرچه از گشتم تو داری عار — من بدین افتخار میدارم

بو که تا که بخوانی از در لطف — روز و شب انتظار میدارم

روزگارم گذشت بی نوا زان — تا کنم روزگار میدارم

همچو احمد ز فوت قربت تو — روح را سوگوار میدارم

اگر جانم بده دلبر بسر کو — دگر دل را خورد عشقش بخور کو

منم استاده در بازار حسنش — رضا دادم بیک داغم بخر کو

هران ذره که از کویش برآید — نگویش ذره لیکن ماه و خور کو

تو گفتی از کلامش قند ریزد — غلط کردی غلط کردی شکر کو

کسی کو در الست آواز بشنود — بلی او گو و اورا تو گر کو

همه تن گوش میباید شنیدن — چو کوی نه حکایت بیشتر کو

ز شوقش کرده مشتاق سینه — چه غم دارد دوران سر ز پابر کو

شبی می پیر از درد فراقش — همی گوید گدائی در گذر کو

نه هیچ دولت اگر یارم بگوید — که احمد در تماشا می نگر کو

گر یک سخن بگویی با عاشقان بلطف — نیکو شود بیک سخنت کار عاشقان
آزرده گشت احمد از رنج هجر تو — لیکن ترا چه باک ز آزار عاشقان

عشق تو درد جان برانگیزد — درد و غم اندر جهان برانگیزد
چون کشد خنجر بلا عشقت — شور اندر جهان برانگیزد
فتنهٔ کان بهر کس نیانگیخت — روز و شب عشقت آن برانگیزد
صیت حسن تو اندرین عالم — عشق از همگنان برانگیزد
عاشقانرا ببوسه پا گاهست — عشقت از خان و مان برانگیزد
گر چکاند ز دیده عشقت خون — که ز سینه فغان برانگیزد
درد و غم دار عشق خویش که تا — ذکر تو از زبان برانگیزد
عشقت از جان مبادا دور که او — مهر تو جاودان برانگیزد
طالب عشق تست احمد زانکه — شوقت هر زمان برانگیزد

بجنبش پاک دنیا در نگنجد — بعشقش اهل عقبی در نگنجد
گدائی بینوا گنجد بکویش — ولی جمشید و دارا در نگنجد
صف طالب او از روی کثرت — بهر هیچ و دشت و صحرا در نگنجد
نوای عارفان او ز رفعت — بزیر چرخ مینا در نگنجد
خمش کروی عرفان نوش کرد — درآن خم درد صهبا در نگنجد
مرا پیمانه است ورمی ز محبت — که اندر هفت دریا در نگنجد
چو مسکن ساخت اندر دل هوایش — هوای غیر شیدا بجا در نگنجد
براهش خون احمد بایدت ریخت — درو صفرا و بیضا در نگنجد
جلا آب ز ان اشک دیده — بکو سینه او که صفا در نگنجد
چو من دل را بکسب حق ز مستی بلا کردم — جدا کردم جدا کردم جدا کردم جدا کردم

مرا این دل راز را تنها ز بیدادن نصیبا
گرفتم گوشه کویش و ز مخلوق رازان لبها
ولیکن چون نگه کردم بغیر او ز نادانی
چو صحبتهای ویشش دیدم دل رنجور را زان غم
وصال او نشد حاصل برآرید روز و شب گریم
بحال خسته میگوید که هیزد وصل و تا من
از غم دیدار بیچون نیست که در تقدیر نیست
میخورد خون آن دل محزون من هم دم غم است
روز عمر و زندگانی تیره و تار است
خسته گشتیم من ز غم تو که تیر عشق تو
وه بهست گر قدرت گوید کس مرا از روی خشم
هست تدبیر وصالت حرفهم اندر جهان
از کرم زنجیر حب خود فکن در گردنم
من قبولت میخواهم همواره تو فقیر خلق
چون شکر با شیر باشد وصلت تو بعد فراق
ای گرفته عشق تو هر گنگی آفاق را
تیغ بیباکی کشیده ترک عشقت ناگهان
دیده اندر گریه اندوه طالب دیدار را
کرده اسمعیل را بهر فدا بهتر خلیل
فضل تو در شب نموده مصطفی را سیر بهشت
زان ترا خواهیم کاندر دعوت روز الست

عنا کردم عنا کردم عنا کردم عنا کردم
رها کردم رها کردم رها کردم رها کردم
خطا کردم خطا کردم خطا کردم خطا کردم
دوا کردم دوا کردم دوا کردم دوا کردم
دعا کردم دعا کردم دعا کردم دعا کردم
چها کردم چها کردم چها کردم چها کردم
گر شدم من پیر و لاغر لیک شکم سیر نیست
واندرین کار از غم خونخوار تو تقصیر نیست
از پی هجرت کز و تاریک شد شبگیر نیست
آدمی نبود کسی کو خسته این تیر نیست
هر و را در مذهب من زین بغیر تعزیر نیست
عاشقان مبتلا را غیر ازین تدبیر نیست
با چنین گردن سزا اینچنان زنجیر نیست
هم تو دانی کین شکسته بلا التقصیر نیست
احمد درویش مسکین شکر با شیر نیست
شوق تو سرگشته کرده زمره عشاق را
کرده سر در صف و سپاه رکان عشاق را
سینه اندر جوش گشته از غمت مشتاق را
ور بگاه امر تو هم کردی فدا اسحاق را
مقدم او ساخته این گنبد نه طاق را
هم تو بنهادی میان جان ما شوق را

شرح شوق کم نگردد گرچه بنویسیم ما — روزها و ماهها و سالها اوراقها

مار هجرانت چو مارا میگزد در روز و شب — ما همی خواهیم از تو وقت تریاق را

احمد مسکین کجا یابد ترا با آنکه او — سوده گرداند برهت هر دو پا و ساق را

ملک انس و جان فدای نام او — نقد بحر و کان فدای نام او

گرچه باشد این سرای کهنه — گنبد گردان فدای نام او

کویش از باغ ارم خرم تر است — روضهٔ رضوان فدای نام او

دل که باشد تا کنم دل را فدا — صد هزاران جان فدای نام او

شرح دادن نیست حاجت یک بیک — هرچه دارم آن فدای نام او

احمد اگر بار خواهی جان بباز — هرچه داری در پی جانان بباز

جان و جانانت میسر کی شود — گر ز جانان می بباید جان بباز

عشق ور دیوان و دربان وصل یار — یک نه صد جان بهر آن دربان بباز

آنچه دشوار است اندر باختن — از برای وصل او آسان بباز

تن چو شمع از عشق او گریان بسوز — سر چو شمع از شوق او خندان بباز

تا نگر یابی نشان از وصل او — آنچه اندر باختن نتوان بباز

چند گویم بس بود این یک سخن — زانچه یارت میدهد فرمان بباز

عشق بازی کار جانبازان بود — کی بود عاشق که او ترسان بود

در نیابد وصل جانان در دو کون — عاشقی کو را نظر در جان بود

هر که نارد تاب درد عشق را — عشق بر وی سخت تاوان بود

در عبارت در نیاید عشق زانکه — عقل اندر وصف او حیران بود

چون تو اندر رفت اندر کوی دوست — آنکه از خوف و بلا لرزان بود

وصل او را کس نداند چون بها — تا نه چندار سے ولا کارزان بود

در فراقت می نگریم سالهاست — بهر تو شاید که گریم بیشتر

صد هزاران جان بهای وصل تو — گر دهم باشد بهای مختصر

می سراید هیچ تو مسکین جمال — همچو بلبل بر سر شاخ شجر

جز تو کسی نیافتم پشت و پناه خویش را — از تو همی طلب کنم عزت و جاه خویش را

من بتو گشته ام مقر بست زبان و دل گوا — ره ز قضا بیاورم هر دو گواه خویش را

چون بر کوچ میروم می بشود قدم دوتا — بس بتو عرضه میکنم قد دوتاه خویش را

چاه منست نفس من رنج منست گو بچه — از گر شناختم این ره و چاه خویش را

گرچه پیشه شتافتم در سبیل رزدوی — سوی در تو یافتم منزل و راه خویش را

معصیتم گران چو کوه طاعت من سبک چو کاه — بر درت آوریده ام این گناه خویش را

گرچه گناه میکنم لیک بتست امید من — زان ز تو میکنم طمع عفو گناه خویش را

حال تباه شد مرا از غم و درد هجر تو — بر که کنم بدید من حال تباه خویش را

چون که گیاه خشک شد هجر وصال کو کرا — اسب همی ز جوی آن خشک گیاه خویش را

گر ز در سرا نهم سجده تو شوم سیاه رو — از در تو کجا برم روی سیاه خویش را

گر کندم ولایت شیخ جهان فرید دین — آنکه ز دست بمن داد کلاه خویش را

بران لفظی که او را هیچ گویم — ستوده نکته و بهتر مقالست

بجنب لمعه نور لقایش — قمر در مرد ستی همچون هلالست

عقول اندر جمالش گشت حیران — مر او را اینچنین کامل جمالست

نه حسنش منتهی گردد نه عشقش — نه اندر حسن و نقص و زوالست

نباشد عشق نزد عاشقانش — بر آن عشقی که در وی اختلالست

پس قامت که دیدم چون الف است — کنون از شوق او بر خم چو دالست

مرا در هجر او روزی چو ماهست — مرا بی وصل او ماهی چو سالست

چو وصل او صبا گشت بی شک
بهر نقصان نه وصل او کمالست

بدان صبحی که در وی فجر فزونست
خوش آن شامی که در وی زوال نقصانست

وصالش یافتن تا سر بباز است
بهر و احمد مسکین محالست

از کمال حسن جانان هرچه خواهان کنند
بر دل محزون و بر جان هرچه آید خوش کنند

عاشقان محتاج جانانند بهر وصال
بلکه همه با ایشان هرچه خواهند کنند

طالبان او بهجران گرچه از حق شنید
او بر ایشان هم بهجران هرچه خواهد کنند

خلق را حیران کار خویش گردید عشق
بر وجود خلق حیران هرچه خواهند کنند

تیغ بران برکشد وانکه بقتل دوستان
بر زبان زان تیغ بران هرچه خواهند کنند

در بلاد هفت کشور بر صغار و بر کبار
چون مراد او رواست فرمان هرچه خواهند کنند

احمد مسکین که باشد تا از دو گیتی گفتم
زانکه او بر پادشاهان هرچه خواهند کنند

چو یار ما از لطف سخن یکی دگر خیزد
بهر وشیش زلب لعل زرش همی شمس قمر خیزد

کلام او چه شیرین است کو چون در سخن آید
بهنگام سخن گفتن زهر لفظی شکر خیزد

به نثر و نظم چون گویم ثنا و مدح او با خود
ز نثر من در ریزد ز نظم من گهر خیزد

کسی کز وی جدا ماند همی نالید از بلبل
مران هجر مسکینش بدان درد جگر خیزد

عجب کز سوز سینه او برآرد در صحرا
عجب نبود که آن ساعت از آه او شرر خیزد

ز عشق او به هر شهری ... عاشق
گزان مرد بنا هر سالی زهر کوئی بهر خیزد

ندیده هیچ کس او را چرا مسیر شد نا دیده
که در عالم چنین گویند که آفت از نظر خیزد

اگر ناگه نگار من کشاید رو نشنید
بهر سوی ز مشتاقان هزاران نعره بر خیزد

که باشد در پیش احمد که خیزد در طلب زیبا
برای جست و جوی او ابو بکر و عمر خیزد

در حسن و ملاحت بتو دیار نماند
وز روی چو طرا دست بتو گلزار نماند

این عارض رخسار که امروز تو داری
خورشید بدین عارض رخسار نماند

گر نور جمالت ننمود لایح و لامع | تاریک شدی عالم و انوار نماند

گر باز کنی گیسوی مشک تتق را | از پیر و جوان هیچ خریدار نماند

در پرده بر انداز همی خوبان جهان را | در کوی طلب رونق بازار نماند

یک روز اگر تا که دیدار نمایی | کس نیست که او واله دیدار نماند

افگار شد از درد فراقت دل احمد | با مرهم وصلت دل افگار نماند

"

چون شنیدم وصف تو جویان شدم | واله و سرگشته و حیران شدم

حسن بر تو ختم شد نیست شک | زین سبب من هم ترا جویان شدم

پیش خورشید جمالت مه‌لقا | بر مثال ذره سرگردان شدم

در کف حسنت تو چوگان بلاست | من چو گوی در خم چوگان شدم

عقرب عشق تو نیشی زد مرا | بارها بهرت من بدان بیچاره شدم

پیش درد زخم تنها دست نابیده | من بهوش بر دست جهان شدم

گریه ام کار نیاید گر چو چون | بارها در کوی تو گریان شدم

کی بود شاید وصالت من صبح | بر امیدش هم کنون قربان شدم

احمدم لیکن چو یوسف بهر تو | محنت اشام اندرین زندان شدم

"

دل عشاق ببرده شکل رویت | پس آنگه ساخته بندش مویت

تو چندان نور اندر چهره داری | که نتوان دید در دیدار رویت

نبوده چون تو خوبی و نباشد | کرا باشد نگارا آن نهیت

بنزدم کوی تو کعبه هست آری | ازان چون حاجیان آیم بکویت

منم در ها سبوی از جوی هجرت | تو گویی کی حرم من های قربت

دگر گویی که وصل و قربت من | نیابی تا نگردی خاک کویت

جمال خسته گوید وقت رفتن | ز دنیا میروم نادیده رویت

گشت بی استخوانم از عشقت — مغز در استخوان سزاوار است
گر شود مهمان من غم تو — ریخ چنین مهمان سزاوار است
نام تو در دهان خود دارم — شکر اندر دهان سزاوار است
اشک در کوی تو ازان ریزم — کاب در بوستان سزاوار است
وصل تو کان بجز نتوان یافت — مردن از هجر آن سزاوار است
احمد خسته تا بیابد بار — بر در بت جاودان سزاوار است

یاری که برخ نقاب دارد — خورشید بس حجاب دارد
یک ذره ز نور روی خویش — انوار صد آفتاب دارد
چشمی که درو بود خیالش — تا ظن نبری که خواب دارد
هر قطره که دید بهر او ریخت — خونیست که رنگ آب دارد
در سینه فتاد نار حبش — زان سینه ز دل کباب دارد
عشقش ز شکوه بی دلانرا — همواره در اضطراب دارد
هجریش همه ساله عاشقانرا — در محنت و در عذاب دارد
کی محرم وصل او شود نفس — چون از صفت کلاب دارد
احمد که نصیبا ندوهش یافت — از نقد فرح نصاب دارد

چون نگار از حجاب پیدا شد — ماه بر برج عروج رسوا شد
زاهد و عارف و محب و مرید — گشت شیدا که یار پیدا شد
تا سلیمان نشست بر سر تخت — چند بلقیس خسته انجا شد
یوسف از چاه چون بجاه رسید — مصر جمله پر از زلیخا شد
صد چو وامق بد بهر سر گرد — هر یکی را هوای عذرا شد
از جمال لقاء دلدارم — در جهان فتنها هویدا شد

ذکر حسنش بجمع عشاقش ... ورد پیر و حدیث برنا شد
هر کجا خواجه بود واله گشت ... هر کجا بنده بود شیدا شد
عاشقی هر شکسته و جا سودید ... طالبی از فراق بصفرا شد
ان سگی مسکن قدیم گذشت ... و این ذکر را ببستها وا شد
شوق او بنعره و فغان انگیخت ... عشق او حاله کرد و غوغا شد
هجر او خلق را انگشت نمود ... هر که را وصل او مهیا شد
احمد او کر یار شه بیت است ... زان بذکرش قصیده انشا شد
ماه چو تو آسمان ندارد ... چون تو دگری جهان ندارد
این نور که در جبین تو داری ... خورشید فلک چنان ندارد
از حسن تو دارد روی پنهان ... کس روی نکو نهان ندارد
گل ریز بخنده کان چنان گل ... هر گلبن بوستان ندارد
مشتاق نباشد آنکه دیده ... از شوق تو خون چکان ندارد
جانا بخود عجب آن کو ... نامت بسر زبان ندارد
کس ذوق کلام خود نیابد ... تا ذکر تو در دهان ندارد
من سود کنم گرم بخواهی ... واسی دوستی تر زیان ندارد
مرا احمد را تو کر نباشی ... شخصی باشد که جان ندارد
سرتا خوش کلام و خوش نامی ... راحت جانی و دلارامی
نور خورشید چرخ حاجت نیست ... چون تو انوار بخش اجسامی
خستگان میشوند شب و روز ... صید عشقت از آنکه بادامی
طاق عالم ز پاسی در افتند ... از سر نا دگر تو بخرامی
طالبت مرد پخته می باید ... من شده طالب تو از خامی

مر ترا طالب شد از دل و جان ‌‌ ‌ شبلی و بویزید بسطامی

مے کشد احمد از تو آنچہ کشے ‌‌ ‌ چون ہمہ داند و کند خود کامی

۲

آنچہ حسن تو در جہان انگیخت ‌‌ ‌ مثل آن پیش کس کہ توان انگیخت

عشق شوق بلا بدید او را ‌‌ ‌ محنت درد و داندہان انگیخت

نفس امارہ زبر اند زکوی ‌‌ ‌ سوز و شور بیدکی ز جان انگیخت

بستد آرام از دل عشاق ‌‌ ‌ از چنین طالبان فغان انگیخت

پیر را در مقام حیرت شاند ‌‌ ‌ در رہ عاشقی جوان انگیخت

در شغب او ر بد مشتاقان ‌‌ ‌ شور افگند و والہان انگیخت

لب فرو بست مر فصیحان را ‌‌ ‌ گنگ را نطق از دہان انگیخت

مرد نامرد تا شود بیدار ‌‌ ‌ صنعت این جملگی از آن انگیخت

در ثنای تو نظم لایق خوب ‌‌ ‌ احمد خستہ از زبان انگیخت

۳

دلا اندازۂ دلبر چہ دانے ‌‌ ‌ الہی قدر شہ ہست ہر چہ دانی

جہان روشن ز نور لامع او ست ‌‌ ‌ تو سے محجوب از نور شہ چہ دانی

ز پادش ہمہ شکر خیزد و لیکن ‌‌ ‌ تو طعم انگبین شکر چہ دانے

بیا نکم وسے غوطۂ اندر بحر جوشش ‌‌ ‌ بساحل ماندۂ گوہر چہ دانے

درین دریا نداری آشنائے ‌‌ ‌ مزاج کشتی و لنگر چہ دانی

بیک منزل اقامت کردۂ تو ‌‌ ‌ مقام و منزل دیگر چہ دانی

ندا دعوت واللہ یدعو ‌‌ ‌ بر آمد چون تو کشتی کر چہ دانی

گرفتی نفس دون بگذاشتی بار ‌‌ ‌ بتر کردی گزین بہتر چہ دانی

ترا افسار در سر کرد شیطان ‌‌ ‌ جحا لا قیمت افسر چہ دانے

عارض چو قمر دارے رخسارہ چو خور دارے ‌‌ ‌ از خندہ گلی افشانی لب پر شکر داری

در درج دهن دندان‌ها بنشاند رزداری
پیوسته بود خرم آنجا که گذر داری

عز دو جهان یابد هر کس که نظر داری
مر عاشق مسکین را کز چهره چو زر داری

که دیده ادب چشم پرسان تو تر داری
که سینهٔ مشتاقان با جوشش شرر داری

اندر دل مخزون غم جانان تو مقر داری
همواره کشم از جان تا تیر که بستر داری

تا چند مرا آخر در سوز جگر داری
مردم ز غم عشقت از من چه خبر داری

دانم که ز من بهتر صد بنده دگر داری
چون بر در تو افتادم شاید که تو بر داری

″

ای ماه راستین ز شبستان گیتی
وای آفتاب روی نکویان گیتی

هر گل که خوبتر نوازان خوشتری تا
معلوم کن مرا ز گلستان گیتی

بالا ابای سرو سهی برکشیده
آگاه نیستم که بستان گیتی

چون کبک خرامی و دلهای می بری
بر دشمن نشد آنکه کبک خرامان گیتی

همواره مینمائی در خنده در لعل
در ثمین و لعل بدخشان گیتی

هرگز نمیرد آنکه بتو زنده شد بلی
جانان حیات بخش دل و جان گیتی

جان کرده‌ام برای تو قربان با درم
پیش تو کرد بد آنم جهان گیتی

صد جان بهای وصل تو و آن دریغ نیست
با اینچنین لطافت جانان گیتی

مانده است خسته احمد حیران ز هجر تو
آخر بپرس از او که تو حیران گیتی

″

ای از تو منور طلعت رخشان صبحگاه
تاریک پیش روی تو درفشان صبحگاه

هر بامداد هیچ گدا خواهد از تو نور
چون از افق بر آید سلطان صبحگاه

دندانت از نگاه تبسم عیان شود
گردد شکسته رونق دندان صبحگاه

تو صبحگاه خواب خوش و عاشقان
گشته بهر سحر که جویان صبحگاه

باید نشست در فراق تو بی نیاز
بنمای چهره اکنون پرسان صبحگاه

و آنکه بخنده زهره جبینا که آرزوست
تا بنگرم به یک لب خندان صبحگاه

در دامن جمال گل افگن ز خنده رنگ — بنود گل نچنان بگلستان صبحگاه

شمع رو یا من شدم پروانه‌ات — هوشیارا من شدم دیوانه‌ات

شمع خاور نور می‌خواهد ز تو — مانده حیران در تو چون پروانه‌ات

خانه از تو روشن است آنکه دلش — شمع حاجت نبود اندر خانه‌ات

هست دل پیمانه‌ات اندر بزم — حب تو چون شمع در پیمانه‌ات

یک شبی در بر تو شمع رخت — کی بود تا بشنوم افسانه‌ات

در نجبند کی دلبرا مانند شمع — بنگرم اندر دهن دردانه‌ات

که دل احمد گداز دیچو شمع — که خورد در زلف زخم شانه‌ات

ماه را نور از جمالت می‌رسد — مهر نقصان از کمالت می‌رسد

هر که می‌گردد جلیل اندر جهان — بهره او از جلالت می‌رسد

کی شود مفلس کسی را کو مدام — از در رحمت نوالت می‌رسد

ذکر تو قوت حلال آمد کسی — تا کرا قوت حلالت می‌رسد

از برای طالبان بر وجه نقل — میوه انس از نهالت می‌رسد

عارفانرا روشنائی در دو چشم — از لقای بی‌مثالت می‌رسد

دوستانت را نباشد مرگ زانکه — جان بدیشان از وصالت می‌رسد

چون ننالد آنکه بر جان و دلش — زخمهای انفصالت می‌رسد

بدر باشد نزد احمد نی قمر — آنکه نورش از هلالت می‌رسد

تویی که عزت و فرمان و تخت شاهی — منم که خواری و بیچارگی مرا باید

تویی که از تو همه رحمت و کرم باید — منم که از من جز جرم و معصیت ناید

تویی که از تو گشاید هر آنچه بسته بود — منم که از من درویش هیچ نگشاید

تویی که نیست ترا حاجتی بطاعت من — منم که بر در است نیاز می‌آید

تویی بهر دو جهان مونس یگانهٔ من
ز نقد مهر تو گشته بهشت خزانهٔ من

مرا از آن تو دانند اهل دهر بلی
باعتقاد بپیوند ازین نشانهٔ من

بکام در سر این نقش تو ننم کوشش
که رام می نشود او بتا زبانهٔ من

نه زخم تیر غمت از در تو نگریزم
از آنکه هست در تو مقصد نشانهٔ من

برون نیارم طرق هوای تو از گردن
اگر بپاره گسلی شاخ شاخ شانهٔ من

منم چو مرغ و چو دانه هست مهر تو باد
علی الدوام بمنقار باد دانهٔ من

ترانه سازم از نام تو بوقت سماع
که بیافت نقش بود از نام تو ترانهٔ من

هزار شام رسانم بصبح در لذت
شبی که نام تو باشد سر فسانهٔ من

میان خانه بهر سوی می ترا بینم
مباد خالی ای دوست از تو خانهٔ من

همیشه خواهم و صد بار لیک گنجد
همای وصل تو در کنج آشیانهٔ من

بهر بهانه چو احمد طلب کنم قربت
قبول کن که هم از من این بهانهٔ من

در حسن چو آوازه دلخواه برآمد
فریاد ز شهر تو و کوی و بزناه برآمد

بازار همه خوبان بشکست بعالم
آوازه دلخواه چو ناگاه برآمد

در مشتری و زهره کسی ننگرد اکنون
انوار فشان چون ز افق ماه برآمد

از شرم بهر گوشه بماندند گدایان
با کوکبه و دبدبه چون شاه برآمد

گشتند خجل جمله نکورویان در مصر
چون یوسف کنعان ز ته چاه برآمد

هر سوخته کو زچنین یار جدا ماند
صد ناله از و سوخته دل بیگاه برآمد

آنرا که بخود خواند حق از راه کرمست
آن شاه بدین نیلی خرگاه برآمد

و انرا که براندازد در خود چندان نگر
کز آب دو چشمش که وگاه برآمد

بس دل شده گواه بیاد رو شمارم
جانانش ز دوری زاری با آه برآمد

بسیار کسان ز عشق در این راه فرو شد
بسیار کس از عشق درین راه برآمد

تو آنی که چون تو نگاری ندید چشم سپهر — بروی خوب تو باشد گهی که درنگرم

ترا ز دیدن من بنده چون تحاشی نیست — لقای دلکش خود را مپوش از نظرم

نما تجلی چهره چو نور را بمن ندرم — که تا درآید ازان نور نور در بصرم

شکر بدامن من ریز در سخن گفتن — از آنکه دارم عطا ز درّ این شکرم

وصال خویش ز من چند دل دریغ مدار — که فرقت تو شب و روز میخورد جگرم

مرا بخدمت خود بار ده کنون زیرا — همیشه خود را من بی تو مرده می شمرم

جمال سوخته ام می بگویمت بپسند — که تا رسیده بتو من ز دهر برگذرم

ای مهر سپهر روشنائی — انوار ز چهره مینمائی

نور از رخ تو گرفت ناهید — مه یافته از تو روشنائی

از عکس جمال ظلمت و نور — مه محو کن و مه فزائی

از چشم تو رسد آشنایان — از بست دلیل آشنائی

واصف نه که ثم بگویمت آخر — معلوم کن که تو کجائی

کس در یابم ترا چه باشد — در یافتنت بپارسائی

من گرچه ترا همی نیابم — لیکن تو مرا همی بپائی

یک روز مرا گدای خود خوان — تا فخر کنم بدان گدائی

گر هیچ وصال تو درود — من تو بر هم از شب جدائی

قرب تو مرا و حظ اغیار — سیم و زر و ملک پادشاهی

ای که گوید نبیستانستی — من خسته ترا و تو مرائی

بگو ای شهره خوبان کجائی — تو پیدائی ز من پنهان کجائی

نگیبان چو تو در خوبی دگر نیست — ولیکن اندرین کیهان کجائی

همه بستان طراوت از تو دارد — نگارا بی تو در بستان کجائی

نگارستان گرفته از تو زینت — ندانم در نگارستان کجایی

چو گوی میزنی سرهای عشاق — تو هم آگه که در میدان کجایی

بچوگان تو عاشق هست بنشاطه — نگوئی هرگزش غلطان کجائی

همی خواهم که جان سازم نثارت — مرا اعلام کن جانان کجایی

بجای وصل گیرم گر بکوی — مرا کای خسته هجران کجائی

گدائی کوی من گشتی جلالا — بیا نزدیک من سلطان کجائی

توئی بر چرخ خوبی ماه دیگر — ز رویت نور گیرد هفت اختر

ملاحت ختم شد در دهر بر تو — نباشد مثل تو در کل کشور

چو می گوئی سخن ای ماه پیش من — همی زاید ز لفظت شهد و شکر

ز عشقت سینه بیت النار گشته — دل من اندرو همچون سمندر

نگارا عشق تو دریای ژرفست — بقعرش قرب تو مانند گوهر

همی جانم ز بار تیر گشته — کجا یابم من از وصل تو لنگر

بود کاشفه مرا یک دیدن از تو — ز راه لطف در من خسته بنگر

حیات من ز قرب تو نشستن و از تو — چو از تو دور باشم زنده مشمر

منم گریان و میگوئی تو از ماهفز — ستاده خون کری همواره بر در

جلالا مر ترا من یار همدم — تو خواهی باش بر در خواه بگذر

مگر گرد و شفیعت از و لطفت — فرید الحق والدین شیخ اکبر

راه تو شاه راه پاکانست — حضرتت سجده گاه پاکانست

خاک کویت که طاهرست طهور — در شکنج پناه پاکانست

طلعتی کان بهشت نور است — طلعت همچو ماه پاکانست

نیست دیگر پناه پاکانرا — ذات پاکت پناه پاکانست

لشکر دیو بدسگال پلید — منهزم از سپاه پاکانست

بوسه پاسگی که مهر سیماتم — در سحرگه ز آه پاکانست

هرکسی در جهان جهادارد — زمزم کعبه جاه پاکانست

احمد ارچه زجمع پاکان نیست — ذاکر عز و جاه پاکانست

بر سر بر طهارت و قربت — پیر او بادشاه پاکانست

"

زصبح لطف تو انوار خیزد — ز بحر فضل تو انهار خیزد

به بستان چون بدا نی باد رحمت — گل از نکهت ز نوک خار خیزد

بحکمت از دهان مور آید — ثنایت از زبان مار خیزد

نکوهیت هرکه با پندار آید — از آن پندار او زنار خیزد

بشهر عشق تو اندر هوایت — بسی دیوانه و هشیار خیزد

محبان را زحب و اشتیاقت — میان سینه نور و نار خیزد

سعادت از بهشت بسیار زاید — ملامت در رهت بسیار خیزد

با حمد دیده دیدار بین وه — که انس از دیدن دیدار خیزد

"

بحمد کرمت گهر فشاند — ابر از مدحت مطر فشاند

همواره عارف با مر خبرت — لولو و گهر و درر فشاند

نی از اثر کمال لطفت — در هر نی نیشکر فشاند

چون یک نظرت شجر بیابد — از هر شاخی ثمر فشاند

از عرش مجید تست یارب — نوری که بشب قمر فشاند

آنکس که غنی بود بعالم — در راه تو سیم و زر فشاند

وان مرد فقیر ژنده جامه — از بهر تو جان و سر فشاند

با لیت که حب تو همیشه — اندر دل من شرر فشاند

باشد ز فتوح گر بجز قسم ۔۔۔ دربان درست بدر فشاند
تا کے بنکے عنا فراقت ۔۔۔ بر خستگی جگر فشاند
فضلت بر خصم عبیر قسمت ۔۔۔ وقتست کنون اگر فشاند
در سنگ بکسیر اشارتی کن ۔۔۔ تا مشتی خاک در فشاند
رخ پیش نهاده گوید احمد ۔۔۔ قدماست که پیشتر فشاند
بے تو در جسم جان کجا ماند ۔۔۔ بارخت رند مهمان کجا ماند
آشکارا شدی ز غایت حسن ۔۔۔ مهر از نور نهان کجا ماند
گر ز تو نور خود بدو نکنے ۔۔۔ ماه در آسمان کجا ماند
در به بستان گذر نیارے تو ۔۔۔ زینت بوستان کجا ماند
چون بهار جمال بنمائی ۔۔۔ اندران دم خزان کجا ماند
در فراقت تو مانده ام غمگین ۔۔۔ عاشقت شادمان کجا ماند
اشکم از دیده میرود نشست ۔۔۔ آب در ناودان کجا ماند
دل ز تو خون شده است نیست روان ۔۔۔ خون بسته روان کجا ماند
عشق بر سر کنا هرد کرده ۔۔۔ در جهان زین نشان کجا ماند
و آنکه فوق محبت تو یافت ۔۔۔ بسته آب و نان کجا ماند
و آنکه در جستجوی تو افتاد ۔۔۔ در سپنج این و آن کجا ماند
گو بیا احمد که اهل کوی ترا ۔۔۔ میل سوی جنان کجا ماند
هنگام کلام جان فزائی ۔۔۔ در حسن جمال دلربائی
بر دوستان گرد جهان تاری ۔۔۔ گر پرده ز روی بر کشائی
در غایت خوبی و جمالی ۔۔۔ معلوم نیست تا کرائی
یکبار وصال خویش بنمائی ۔۔۔ تا چند فراق خود نمائی

در مذهب عاشقان بیهوش — از مرگ بتر بود جدائی
بر اهل جهان کنم مباهات — در کلبهٔ من اگر درآئی
بیگانه نه‌ام چو از دل و جان — با عشق تو دارم آشنائی
گویند مرا که در شب و روز — غمگین و دژم چنین چرائی
من می‌ترسم از آنکه گوئی — رو از در من مرا نشائی
تو پادشهی و کامگاری — من بهر تو می‌کنم گدائی
آخر چه شود اگر بگوئی — کای احمد خسته دل کجائی

دایم که همی برآید از خاور آفتاب — از نور روی تست چنان نور آفتاب
گر هیچ آفتاب زند لاف روشنی — دستت رسد که پنهان تابان بر آفتاب
آنکس که ماه چهرهٔ تو دید ناگهان — کی بیند او بغیبت پیش دران آفتاب
پیش ضیاء ناصیهٔ با بهای تو — از ذرهٔ نحیف بود کمتر آفتاب
راجح شدی ز خوبان در حسن آنچنانک — بر چرخ راجح آید از اختر آفتاب
طالع شده ز کنج شکنج جبین تو — ناهید و مشتری و مه و دیگر آفتاب
شاید ترا که گوئی در شبستان رخ — گاهی بماهتاب دیده بشب آفتاب
هر روز و صباحت ار نبدی آفتاب را — مانندهٔ هلال بدی لاغر آفتاب
بر شکوان و سر امیری و مهترا — چون احمد خطیب سزد چاکر آفتاب

ای از تو کمال روشنائی — وای بی تو زوال روشنائی
شاید که بود ز باغ نورست — فردوس نهال روشنائی
نور است ترا که دیده‌ها را — کمتر ز خیال روشنائی
آنی که ز تو کند نقصان — خورشید سوال روشنائی
چون صبح شود شام عشاق — زان عکس هلال روشنائی

هر شب ز تو طالبان قربت — یابند وصال روشنایی

همسایه با احمد مشتهد — از وصل جمال روشنایی

کوی تو وطن کرام باشد — سگ کی جا که لئام باشد

هر بنده تست حلقه در گوش — خورشید ترا غلام باشد

از عشق تو بهره نیابد — آن شخص که ناتمام باشد

نگریزد مرد پخته در جنگ — بگریزد هر که خام باشد

آنرا که بخود تو رهنمایی — در راه تو خوش خرام باشد

وانکس که تو رهبرش نباشی — بس مانده و کنده کام باشد

روزم همه بی تو چون شب آید — صبحم همه بی تو شام باشد

از شوق تو خون رود ز دیده — در سینه غمت مدام باشد

با حب تو کان حلال صرف است — حب دگران حرام باشد

من خسته مسافرم ولیکن — در کوی تو ام مقام باشد

یا لیت که در نهاد احمد — درد تو علی الدوام باشد

از مهر چمن عذار داری — مهر ساجمال خوار داری

تا چند مرا ز درد هجران — تن خسته و دل فگار داری

گر من میرم ترا چه نقصان — بهتر چو ز من هزار داری

در نعره و در فغان بهر سوی — مشتاقان بیشمار داری

بیچاره بکوی خویش عشاق — سرگشته و بیقرار داری

حیران شدگان ستاده بر در — پیوسته در انتظار داری

هم سینه پر غم محبان — سوزنده و پرشرار داری

هم دیده طالبان دیدار — گرینده و اشکبار داری

بیچاره جمال را همیشه — آشفته و سوگوار داری

در حسن توئی جانان از حور جنان خوشتر — وصل چو تو دلداری از ملک جهان خوشتر

من خسته ترا خواهم از خوب جهان بیش — زیرا که توئی جانان از حور جنان خوشتر

گر جامه دران باشد از هجر تو تن نیک است — لیکن پی شوق تو دل سینه دران خوشتر

چشم از پی دیدارت گر اشک روان آید — چشمه بسوی بستان همواره روان خوشتر

چیزی که بود خوشتر نزد همه در عالم — یکدم شدنی با تو نزد من از آن خوشتر

مهر تو بدل دارم گر جان برود کو رو — کاندر دل جانبازان مهر تو ز جان خوشتر

می لغزد نزد احمد دایم ز غم عشقت — با آنکه همی داند عشق تو نهان خوشتر

چه کنم ترا ثنا لیکن چو بوصف در نیائی — چه دهم نشان من از تو چو تو در نظر نیائی

ز برای روی خوبت بصر اختیار کردم — بصرم چه کار آید چو تو در بصر نیائی

قدمت چگونه بوسم من مستمند مسکین — چو زغایت تنعم بره و گذر نیائی

من ایستاده بر در که نگه مرا ببینی — تو مرا چگونه بینی که به پیش در نیائی

بسفر کجاست جویم چو ز تو اثر نبینم — بسفر کجاست تو یابم چو تو در سفر نیائی

بزبان حال عشقت همه ساله گفت با من — نرسد بکوی جانان تو اگر بسر نیائی

شب و روز خسته احمد ز فراق میگذارد — ز پی تو زار میرد بپرسش اگر نیائی

همچو سر کوی تو گلزار نیست — کوی ترا بنده سزاوار نیست

من گل باغ تو طمع چون کنم — قسم من خسته بجز خار نیست

گر تو مرا بار ندادی رواست — بارگهت لایق اغیار نیست

هر که بود محرم شیطان نفس — در حرم وصل در او بار نیست

خادم درگاه خودم کن بفضل — در دو جهان بهتر ازین کار نیست

بر تن من بار بلا نه ز لطف — بار بلای تو مرا بار نیست

در دل من نار محبت فکن ❊ نار تو نور است همه نار نیست
آنچه کنی بر من مسکین بکن ❊ گر ز تو مرا زین سبب آزار نیست
تا برود بر دو لبم نام تو ❊ هیچ مرا لذت و گفتار نیست
دیده اگر بنده من کور باد ❊ گر ز تو پاینده و دیدار نیست
در خور شایان در تو کی بود ❊ احمد ناکس چو ز اخیار نیست
تا لوا ار حسن برافراشتی ❊ هیچ خوبی در جهان نگذاشتی
هر که اندر مهر محبت برگزید ❊ صد بلا بر جان او بگذاشتی
اوّلم یکچند نیکو داشتی ❊ آخر مرا از دست غم نگذاشتی
توبه کردم توبه کردم توبها ❊ آشتی کن آشتی کن آشتی
در زمین سینه آن مبتلا ❊ تخمهای درد و محنت کاشتی
از در لطف و رزاه کرمت ❊ مر مرا یک چند نیکو داشتی
گرچه میکردم خطاها بیشمار ❊ کرده ام ناکرده می انگاشتی
وانه سیر ایام از خاک غضب ❊ چشمه مقصود من انباشتی
طاقت خشم تو کی دارد دل ❊ آشتی کن آشتی کن آشتی

در ذکر محبوب

تا ذکر شکرین تو در زبان ماست ❊ هر لذت و حلاوت اندر دهان ماست
از حب لعبت دل را قوت بروز ❊ عشق بلا فزای تو چون قوت جان ماست
در کوی تو چو کعبه خرامیم و ماه و سال ❊ زیرا که کوی خرّم تو بوستان ماست
باریم دُر چو لعل ز شوق از دو چشم خود ❊ آری دو چشم گریان دریا دکان ماست
قربان کنیم جان را سازیم سر نثار ❊ کاندر میان سینه غم جهان ماست
بحر اجل مزاج تو محنت نمای ما ❊ وصل حیات بخش تو راحت رسان ماست

آورده‌ایم بر در تو سر جان را / یا رب قبول کن بکرم تو ازان ما ست

من سرگشته تا ذکرت شنفتم / شبی از اشتیاقت خوش نخفتم

بجاروب همت از صحن سینه / نشاط و فرحت و شادی برفتم

سزد پیرایهٔ حور بهشتی / بوصف حسن تو هر دُر که سفتم

چو عشقت را بعشقت برگزیدم / ز هجران طاق و با درد تو جفتم

وز چشمم کرد اندر گریه پیدا / هوایت را که اندر دل نهفتم

امید وصل تو در خاطر آمد / ازان امید همچون گل شگفتم

جمال حضرت او را نشاید / بمدحت از سر ذوق آنچه گفتم

بوقت یاد دلبر طرفه حالست / که در وی نفس شوریده و لالست

مدامش یاد باید کرد کان دم / گزیده ساعت و محمود حالست

ز ذکر او نیابد هیچ لذت / کسی کو را ابا در قیل و قالست

هر لفظی که او را مدح گویم / ستوده نکته و بهتر مقالست

عجب است او ز لقایش / قمر در روشنی همچون هلالست

عقول اندر جمالش گشته حیران / مر او را اینچنین کامل جمالست

نه جنبش منتهی گردد بعشقش / نه اندر حسن او نقص و زوالست

نباشد عشق نزد عاشقانش / هزاران عشق که در وی اختلالست

بقامت که دیدم چون الف را / کنون از شوق او بر خم چو دالست

مرا در هجر او روزی چو ماه است / مرا بی وصل او ماهی چو سالست

چو وصل او مهیا گشت لیکن / بهر نقصان ز وصل او کمالست

بدان حبی که در وی افتراقست / خوش آن شاهی که در وی اتصالست

وصالش یافت تا سربازی / بنزد احمد مسکین محالست

یاد حیات بخش تو تا در دو لب بود — جان در نشاط باشد و دل در طرب بود

دیوانه کوی شیفته خویش خوان مرا — تا از تو ام کرامت نام و لقب بود

تو پادشاه عالم و من کمترین گدا — وصل تو گر بخواهم ترک ادب بود

اندر میان سینه عشاق تو مدام — نار هوای عشق تو اندر لهب بود

آنکس که طالب تو شد از صدق جان و دل — گر یابد و نیابد اندر طلب بود

بیچاره که دارد در دل فراق تو — روی شفا نه بیند و اندر تعب بود

چون روز روشن است وصال تو پیش من — روز غم فراق تو تاری چو شب بود

تا بنده تو باشد اندر سکون کجا — مشتاق در تحرک شور و شغب بود

ایام عمر احمد در هجر تو گذشت — قرب تو گر بیاید اکنون عجب بود

چون نام طیب تو ام در دهن آید — صد راحت اندر دل و در جان من آید

ریزد شکر و شهد بکامم ز پی ذوق — آن دم که بیاد تو زبان در سخن آید

از خاک درت باد سحر بوی خوش آرد — آری به سحر بوی ز سوی چمن آید

در کوی تو می آیم از بهر تو زیراک — پروانه بسوخته گرد لگن آید

من عشق تو میخواهم با آنکه بهیم — از عشق بلا بخش تو هم و حزن آید

جان می بروم هجر تو گر وصل نیابم — هر لحظه دگر جانم اندر بدن آید

احمد که همی گردد در شهر جدائی — گر باز دهی رقص کنان در وطن آید

لذت از ذکر تو شکر گیرد — روشنائی ز تو قمر گیرد

دم مغفرت از نکهت نیزه ها درست — گاه یاقوت و گه گهر گیرد

سر هر روز کار گردد آفتاب — خاک کویت ترا بسر گیرد

چهره عاشقان بیچاره — زاشتیاق تو رنگ زر گیرد

چون ترا در سماع یاد کنند — در زمان آن سماع در گیرد

زفضلش ورد مسئولست بادا بهر دم سایل و مسئول بودن
حجاب عقل عونش تا ندرد مسیر کی شود بهلول بودن
جلالا چون دلیل علم دارے کنون بهتر به از مدلول بودن
زبان در ذکر او گویاست امروز دو چشم از نور او بیناست امروز
دهن از یاد او خالی ندارم که یاد شن در دهن حلواست امروز
چو یار بی نظیرم گشت پیدا بحسن خود جهان اراست امروز
چنان خوبست محبوب جمیلم که هر خوبی از و رسواست امروز
مرا سودای او افتاد در سر همه سودا اندرین سوداست امروز
هزاران قالب جان گرد شکسته که را یا بخشش برپاست امروز
چو عشقش ناگهان انگیخت خنجر بهر کو سی دو صد غوغاست امروز
بسی عشاق شد در عشق او پیر ولیکن عشق او برناست امروز
بگیر دو استینی قریش برانکو لباس اطلس و دیباست امروز
نخست از جان خود در حال برخاست کسی کو وصل تو در خواست امروز
برا بشط لبان دی روز گفتند جمال خسته بیکیماست امروز
ناصحا زبان جدا ندارم بی یاد تو من بقا ندارم
ارام دلم چو از غمم نیست دل در از غمت جدا ندارم
بایدم ز دستی بغیر دل را خاسی ز غمت روا ندارم
خواهم ز غمت همیشه پیشش چون جز غمت اشنا ندارم
از شدت و محنت فراقت رنجور شدم دوا ندارم
هجران تو صعب تر بلاییست یارا ز چنین بلا ندارم
بگریختمی ز دست هجرت در خور و قدر اربا ندارم

سزد از عرش تخت بختیاری — که قدرت بهتر سر او تاج گردد
بگو بیت هر که آید از ره صدق — یکی شبلی دگر حلاج گردد
یا ز نعت عنکبوتی بر در غار — برای مصطفی نساج گردد
شود بوجهل مجهول محمد — ز نعت صاحب معراج گردد
بگرد کعبه وصل تو احمد — بود وقتی که چون حجاج گردد

در شوق و تمنی و طلب اضطراب خود

بسی راحت که دل در شوق یابد — اگر در سفل باشد فوق یابد
زیاد دوست جانم ذوق گیرد — حیات تازه اندر ذوق یابد
سر افرازی جهان گردد هر آنکو — بگردن بهر در حق طوق یابد
چو خسرو تو نیستم دیگر پناهی — مرا می پرس آخر گاه گاهی
چه نقصان گردد ار روزی ز ایام — گدا ای شه را به برسد پادشاهی
بفرقم گر نشیند گرد خاکت — بود آن بهتر از زرین کلاهی
تو ای شاه و من مسکین پیاده — گرفته سال و مه دنبال شاهی
بره دادم که بخت بیکسش زار — منم افتاده بر در داد خواهی
بگو بیت آید ستم از پی شوق — بسوی وصل خود بنمای راهی
گزیدستم ز عالم پایگاهت — نمیخواهم بدنیا خسرو جاهی
کسی گزد رگهت مهجور ماند — برو باشد جهان چون قعر چاهی
نصیب احمد درویش ناید — ز عشقت جز بلا و سوز آهی
بودن همیشه بر در او دارم آرزوست — در بارگاه حضرت او بارم آرزوست
چون بارها در اول شب کرده ام نگاه — اکنون بجان تقید اسحارم آرزوست
تا صبح در نیاید در خواب مر مرا — در شب همه بطاعت بیدارم آرزوست

در کام چون زبان خلایق نیارید — جنبانیدن لب بگفتن اذکارم آرزوست
بر من لب چو خواب گران غالب است — ایمن شدن ز خواب ستمگارم آرزوست
با ناله حزین که برآید ز خشک نای — تر شد ز آب چشم و دو رخسارم آرزوست
تا خد ز نمای مرصع شود با شک — زین رو که خنج در گهر بارم آرزوست
یاران جرم قصر عبادت خراب کرد — از توبه و انابت معمارم آرزوست
با دیو بد سگال جبلی چو راه زن — از در دوین خصومت پیکارم آرزوست
افعال زشت دور و کردار بد ولیک — حسن خصال خوب کردارم آرزوست
زادی بد ستم آرم از کشته رهبر — کاندر طریق عقبه رفتارم آرزوست
نفسم ز جام دنیا می خورد و مست شد — از بهر کار دین دل هشیارم آرزوست
در خلوت کلام چو دیدم صلاح خویش — ساکت شدن ز کثرت گفتارم آرزوست
مردم چو از تواضع کرد و رفیع قدر — از بهر آن بجان و دل انکسارم آرزوست
در باب حفظ قرآن اندر تلاوتش — یک آیت نه ندارم بسیارم آرزوست
دارند کان دنیا و بید هم لیکنون — صحبت ابا یگانه دیندارم آرزوست
یاران دل پسند سزاوار کم شدند — یک یار دل پسند سزاوارم آرزوست
چون غم بعهد من سبب کشت خانه گشت — در هجر او لقای غمخوارم آرزوست
بهر و شاخ دهد ثمره من ز موز لیش — از بحر گنج لولو شهوارم آرزوست
از رحمت خدای چو من بهره تیرتم — این نعمت از پی بجز وارم آرزوست
شیرین شده است کام جهانم از این غزل — زان روی این قصیده دهبارم آرزوست
از بهر دفع غیر که چشمه آب بیز — خاک در محمد مختارم آرزوست
چون درد لیست و دستی چار یار او — دیدار روح پرور هر چارم آرزوست
خسته از کوی تو برخاسته — عاشقا نرا خانه ور سوخته

ای روشنی دیده بهتر ز دل و جانی | جان بشر تو می سازم زین رو که تو جانانی

از چشم اگر ریزم در کوی تو خون شاید | آری نشود حاصل وصل تو بآسانی

خوبان همه عالم دارند ز تو خوبی | زیرا که ندیدستم خوبی چو تو نورانی

آنکس که ترا خواهد از نفس برون آید | قرب تو کجا یابد هر مردم نفسانی

راه تو چو خونخوار است خونریز بود در وی | تا مرد نشود راهت ناید ز هراسانی

سر در صف وصالت خواهم که دهم جانان | لیکن سر هر دونی دانم که تو نستانی

اسعد بسر کویت افتاده همی باشد | تا بو که رسد روزی از لطف بجود خوانی

//

ای هوایت صد دل و جان سوخته | تا ز عشقت جن و انسان سوخته

هر کجا رخت نهاده عقل و هوش | یک سر شک عشق تو آن سوخته

دیدها کرده روان شوقت مدام | سینها عشقت فراوان سوخته

عشق تو قومی بگشته آشکار | حب تو بعضی نه پنهان سوخته

عاشقانت با بلاها ساخته | طالب وصلت ز هجران سوخته

نیم شعله کر بر آید ز انگشت | کرد از وی جمله کیهان سوخته

از تف آه گدای کوی تو | تخت و شاه و تاج سلطان سوخته

در ولایت چون علی مرتضی | عمر و بو بکر و عثمان سوخته

یوسف صدیق را تقدیر تو | کرد در چاه و بزندان سوخته

حکم تو بر طور سینا در سوال | از تجلی پور عمران سوخته

گرد شمع تو ببیند جمال | همچو پروانه هزاران سوخته

//

سلامم پیش آن دلبر که گوید | پیامم نزد آن خسرو که گوید

مرا از وصل دلبر مطلب جان | ولیکن پیش آن دلبر که گوید

شدم چون ذره سرگردان ز هجرش | ز حال ذره پیش خور که گوید

زحسن او حکایت گفت عشقش ... حکایت خود ازین بهتر که گوید
خیالش گفت در سر بین بده جان ... چنین الفاظ جان برور که گوید
منم چاکر به پیش تخت سلطان ... حدیث کمترین چاکر که گوید
چو احمد در سخن آید بجوشش ... دران دم رحمت شکر که گوید
گر فرقت تو مرا نباشد ... قسم بجهان عنا نباشد
با فرقت تو چگونه سازم ... چون طاقت آن مرا نباشد
جز فرقت تو بکل عالم ... در مذهب من بلا نباشد
نالیدن من ز فرقت تو ... دانی تو که ناسزا نباشد
بی فرقت تو بدرد دیگر ... گر ناله کنم روا نباشد
من فرقت تو بسی کشیدم ... باداشتم ازان چرا نباشد
آنرا که کشیده فراقست ... از وصل مگر جزا نباشد
اندیشهٔ وصل نیست در دل ... اندیشه خوشش کرا نباشد
خواهم بدعاء وصالت آری ... خود بهتر ازین دعا نباشد
جویم بثنا کسی وصالت ... لایق تر ازین ثنا نباشد
دانم که وصال چون تو سلطان ... شایسته هر گدا نباشد
لیکن چه امید من بوصلست ... در نومیدی رضا نباشد
مقصود زجمال خسته آنست ... کز حضرت تو جدا نباشد
ز بهر لقای تو از بخشش بدبیر ... زنور ذرهٔ تو آفتاب در تشویر
فشاند از پی شوق تو دیده در دگر ... گرفت از پی عشق تو چهره رنگ زریر
میان سینهٔ غم اندوه تو چند نشست ... که این نیاید در حد شرح و در تقدیر
همیشه گویم از هجر تو نشست آری ... ز درد که بند اصحاب هجر و دلگیر

احمد ز شوق یار ز دیده ببار خون
می شاید که باری از بهر یار خون

گر خون شده است اشک تو اندر میان چشم
هر شخ بریزد دم و پنهان مبار خون

در چشمه سار دیگر آبست بی خلاف
لیکن بود همیشه درین چشمه سار خون

خون دلت ز دیده نیاید برون روا
تا رست عشق و گرد و بسته نیار خون

عاشق شدی کنون تو در آشنائی بین
هر لحظه کاسه به بلبل و نهار خون

خون در ره محبان شدن ثواب عشق
محبوب با چون بریزد گیر و قرار خون

بنو و محبت که خون تو ریزد نگار از آن کس
بی تیغ می بریزد روزی هزار خون

بس خون عاشقان که بکو بیش ریختند
گر بشمری نیاید اندر شمار خون

عاشق کسی بود که فدا کرده جان خویش
حلاج سان چکاند از اوج دار خون

زهی نعم بجر دلدار هم جدا باد
وصال دل نواز او مرا باد

سلامم چون بنزد او رسانند
جوابم زود ازان دم مرحبا باد

مرا تا خاک کوید مبتلا پیش
بدرد او تن من مبتلا باد

ببین تو تیا خاک رهی اوست
میان چشم من آن توتیا باد

نهاد آن یار خوان بادشاهی
ازان یک لقمه رزق من گدا باد

اگر سال و مه بی برگ باشم
زبان من بذکرش در نوا باد

لقایش وصل هر نور است ازین
نصیب دیده من زان لقا باد

چو خواهم حاجت از وصل خود را
همیشه حاجت من زود روا باد

اگر بر وی نبی اجازت باشد از وی
جمال خسته دائم در دعا باد

گر تو جویان حبیب در در کو
در تجشش دل فرو باید فرد کو

مرحبا سرا بود رخساره زرد
مرحبا رخساره روئی زرد کو

پای کرد آلوده گرد در بیش
پای من شسته بینم گرد کو

بر آیم باد سحر واز دل تو هر سحرگاهی | نسیم اندر سحرگاهان نهان گشتن ازان خوشتر

بکویت آب میرانم ز چشم از شوق تو آری | همیشه جو به بستان وان خوشتر روان خوشتر

مرا عشقی که با تو عیان کردم نترسیدم | که حال و کار با کان عیان خوشتر عیان خوشتر

نهانی از من مسکین بینم تیر اگاهی | نگار اگنج در کنج نهان خوشتر نهان خوشتر

چو وصلت باشدم حاصل برو گو جان ز تن بیرون | که وصلت صد ره از جان خوشتر ز جان خوشتر

جمال خسته نالد زور و هجر تو هر دم | کسی کز تو جدا ماند چنان خوشتر چنان خوشتر

״ چه ریست مرا با تو باور نگنجد دانم | خوشی بست تراهمن یکسر نگنجد دانم

عودست جانان این سینه من مجمر | آن عود بدین مجمر اندر نگنجد دانم

سر پیش تو میدارم من خسته و لیکن تو | از زیر قدم خاکم بر سر نگنجد دانم

من وی بیت ز دیده خونابه‌ی ریزم | بر گریه من مژگان هم تر نگنجد دانم

بی روشنی رویت شد کلبه من تاری | در کلبه تاریکم سحر در نگنجد دانم

گفتم که ز تو آتش سوزم من هجر اکنون | هر گز تو چنین آتش خود بر نگنجد دانم

چون بادشهان چاکر گشته تر از جان | مر احمد مسکین را چاکر نگنجد دانم

״ کسی که در دلش از شوق تو اثر باشد | همیشه واله و حیران بی‌خبر باشد

برای زخم خدنگی تو مرد عاشق را | هدف ز سینه پر درد و ز جگر باشد

براه عشق تو بیدلی نباید شد | که راه عشق تو همواره پر خطر باشد

لبان هم شود صد هزار دیده چه سود | ز لبش از غم تو شکر بید دل تر باشد

عجب مدار هم اگر چه پای مشتاقان | ز اشتیاق جبینت بر آستانه باشد

شود ز پرتو انوار عارضت بینا | دو چشم عاشق مسکین که بی‌بصر باشد

ز نور روی تو چون وصف آن چه گفت کنند | چه جای مشتری و زهره و قمر باشد

اگر بسازم و صد وصف تو وفا نظم | بجنب لطف لقای تو مختصر باشد

چگونه خلق نگردد بدهر سرگردان
چو ذکر حسن تو در دهر مشتهر باشد

قبای وصل تو هر مقبلی که در پوشد
مدام تاج کرامت ورا بسر باشد

ولیک هر که رسیدش مصیبت هجران
دو دست او ز پی سوز در کمر باشد

رخ منور تو ننگرد هر آنکه ورا
ز راه نخوت در خویشتن نظر باشد

مگر که صبح جمالت ز بخت دریابد
دعای احمد بیچارهٔ در سحر باشد

″

تا برگزیده اندوه و غمهای یار دل
بس خرم و خوشوقت بدین اختیار دل

چون جان و دل بغم بسته است حیاتش بدو بود
میرد اگر نباشد غمهای یار دل

خواهد غمش بدیده و سر خسته دل ایم
با آنکه میشود ز غم او فگار دل

دل تنگ تا رداز بود از غم تهی از آنکه
همواره میکند ز غمش افتخار دل

یک غم بهیچکس ندهد دل که روز و شب
شادست در هوس غم بیشمار دل

گر ساعتی غم از دل محبوب بگسلد
چون تشنه سوی آب کند انتظار دل

دارند سوگ از پی فوت کسی ولیک
گردد ز فوت اندوه او سوگوار دل

گریه برآمده خود های های خلق
گرید برای اندوه او زار زار دل

هر دل غم حبیب نیابد درین جهان
دیدم در آرزوی غمش صد هزار دل

گر دل ز درد بنیابی اندوهش رود
روی نکو نگر گردد از آن شرمسار دل

داری دلی جلالی و در خور غمش
بهر چنین غمی بره دیگر بیار دل

″

بجز محبت گزیدن مصلحت نیست
بجز بخت کشیدن مصلحت نیست

اگرچه میخورم از یار دردیست
ولیکن هم خمیدن مصلحت نیست

نمیدانم که در کویت بلاهاست
ز کویت پس خزیدن مصلحت نیست

بسا شیر است غزان در طریقت
چو آهو زان رمیدن مصلحت نیست

چو ماهی می طپم بی آب قربت
نگویم من طپیدن مصلحت نیست

ز چشمم خون ناب اندر فراقت　　روان باید چکیدن مصلحت نیست
ز شوقت سینه باید بر دریدن　　گریبان بر دریدن مصلحت نیست
بجشیدن وصالت نتوان خریدن　　دگر کالا خریدن مصلحت نیست
دویدن در پیت باید شب و روز　　بهر راهی دویدن مصلحت نیست
در آشنایی رهم گر پیش آید　　بمنزل که رسیدن مصلحت نیست
بدامت مرغ جان افتاده باید　　ز دامت بر پریدن مصلحت نیست
ز جام خویش زهر سنگ آمیز　　دمادم ده چشیدن مصلحت نیست
ادب کن مر مرا چندانکه خواهی　　مهر از من بریدن مصلحت نیست
بجود آرام ده من خسته دل را　　بغیرت از سیدن مصلحت نیست
کلامت گر بگوشش من نیاید　　کز سی بهتر شنیدن مصلحت نیست
مبادا گر جمالت من نه بینم　　مرا خود پیش دیدن مصلحت نیست
کرا حمد را بجود خوانی تمام است　　ز حالش بر رسیدن مصلحت نیست
مرا چو دست شد سوی حضرت تو دلیل　　نهی رهم زخم و اندوهست بیچه سبیل
اگر بنالم از اندوه و غمت شاید　　ازانکه پشه ندارد ز ضعف طاقت پیل
بهر شبی نه لبس پرده گز برون آیی　　چه حاجت آید شمع و چراغ با قندیل
برای قرب تو ملک و سر در بازم　　بود به نزد خرد ملک و سر نه قابل
سزد که خنجر خود نیز خنجر تو نهم　　چنانکه پیش پدر سر نهاده اسمعیل
سکرم نه دیدن دیدار تو گی محروم　　کشیم بدیده گریبان خود ز حیران میل
شب وصال ترا در نیافتم بر هم　　که هم کنون رسدم روز مرگ وقت رحیل
چو آفتاب وصال تو بر سرم بتافت　　ز لطف وصل ز تو چون بحر جامه شیل
مباد خالی از یاد تو زبان بدین　　دران زمان که بود جان بنزد عزرائیل

رنج گور بردن آمدن بنام تو باد بصور چون دمد روز حشر اسرافیل
بسوی درگهت آیم همیشه همچو چال که مرد کربا خوزه شود بظل ظلیل
چون دل کسی دلبر همواره کشان بینی در صحبت آن وز دلی سایش جان بینی
شکرانه بده جان زانکه دل خود را از آرزوی دلبر نالان و طپان بینی
خشنود شو از دیده در گریه چو از شوقش هر ساعت و هر لحظه خونابه فشان بینی
پیدا و نهان جوی چون نیست کسی جز او باید که در ادایم پیدا و نهان بینی
نی سر و بسر و دیده در کوی صنم تا تو پیش در او حیران صد پیر و جوان بینی
بس عاشق مسکین را از سوزش جان و دل که نعره زنان یابی که جامه دران بینی
ای احمد سرگردان دیدی رخ خوبش گر بار دگر بینی صد ره به از آن بینی
از غم دلدار دم دم می بگرید زار چشم جا آن است تا بگرید از غم دلدار چشم
چشم من خود بگرید از غم آن ماه رو هر که بیند هم بگرید چون بگرید زار چشم
کار چشم راندن اشک است اندر هجر او می نباشد ماه و سال اندر سرم بیکار چشم
آنکه خشنود کردم من ز چشم خویشتن گر نگردد از غم محبوب من خونبار چشم
من بدان خوشنودم از بسیار گریه چشم خویش بو که یابد روشنی از گریه بسیار چشم
بس کنم ز انگشت غیرت چشم خود را از نظر زین سپس گر ننگرد در چهره اغیار چشم
چشم را عزت نبود در میان عاشقان گر نیابد سرمه از دیدن آن یار چشم
در محبت گر نبودی وعده دیدار دوست وا نپایندی اهل عشق بود خوار چشم
احمدا امروز چشم خویش بند چون مردمان تا که فردا برگشایی از پی دیدار چشم
ای درد تو ام بجای درمان وی یاد تو راحت دل و جان
دارم دلکی ضعیف مسکین از نار غم تو گشته بریان
جانم ز محبت تو دائم سرگشته و شیفته است و حیران

از بهر لقای تو شب و روز — چشمیست مرا چو ابر گریان
بسیار مرا بدست اندوه — مگذار مرا اسیر هجران
با وصل تو دوزخم چو فردوس — بی وصلت تو بهشت زندان
گر خوش سخنت بگوشم آید — جان تازه شود ز لذت آن
از هجر بکشتم که بی تو بودن — یک لحظه ز عمر نیز نتوان
مشتاق تو زاهدان عالم — عشاق تو عارفان لبنان
بوبکر و عمر محبت ذاتت — در آرزویت علی و عثمان
هم گشته تو بلال زنگی — هم مرده تو صهیب و سلمان
هم بسته قربت تو داود — هم تشنه انس تو سلیمان
پویان ره تو پور مریم — جویان در تو پور عمران

گفتم من که وصالت معشوقه رعنائی — با وصال ز وصلت کمال من بیاتی
خسته دل با عشق رام و الفت دارمی — گر ندانی هجرش میان سینه ام غوغاستی
عاشقان مستند ز صهبا و عشق لیو — کاشکی یک قطره خون من از آن صهباستی
میکشیدم بار عشقش لیکن علم دارم ولیک — باره کشتی گر عشقش بر صحرا و صحراستی
دیده خون بار من کی عزم کشتی بر سرم — گر بودی رخش چو بر بیابان بیناستی
چو سودا و اشک بست تیغ گر نرفتی بر هند و شب — چشمه چشم لبان قلزم و دریاستی
آه کردم آتشین گر نبودی در عقب — از دم سرد دم همیشه جهان سرماستی
در جدائی مانده ام نالان چو گریان صبح و شام — اینچنین تنگ است دل دلدار من گر خواستی
یار دل آسائی را چه بلا اشک باقی — از سر دیده در آتش خویش ار گریه هاستی
کاشکی همواره از تو در سرم سوداستی — تا ز سودای تو کار سود من والاستی
گر مرا خورشید رویا درد و خود خوانده — پیش من کمتر چرخ چون جوزاستی

در بدر یابی قبولم کرده از راه لطف　　پایهٔ قدرم فراز گنبد مینا ستی

مثل تو خوبی نبود و نیست اکنون در جهان　　هم نخواهد بود زین پس من نگفتم راستی

قطره ها دیده کز شوق تو باریدم اگر　　کس نسفتی خوبتر از گوهر دریاستی

هر که از کویت برفتی نخشش نادادن بود　　هرگز از کویت نرفتی او را کردار داشتی

وانکه غیرت دیدند چشم بینا گشت　　خبر تو هر کس را ندید چشمش بینا شتی

تا در وجود تو را گویا نخواهم من بجز　　هیچ تو گفتی ماه و سال آن که باشتی

گر تو صحبت با وشاکشی جمال آن عجب　　چاکر او گشتا دو همین جو دارا ستی

مضطرم بی وصالت ای محبوب　　تشنه ام زلالت ای محبوب

جان و دل سید هم ز غایت شوق　　کربیاهم وصالت ای محبوب

تاجداران همه کمر بندند　　پیش قدر و جلالت ای محبوب

خویشم از تیغ غمزه بیزار انک　　بسته خونم حلالت ای محبوب

چشم بینند کان به هر شدید　　نیکوئی بی مثالت ای محبوب

نفرت آرد مقالت دگران　　رغبت آرد مقالت ای محبوب

هر درست آمدم که درویشم　　از برای نوالت ای محبوب

تا قسم گر به پرسیم ز کرم　　کم نگردد کمالت ای محبوب

احمد خسته را چو بنشاسند　　چون نه بینند جمالت ای محبوب

تا که از شفای قدم تو نسرین نمائی　　تا چند از فراقم درد و محن نمائی

در حسن ای چنانی ای شیرین خوبان　　گر عشق من بدیدا ظلم ها بر مفتن نمائی

گر کوی تو بیابم باغ و چمن نخواهم　　تو خود بکوی خویشم باغ و چمن نمائی

در با سخن بگوئی شهد و شکر نخواهم　　زیرا که شهد و شکر اندر سخن نمائی

شمع و عاشقان را پروانه سان همیشه　　جان داده و فتاده گرد لگن نمائی

حلاج باید آن دم کو روی بر شاید
مردوستان خود را بجز کس همی نوازد
تن را چو جان نماید وانکه بتو شناید
من احمد خطیبم پیش درت ستاده
همیشه جان و دل سوی تو کشادست
ترا دانم بمن میلے نباشد
بر اسپے دیدن روی چو ماهت
نگردد هوشیار امی مایهٔ حسن
که هر دم میکشد مر عاشقانرا
ز قدرت میکنی این کار آری
بیتلے دو مرا محمد زا بو صلت
حسب یارم مایهٔ دین منست
من گل نسرین بجویم زن سبب
آرزوی روی او دارم از آنکه
میکنم یادش که ذوق یاد او
شمهٔ از حسن او کردم بیان
شادمی باشم چو اندیشم مدام
در سینه پیری بالم من ولیک
جامه پشمین بپوشم نی حریر
چون همی بینم دست اندر فراق او
جان دهم کر دلبرم گوید بناز

چون بهار نالش زار در سمن نمائے
لیکن ز تو دوستان را مرگ و کفن نمائے
جانرا وصال بخشے هجران بمن نمائے
بر بو انکه روزے خود را بمن نمائے
اگرچه خلق را تیغت کشادست
مرا باری بسویت دل کشادست
هزاران دیده در سر خون فشانست
کسے کو باده عشقت چشانست
یکے بر کوی آخر کین چشانست
همین کار تو بر قدرت نشانست
که وصلت فتنهٔ فرقت نشانست
سر فدایش کردن آئین منست
عارض معشوق نسرین منست
تربت چشم جهان بین منست
راحت این جان شیرین منست
خلق اندر مدح و تحسین منست
در دل بیدرد تسکین منست
عشق او سهباز و شاهین منست
یار اگر راضی به پشمین منست
خشک کردن وانکه در زین منست
خلق تو در خورد تسکین منست

بادشا گر دو جهان از هیچ بار بر زبان راند که مسکین منست

بی جمال جانفزای یار حیران مانده‌ام بی وصال و قربت دلدار حیران مانده‌ام

بوده‌ام امیدوار آنکه ببینم روی یار چون ندیدم روی خوب یار حیران مانده‌ام

دیده بی‌خواب من خونبار شد از هجر او روز و شب در دیدهٔ خونبار حیران مانده‌ام

سینهٔ پرسوز من ترکش انداز او سال و مه از اندوه بسیار حیران مانده‌ام

شد دل من خسته و افگار از هجران او من شکسته با دل افگار حیران مانده‌ام

بر سر کویش همه اغیار اند چون شام من ایستاده مستمند و خوار حیران مانده‌ام

با هزاران درد و غم دل دوست میداد احمدا بشنو که من زین کار حیران مانده‌ام

والهان را آرزوی روی تست طالبان را جای اندر کوی تست

قبلهٔ اهل جهان کعبه است لیک قبلهٔ عشاق کعبه روی تست

آهوی عشق تو چون بابست زین گریزان شیر از آهوی تست

ترک تازانه و هست مسکین دلم میکشد از جان که او هندوی تست

سکه جهم من بنده از شدت از آنکه چشم من بگشاده در ابروی تست

گرچه گردن می‌نهاد نفس من روی جان و دل نگارا سوی تست

ور تو بینم دائما کابینه ام ماه رو یا چهرهٔ نیکوی تست

چون تو خوش خوی بوصل قرب تو هر گدای را طمع از خوی تست

باد دل احمد دل هر عاشقی بسته دام آویخته از موی تست

آنانکه از دو دیده خود خون فگنده‌اند حب تو نخست در دل محزون فگنده‌اند

مهر ترا چو در دل خود جای کرده‌اند از سینه مهر غیر تو بیرون فگنده‌اند

وز شوق تو ز چشم بس اشک رانده‌اند آری ز چشم مایه جیحون فگنده‌اند

در سر کلیم کرده نهاده سر بخاک آتش میان اطلس و اکسون فگنده‌اند

چو پایم رتبت صلت لباس ماه نورانی — شود خشان درخسارم زهی دولت زهی دولت
جدا گر از روان آید چو هنگام صبا آید — گل سرخ بروید عارضم زهی دولت زهی دولت
بصد صفت عزت فزود عون حق — شود روشن شب تارم زهی دولت زهی دولت
جمال خسته بیگوید چو بینم زینچنین قتی — همین پروانه هم زهی دولت زهی دولت
چو باشد بر درست خذ و جبینم — شود خرم فلک در زیر پایم
نباشد مثل تو در هر دو عالم — از آن حب تو از دل بر نگیرم
گرفته دست اندر پایگاهت — گهی باشد ستاده که نشینم
مرا گر بر کسی باشد نیستمی — شوم بر چرخ گر چه در زمینم
ستمی نالم در ایام فراقت — نگردد قبول افتد اینم
بود با نعمت وصلتو کافی — لباس ژنده و نان جوینم
نهادی پیش من دنیا و عقبی — بجز مشغول کن نه آن و اینم
چو باشد ذوق یادت درد هاتم — چه کار آید طعام شکرینم
بکثرت شد متین نظمم که باید — ز شعری نثر این نظم متینم
نمی بینم ترا امروز لیکن — اگر دولت بود در روزی ببینم
منم احمد نزار و زار گشته — ز هجرت آنچنانم این چنینم
لب و چشمم ز عشق خشک و تر بین — ز چشم و لب ببینم بحر و بر بین
چو دیده زار گریه در فراقش — ز اشکم بحر پر خم در روکسی بین
چو نامش بر زبان رانم ز رفت — بکامم ریخته شهد و شکر بین
هران مرغی که پرد در هوایش — فتاده بر زمین بی بال و پر بین
بکویش روز راه جسته و جوئی — بسی حیران ستاده پیش در بین
ببیهده عاشق لبان گو غلطان — بمیدان عشقش بی پا و سر بین

هزاران طالب راه تجسس — برای وصل او اندر سفر بین
جدا از ما بروز و شب ز شوقش — حزین و خسته و بی خواب تجر بین
بدرگاه رفیعش بهر خدمت — چو احمد بندگان بسته کمر بین

نگذشت از فراق تو بسیار روز و شب — خواهم کنون وصال تو آیا بروز و شب
درخواستم وصال تو علاج ساز مرا — میدارد م فراق تو بیدار روز و شب
چون وصل تو نیابم من خسته فراق — نالم ز درد هجر تو ناچار روز و شب
گر وصل تو که جستم گیرد از آنکه من — مانده‌م بچنگ هجر گرفتار روز و شب
زود ترک بوصل خویش رسان تا نشی مرا — در هجر و در جدای بگذار روز و شب
من نیستم بمهر نارست هجر تو — بی وصل چون نباشم و بیمار روز و شب
یک لحظه شادکن دل احمد بوصل خود — اندوه هجر بر دیگر کما روز و شب

در دل من جز غم دلدار نیست — روح مرا جز طلب یار نیست
جان من شیفته دل چون گزید — عشق غم آموزش اگر کار نیست
پای دلم را زنجبا خسته کرد — اندوه جان سوزش اگر خار نیست
هرکه بمیرد ز غم عشق او — مردن او فخر بود عار نیست
صدق ترا در ره او قیمت است — زرق مرا رونق بازار نیست
مرد کمر بسته باخلاص کو — سکه زر یا جره و دینار نیست
علت پندار ز خود دور کن — صادق را دعوی پندار نیست
نیستی و فقر گزین در رهش — هستی را بر در او بار نیست
سوی درش نفس میبر زینهار — زانکه در مسکن اغیار نیست
هست حجاب ره تو نفس تو — کو بره یار سزاوار نیست
کیست درین کوی گدا و چو حال — سوخته و شیفته و زار نیست

دل بجست و جوی تو بسیار شد بسیار شد — انتظارم سوی تو بسیار شد بسیار شد

چون دل محزون من دلهای دیگر عاشقان — بستهٔ آن موی تو بسیار شد بسیار شد

ترک هجران تو دایم می براند مر مرا — صبر این بنده سوی تو بسیار شد بسیار شد

سال و مه مشتاق می باشم که بینم روی تو — اشتیاق روی تو بسیار شد بسیار شد

تشنهٔ جوی توام ای گوهر دریای حسن — آرزوی جوی تو بسیار شد بسیار شد

بر امید آنکه روزی بار یابم ناگهان — بوده‌ام در کوی تو بسیار شد بسیار شد

احمد بیچاره بر در خلق میگوید ورا — با سر زانوی تو بسیار شد بسیار شد

۲

رنج تو مر بیدلان را راحت جان میشود — زمرهٔ عشاق را درد تو درمان میشود

تا نمیرد طالب هرگز نیابد مرتبه — می نیابد مرتبه آنکس که با جان میشود

هر کرا در راه دنیا عقرب حسرت گزید — آن ضعیفی تن چون مار پیچان میشود

از سر شادی بگو تا عاشقان خود قربان کنند — مقبلی کو را شود ناگاه مهمان میشود

آشکارا عشق بار عاشق بی باک تو — عاشقست چون شتر سوار کی پنهان میشود

عشق تو چون می درآید در میان سینها — علم از دل میگریزد عقل حیران میشود

دیده کلک می نبیند در سر تحریر حبیب — جا آن باشد که در هر لحظه گریان میشود

اشک شوق هوایت جان الم اندر جهان — در میان کور از بیم پشیمان میشود

گر بدرگاهت رسد احمد بشود دارا که — فایده با دلیل مسعود سلیمان میشود

۳

چون قبلهٔ ماست روی محبوب — روی دل ماست سوی محبوب

تا کم نکنیم قبلهٔ خویش — تا قبلهٔ ماست روی محبوب

از دیده شویم صید آن سگ — کاید بر ما ز کوی محبوب

شد پشت دو تو لبان چوگان — تا مد چو بدست گوی محبوب

از وقت شباب تا به پیری / ماندیم در آرزوی محبوب

هرگز نشود نهال ما خشک / گر یابیم نم ز جوی محبوب

در آب خوریم یا نبیذیم / از کوزه و از سبوی محبوب

یابیم حیات تازه نو نو / هنگام سحر ز بوی محبوب

دل شاد کنیم همچو احمد / شاید که رسد به بوی محبوب

گر ز راه بخت دریابم سگی از کوی او / از سر حسرت زنم صد بوسه بر زانوی او

صحبت ابرار گر یابد ز عون لطف حق / بر سگ کمتر که باشد از سگان کوی او

بنده کور آگاهی خویش خواند از کرم / شرک و گمره می‌شوند از جادو و دل هندوی او

زنده‌پوش گوید و شیخ دارد اندر صبح و شام / فال می‌گیرند شاهان از جمال روی او

مقبلی کش برگزید اندر دو عالم پادشاه / مشک عنبر بوی گیرد از خم گیسوی او

بختیاری کو به جز فضل و احسانش / آب دولت می‌رود هموار اندر جوی او

احمد پیرت فرید الحق والدین مقتدا / میر و پیر و جوان همراه اوست سوی او

ببینید ای مسلمانان که من چون در بلا ماندم / به دست عشق خود را اسیر مبتلا ماندم

چو دل دادم به عشق او و غلام او شدم زانجا / ندیدم یکدم آسایش همیشه در عنا ماندم

ز تاب آتش هجرش بخوردم آب تلخ غم / من مسکین بیچاره ز کویش تا جدا ماندم

تمنی بودم اندر دل که سلطان گردم از وصلش / ولیکن بی وصال او دریغا من گدا ماندم

چو وصل جانفزای او نشد حاصل به عمر اندر / فسوس آید مرا هردم که من زنده چرا ماندم

در روضه‌ی جلال او چو دیدم از سما برتر / به روز و شب ز چشم خود نهاده در ثنا ماندم

اگرچه پیش ازین من ثناگر راست بوده‌ام / چو دیدم کبریا را و همه آن کبریا ماندم

چو وصف و بقا دیدم همه خود را فنا دیدم / بقائیش بی فنا گفتم که من در فنا ماندم

بلی چه حسرت اگر او شدم سرگشته چون آن / ولیک از غایت حیرت ندانم کجا ماندم

یکی زحسن عقل و دلربایی — یکی از نطق روح جانفزایی
منم در ظلمت هجر تو مانده — نگر یابم ز وصلت روشنایی
به نزد خود مرا هرگز نخوانی — بهجر اندر نبستر دمن بنایی
نپرسی مر مرا کاسی یار چونی — نگوئی مر مرا کاخر کجایی
مرا از در مران چون من ضعیفم — مکن بیگانگی چون آشنایی
نمانم یکزمان من زنده بی تو — اگر افتد مرا از تو جدایی
بود روزی که احمد را بگویی — بیا با زان تو تو زان مایی

کس مبادا بی تو تنها در جهان — با دل بریان و چشم خون فشان
یکدمی بودن قرین وصل تو — بهتر است از ملک و ملک این جهان
قرب تو نزد محبان زندگیست — بعد تو مرگ است نزد عاشقان
طالبان را شوق تو قوت دلست — واصلان را انس تو باشد چو جان
سینه از عشقت گرفته روشنی — یاد تو آراسته نطق زبان
تا بود اندر دهانم ذکر تو — شکری دیگر چه حاجت در دهان
باز ستان این اندهان خود ز من — زانکه مطلوبست از تو اندهان
هجر تو بر من منغص کرد عیش — کی بود از هجر تو امن و امان
چون نباشد اندهان اندر بهشت — چون تو باشی بنده کانرا میزبان
نعمت دیدار تو هر بنده را — یابد از تو با حیات جاودان
خسته احمد نیز بیند از امید — تا بود مهمان تو اندر جنان

چه خوش باشد رخ دلدار دیدن — چه لذت آید جمال یار دیدن
بود مر عاشق خسته جگر را — چو جان رخ دلدار دیدن
چو هست آرامش از رخسار محبوب — نخواهد دیگری رخسار دیدن

کسی کو چهرهٔ معشوق بیند
چه حاجت مر ورا گلزار دیدن

که گیرد مردم چشمش نصیبی
ز روی یار در هر بار دیدن

بهر دیدن فزاید شوق دیگر
ملالش ناید از بسیار دیدن

بجوید نعمت فردوس احمد
چو یابد لذت دیدار دیدن

؎

اندر طریق عشق تو زنارم آرزوست
تا جان من بسوخت و این کارم آرزوست

درزن میان سینهٔ من تا بخویش
کین سینهٔ سوخته ز چنین تارم آرزوست

با زحمت ملامت بهر رضای تو
حلاج وار طعنهٔ اغیارم آرزوست

تا بو که سرخ رو شوم از وصال تو
نا اندوه و درد و زرد رخسارم آرزوست

خواهم که تا بگویم هر دم ثنای تو
کاندر ثنای ذات تو تکرارم آرزوست

توفیق ده بگفتن توحید خود از آنکه
در حمد تو دوام گفتارم آرزوست

بگذار تا بکوی تو باشم بروز و شب
کز جان همیشه نزهت گلزارم آرزوست

من شیفته اگرچه گدائی و شم ترا
در بارگاه قربت تو بارم آرزوست

در دیدن لقای تو چون احمدی خطیب
بار آمده و نزارم بسیارم آرزوست

؎

چون تو باشی مرا گر جان نباشد گو مباش
ز نعمتی گر بود دل شادمان نباشد گو مباش

خاک راهت کیمیای زرچه کار آید مرا
چون نسیم در کویت بستان نباشد گو مباش

من گدایم که زین بهر چه خواهم حاجت است
گر رواق و غرفه و ایوان نباشد گو مباش

کاسهٔ پایم ز خارت نفته گردد هر زمان
در کف من گر گل و ریحان نباشد گو مباش

با رضایت خرقهٔ پشمین کافی بود
گر لباس اطلس و کتان نباشد گو مباش

من گدای ثنا دهم که خوار چاکر خود مرا
گر نعیم و ملک کیهان نباشد گو مباش

بندهٔ احمد چون نیابد جنت دیدار تو
هر دو دار اگر روضهٔ رضوان نباشد گو مباش

؎

بهی دو زهی دولت اگر جهان او باشم
بیچه لقمهٔ قرین همی بهر خوان او باشم

منم بیچاره احمد باز کن در ره
محبوبم از کشاده کشد چهره چو ماه
خیزد هزار غلغله از خلق صومعه
قومی درنده جامه گروهی کنند رقص
معشوقش چو از نیام بلا تیغ برکشد
چون دل میان سینه شود دوستدار او
کردم طمع بوصلش عقل شهر گفت
شخصی که پایگاه بود لایقش مدام
شد حالتم تباه ز رنج فراق دوست
سر را نه سر شمارم سری که بود بلی
آنرا که بخت بود وصال حبیب یافت
گو بد جمال خسته چو یارم نداد بار
همیشه چشم گریانم ز شوق یار تر باشد
نه هر حسن که او دارد که از عشق جمال او
شب و روز و نهار آمد ز آه و ناله و زاری
نگاه کرده او را از آن سبیل و قصد من دانم
حدیث ز بسیارم گفتن اندر قیمت وصلش
مزاج شکر و زهرست وصل و فرقت او را
بعمر اندر نشد یارم بگویش یکزبان آری
بمن گر بنگرد یارم بیابم کام خود زیرا
حجاب از پیش داد که ده شراب وصل در داده

تو میدانی که هیچ چونم ای دوست
رخ بر زمین نهند ز مهرت گدا و شاه
بس نعره ها بر آید از اهل خانقاه
پیران کنند ناله جوانان کنند آه
از رعب آن شکسته شود قلب صد سپاه
باشند هر دو دیده گریان بران گواه
درویش را چه نسبت باشد بپادشاه
آخر چگونه باشد در خورد پیشگاه
گریم بهای های ببین حالتم تباه
بر سر چو می نیابم از قرب او کلاه
من شور بخت ماندم مهجور وصل خواه
خواهم که تا ز سوز کنم روی خود سیاه
دل محزون بیچاره ز هجرش بیخبر باشد
بهر سو ز مشتاقان هزاران شور و شر باشد
کسی کز حسن دیدارش بعالم با خبر باشد
که مرد کشته را آهنگ سوی آنجور باشد
که قربان جمالش زآنکه جان سر باشد
چو تلخ هم ز هجر تلخ آید نصیبم کی شکر باشد
کجا باشد گذر آنجا کسی کز سنگ بهتر باشد
محبت این چنین باید که هر دم در نظر باشد
چو خوش آید مرا احمد را چنین الفت اگر باشد

خوشش بود گر جمالش نمائی — چهره بی مثال بنمائی

جان و دل را کنم مبارک باد — گر ز ابروی جمال بنمائی

میوه چینم ز شاخسار رضا — بر چمن گر نهال بنمائی

تشنهٔ قهر هم شوم سیراب — یکدم گر زلال بنمائی

کشتهٔ قهر هم بقا یابم — زین سپس گر وصال بنمائی

من حقیر ار بشوم چو مرا — عزت بی زوال بنمائی

مرد گردد جمال خسته اگر — در عنایت کمال بنمائی

ای ز نارت هفت کشور سوخته — آسمان با کل اختر سوخته

سینه من جگر و هوشش هم — زاهد و صاحب تقوی و [illegible] سوخته

گر ز عشقت سوخته بود عجب — کادمی گردون ز آذر سوخته

مرغ جان را در هوای حب تو — ریخته پر بال و شهپر سوخته

از شرنگ نار تو در قهر هجر — خلق آتش در دگر سوخته

یک شرر جسته ز عشق آتشین — در زمان هم خشک و هم تر سوخته

جان و دل را عاشقان در بزم عشق — بهر تو چون مشک و عنبر سوخته

اولیا و انبیا در راه تو — هر یک از شوق تو یکسر سوخته

در هوا سوخته بی تو جهان — وقت پیری با [illegible] سوخته

سینه کز آه دل اندر سحر آتش گرفته — آه دل چون بیشتر شد بیشتر آتش گرفت

تا ز عشق اندر جهان افتاد و عشق شور شد — بیشه و صحرا و کوه و بحر و بر آتش گرفت

تا ازین آتش به هفت گنبد مینا رسید — زهره [illegible] ماه و خور آتش گرفت

شعله او در وجود عاشق آمد ناگهان — از قدم بالا دوید و تا به سر آتش گرفت

ز آتش حب و هوای حق جدا شد یک شرر — در تن و جان جهانیان شرر آتش گرفت

مشتاق ترا چون تشنه بعالم — در ذیل دگر بیالشرا گر پاک نباشد
هرگز نبود خالی مهر تو ز چشم — وانکس که ترا دارد غمناک نباشد
گر نفس نبی یابد بارے تو بهر دو انکه — بار تو کجا یابد تا پاک نباشد
باز هر فراق او مرا قربت کاست — بنود ضررے رسد هم ترا پاک نباشد
خاک در خود ریز بر این سر که عزیزیم — تا سر خود من در خور آن خاک نباشد
خواهم که ز خم دست لبش ز آتک وصا — آن دست نخواهم که لبش زاک نباشد
گفتم دل و جان را در عوض ملتوییم — لیکن عوض و خس خاشاک نباشد
گر احمد بیچاره بود چاکر کوئیت — او را ز کسی در دو جهان باک نباشد

//

در سر چه هوا است مارا — مطلوب رضا است مارا
جان و دل و دیده و سر و تن — این جمله برا است مارا
چون تشنه شویم بر در ایم — مقصود انا است مارا
زین کوے کجا رویم آخر — مسکن چو سرا است مارا
هرگز ز بلا تو ننالم — قوت ز بلا است مارا
بیمار تو ایم دارو ده — صحت ز دوا است مارا
بانیم ستاده با در احمد — امید لقا است مارا

ایضاً

گر زلف تو پیش بدین خسته بتلا رسد — علت و درد رنج را تا بدو دوا رسد
در خور نعمت با نیست به بر سر که — شکر کنم که هر زمان از تو بمن بلا رسد
در ره تو ستاده ام رو به تو نهاده ام — هیچ بود که از تو هم خلعت مرحبا رسد
پایه تخت قربت از سر عرش برتر است — من بر نشیب مانده ام وصل تو کجا رسد
پیش در تو رسیده ام تا بهم بکام دل — زانکه رسد بکام دل هر که به پادشا رسد
وصل تو میکنم طمع بود که رسد بمن ولی — نوبت وصل چو تو بی کی بمن گدا رسد

از بهر جان بخاسته خواست قربت دلم
قربتی بی فدا جان کی زیبد و ما رسد

گرچه نه نیک خلقم هست امیدم بتو
خواه بخوان خواه بران هرچه کنی ترا سزد

احمد خسته زان سبب شاد شد از غمت که چو او
شیر غمت جدا شود در دل اشنا رسد

من بنده که مر ترا مریدم
هرگز چو توئی دگر ندیدم

در هر دو جهان توئی مرادم
در هر دو جهان ترا مریدم

در بار جهانیان بماندم
لیکن در تو بجان گزیدم

تا بو که رسم بکوی وصلت
از جمله نیکوان بریدم

در پای خلیل خار حیرت
در باغ وصال گل نچیدم

در حسن و جمال بی نظیری
از خلق جهان همین شنیدم

چون گشت مرا خبر ز عشقت
از عشق نه پای او فتیدم

در شب بر او دل نخفتم
در روز ز غم نیارسیدم

من بی تو چگونه گیرم آرام
چون جام محبت چشیدم

چون دست نه کرد دل بدرم
از شوق تو پیرهن دریدم

گفت احمد خسته دل برین وزن
من دوش بکام دل رسیدم

چو محبوب الٰهی سایم ز حال من خبر دارد
نمیدانم که همواره چرا م درجگر دارد

منم افتاده در کویش بامید قبول او
بود کافتاده را روزی بلطف خویش بردارد

دماغ و کام از یادش معطر گردد و شیرین
که باد روح بخش او مزاج گلشکر دارد

اگر من بی غمش میرم گدائی مرده انگاره
که از من طالبان بهتر بهر کوئی دگر دارد

من مسکین کجا یابم بدرگاهش مجال او
جنید و کرخی و شبلی ستاده پیش در دارد

ببوسم پای آن مقبل که در هاست گستر
زر اخ و سیمی دهد و بر روز و شب نظر دارد

بحمد الله که آن مقبل فرید الحق والدین است
که اندر حضرت مولی که و بیگه گذر دارد

ردای رفعت و عزت بپوشش افگنده   کلاه وصلت و قربت چو عون حق بسر دارد

زهی سپهر که پیش خم و ناوک سر و جانانرا   بهر روز بار چون چاکر همه پیشه کمر دارد

جوان بخت ابد گردم آر من قطره یابم   ز زان شهر بیت که بیرون شمول در سجد دارد

جمال خسته دل ز جان در پیش گشته بر حالی   همه عجیب اندر ده ولیکن این هنر دارد

ترا خواهد همیشه جان احمد   ترا جوید دل حیران احمد

ز وصل دلکش خود همیشه ساز   چو آگاه زود جان احمد

چنان کن بنده احمد را که شاید   ز ذکر نامت اسپ دنان احمد

چو یابد ذوق یادت گر آید   بآب و نان لب دندان احمد

چه شادیها بجان و دل درآید   چو شد انده و تو مهمان احمد

درین زندان اگر روزی بسر سی   نگارستان شود زندان احمد

بسلطانان گیتی نیست میلی   تویی فرمان ده و سلطان احمد

بدید ار تو دارد آرزوها   که بیند دیده گریان احمد

به بستانهای دیگر نیست حاجت   جمالت بس بود بستان احمد

تویی محبوب خاصان نام تویی معشوق جانانم   ترا جوید تن مسکین ترا خواهد دل و جانم

بهر سو که همی بینم همی بینم خیالت را   مگر تو مسکنی داری میان چشم گریانم

تویی سلطان من بنده گدا و چاکر کویت   همه نازم که من بنده گدای تو تویی سلطانم

نمی غم بدل غمگین بجان بیهوش و سرگشته   تو هی بینی که از فرقت برین مشکل پریشانم

بوصلت هست امیدم اگرچه نیستم در خور   نمی یابم من این لطف ولیکن نیز می دانم

نثارم گفت جان هم بهای وصل تو زیرا   بهای وصل تو جانی چه باشد من همی دانم

اگرچه هر مرا گویی که رد از کویم ای احمد   من مسکین شها هرگز ز کویت رخ نگردانم

رخساره مپوش از من بیچ تو که تو می بینم   من زنده همی باشم تا رو تو همی بینم

عشاق ترا دلها از سینه برون رفته ‌‌‌‌ آویخته از دلها از موی تو می بینم

که کعبه هر سالک کوی تو همی دانم ‌‌‌‌ که قبلهٔ هر دل ابروی تو می بینم

گفتم که بجود رای چون ترکش بدزدانم ‌‌‌‌ اندر طلبت اکنون هندوی تو می بینم

از هیبت عشق تو چو شیران قوی پنجه ‌‌‌‌ در بیشه خونخوارت آهوی تو می بینم

طلاب تو روز و شب از بهر وصال تو ‌‌‌‌ بنهاده بکف جان را در کوی تو می بینم

من بنده چنین گویم کاهر فرمانم سلطان ‌‌‌‌ گر گویم ای احمد من سوی تو می بینم

روی من از غم تو چون زر باد ‌‌‌‌ چشمم از اشتیاق روی تو تر باد

هر کجا آتش محبت تست ‌‌‌‌ روح من اندران سمندر باد

دلها از چراغ معرفت تست ‌‌‌‌ حجره سینه ام منور باد

چون ترا چاکر کمینه منم ‌‌‌‌ کوی تو بوسه جای چاکر باد

کارم از فرقت تو شد دشوار ‌‌‌‌ وصل تو مر مرا میسر باد

صد ره قرب تو باد مسکن من ‌‌‌‌ هجر تو همچو حلقه بر در باد

در صف طالبان درگاهت ‌‌‌‌ احمد خسته دل مظفر باد

دلم ز هجر تو در راه وصال محزون باد ‌‌‌‌ هوای عشق توام هر زمان فزون باد

درون سینه من باد حب تو همه وقت ‌‌‌‌ ولی محبت غیرت ز سینه بیرون باد

لقایت ار نخواهد هر دو چشم باد کور ‌‌‌‌ دگر بجز تو دل دوست پر خون باد

تویی چو لیلی و من بنده همچو مجنونم ‌‌‌‌ همیشه لیلی آرام بخش مجنون باد

فراق مرگ نمایی تو کشت جان مرا ‌‌‌‌ وصال عمر فزایت مرا هم اکنون باد

همیشه حاجت من قرب تست در دو جهان ‌‌‌‌ مدام حاجتم از لطف تو مقرون باد

جمال غم زده خسته را ز دیدارت ‌‌‌‌ خجسته روز و شب و صبح و شام میمون باد

یار را انتظار سے دارم ‌‌‌‌ دیده زان اشکبار سے دارم

ز آتش شوق یار در شب و روز　　سینه را پر شرار میدارم
بار عشقش نهاده ام بر تن　　لاغر و زیر بار میدارم
اندهٔ یار چون مراد منست　　زین سبب در کنار میدارم
بو که روزی قدم کند رنجه　　سر برای نثار میدارم
فوت شد وصل یار از دل و جان　　هر دو را سوگوار میدارم
قصه کوته کنم که هیچ بحال　　ماتم وصل یار میدارم
هر که بوی وصال در طلب یار شد　　آنچه بکر جز یار دیدزان همه بیزار شد
هر دو رخ زرد او از پی دیدار دوست　　دیدهٔ او روز و شب در گهر بار شد
سینهٔ پر درد خویش چون طلب عشق ساخت　　گاه جگر خورده از و گاه دل افگار شد
در ره طلاب حق هر که قدم زد بصدق　　درد و بلا و محن بر تنش ایثار شد
شاه محبان و سر بود محمد بلی　　گوهر دندان او خستهٔ کفار شد
کرد سر خلیل از همه و انکه ز شوق　　رشتهٔ حسبی زبان خوش بدیدار شد
موسی عمران نخست رنج شبانی کشید　　تا بسماع کلام اهل و سزاوار شد
حنظ ابوبکر کشت شربت کاس سول　　چون کف پایش لفا ز زخم که مار شد
دار بلا نصب کرد یار بشه راه عشق　　رقص کنان عاشقی بر سر آن دار شد
سالکا این راه نفس حجاب بسست　　آنکه از وی گذشت محرم اسرار شد
مسکین پور خطیب در بستان رسید　　سبزه و گل خلق بر دو بهره او خار شد
اگر در گوشهٔ گوییکان جا تا بودی　　زغیرت طالبانت همه سودا تا بودی
زبخت پا نهی ما بین و در یکان تا به　　سپهر جمع سخن در رفعت و الای تا بودی
ابتر آلت نالست کر رسید دست تا آنکه　　سپهر سر فرازنده مقام پای تا بودی
تو گر نهادی بار امیان سینه شوق خود　　همیشه بر سر کویت کجا خونها تا بودی

طالب حضرتت در ره جستجوی تو — بو که رسد بوصل تو زغم تو نوش میکند
عاشق مبتلای تو در طلب لقای تو — پیش درت چو بندگان حلقه بگوش میکند
احمد خسته دل بجان از پی تو چو چاکران — غاشیه ولای تو بر سر دوش میکند
گر بشنوم که جانان دیدار مینماید — گویم که ماه چهارده رخساره مینماید
جان نثر سازم آندم در پیش او زشادی — کز لطف چون منی را دیدار مینماید
گلزار من بخوبیم چون پرده برگشاید — کان روی گل مثالش گلزار مینماید
هر عاشقی که عشقش در دل نشد چو جان — چشمش همیشه زان پس خونبار مینماید
از دل زجان گذر کن پس در رهش قدم زن — زیرا که راه عشقش خونخوار مینماید
مر دوستان خود را حلاج وار یکسر — آویخته بگردن از دار مینماید
از آرزوی وصلش زینه نامرادی — آواره گشته خلقی بسیار مینماید
من حال عرضه دارم بر پیر مشفق — پیری که در طریقت هنجار مینماید
والا فرید ملت مسعود آنکه او را — هر منکری که بیند اقرار مینماید
عالم شدست روشن از نور ذات او که دائم — مانند مهر تابان انوار مینماید
در کوی حق رسیدن آسان شود زفیضش — با آنکه نزد احمد دشوار مینماید
هر که قدم زند بجان در ره جستجوی تو — بار فرو نهد زسر چون برسد بکوی تو
در تو بگوی از کرم کیستی او و بردرم — تازه شود حیات من از سخن نکوی تو
گوئی سبو دی از همه چشم صبو لبان — ای که بچشم صبوحیان کشته بود گلوی تو
تشنه بجوی تست آن که به پیش من سبو خود — مرگ بیند آنکه او آب خورد زجوی تو
بر سر من که چاکرم گر او نهی سبو خود — آب چشم فزون شود چون که شام سبوی تو
نافه مشک تتر بو چو شکم از پس پی — گر بمشام من رسد رایحه ز بوی تو
کشته بجمال حبیبه دل جا سپاده کوی را — با تو کشم ز کوی او آنچه گفت کوی تو

مرا لقای تو باید قمر چه سود کند | مرا رضای تو باید دگر چه سود کند
اگرچه هست هنر بایهٔ هنرمندان | مرا قبول تو باید هنر چه سود کند
هزار تنگ شکر گر بود نباشم خوش | مرا کلام تو باید شکر چه سود کند
بتحفه گرچه ثمر بستد دوستان میوه | مرا سلام تو باید ثمر چه سود کند
وگرچه در و گهر بهر یار کار رسند | مرا پیام تو باید گهر چه سود کند
بصر نخواهم من گر جمال ننمای | مرا جمال تو باید بصر چه سود کند
حدیث احمد مسکین بشنو که میگوید | مرا وصال تو باید خبر چه سود کند

ای یار دلستانم در باز کن مبند | وای دوستر زجانم در باز کن مبند
از هجر جان گدازت من خسته دل ام | در نعره و فغانم در باز کن مبند
بی من نه تو غمگین دانم جهان لیک | من بیتو ناتوانم در باز کن مبند
در کوی تو شکسته و غمگین رسیده ام | دیدی که بر چه سانم در باز کن مبند
همواره بی تو بودم بیچاره و کنون | بیچاره تر از آنم در باز کن مبند
ناگاه گرچه دیدم در غیر تو زجهل | من سوخته کبانم در باز کن مبند
پور خطیب گفت که بر در ستاده ام | تا لقمه ستانم در باز کن مبند

من در خلاق اکبر میزنم | نی در مخلوق مضطر میزنم
بو که روزی بار باشد مر مرا | سالها شد تا که این در میزنم
نیستم نومید از درگاه او | زان در او بار دیگر میزنم
همچو مرغ نیم بسمل از غمش | در زمین افتاده سر میزنم
دیده با تر میکنم وانگه ز شوق | نعره ها با دیده تر میزنم
گه همی گویم بیا وصلی بیای | گه ز هجران دست بر سر میزنم
چون جمال سوخته از سوز یار | آتشی در کل کشور می زنم

در سینه غم تو دارم ای دوست / زان اشک ز دیده بارم ای دوست
کس از تو مرا عزیزتر نیست / من نزد تو گرچه خوارم ای دوست
با آنکه ز خود مرا برانی / سر کوی تو را گذارم ای دوست
در بر من خسته در ببندی / رخ سوی در تو آرم ای دوست
بی وصلت تو در اضطرابم / وز هجر تو دل فگارم ای دوست
دریاب مرا که از فراقت / شوریده روزگارم ای دوست
وز بهر وصال جانفزایت / بسیار شد انتظارم ای دوست
شاید که ز حال من بپرسی / همواره امیدوارم ای دوست
ای ظالم زار هجو احمد / اینست همیشه کارم ای دوست
تو جان منی کجات جویم / جانان منی کجات جویم
در دعوی عاشقی نگارا / برهان منی کجات جویم
گفتار من گدا همین است / سلطان منی کجات جویم
زان تو شدن بدست من نیست / تو زان منی کجات جویم
ناگاه در آمدی و رفتی / جهان منی کجات جویم
گفت احمد مستمند پر درد / درمان منی کجات جویم
تا طالبت مجاور این در نمیشود / کارش بهر دو عالم چون زر نمیشود
امروز از ملوک و سالارکین برکشیت / گوهر در تو بنده و چاکر نمیشود
هر چند درست بخوانم اوراق عشق تو / حرفی ز سطر انجم از بر نمیشود
بسیار است بجنبم از دیدگان لیک / وصلت بآب دیده میسر نمیشود
از سینه نیست کو غمت [illegible] / وان دیده نیست کو ز غمت تر نمیشود
هر لحظه که هست بد بنیا و آخرت / با وصل در کاشتن برابر نمیشود

اندر خور وصال تو من نیستم بلی　　سنگ سیه مقارن گوهر نمیشود

من ناکسم ز راه کرم بار ده مرا　　ناکس اگرچه انرا در خور نمیشود

هر کس چگونه گوید احمد که بار نیست　　زیرا که هیچکس را باور نمیشود

ای راحت جان من کجائی　　یکبار به نزد من نیائی

تا کلبهٔ من که هست تاریک　　گیرد ز رخ تو روشنائی

من سیر جمال تو نه بینم　　چون پرده ز روی بر کشائی

بی تو شب روز می بکاهم　　وانکه تو قد الف نمائی

دریاب مرا که در نمیرم　　از محنت و شدت جدائی

نادیده ترا اگر بمیرم　　چه سود مرا ز آشنائی

روزی چه شود اگر بگوئی　　کای خسته چنین فزم چرائی

از وصل ترا علاج سازم　　زیرا که بهجر مبتلائی

همواره کلام احمد این است　　کای راحت جان من کجائی

نیز دانک جان او را تو باشی　　بهر دو عالمش جانان تو باشی

نخواهم زان خوهم من زندگانی　　که یارم اندرین گیهان تو باشی

هر آنچه از نعمت دنیا و عقبی　　بود صد بار بهتر ان تو باشی

بسوی بوستانها کی گرایم　　بصحن سینه چون بستان تو باشی

بده فرمان که فخر من درین است　　که بر من صاحب فرمان تو باشی

چرا خواهم علاج و مرهم از کس　　چو من بیدرد را درمان تو باشی

نکو سازم نثار از جان دران روز　　که من دل خسته را مهمان تو باشی

نخواهم تا برون آیم ز زندان　　اگر همواره زندانبان تو باشی

گدائی میکند در کوی احمد　　ازان تا هر ورا سلطان تو باشی

گر چهرهٔ تو چشم مرا منظر آمدی / در هر نظر بچشم نوری در آمدی
روی تو گر گشاده نماند بروز و شب / شبها بسان روز همه نور آمدی
سوی من شکسته دمی گر بدیدهٔ / از یک نظر بحیله کارم بر آمدی
ور گفتی گدائی منی از درم مرو / هر پادشاه دهر مرا چاکر آمدی
تلخی طعن دشمن زایل شدی اگر / قسمم ز لفظ دلکش تو شکر آمدی
اندوه تو بسینهٔ من گر شدی مقیم / نزدیک من ز ملک جهان خوشتر آمدی
زنجیر خویش بار قدم گر فگندهٔ / زنجیر تو بمجنون بس درخور آمدی
خاکدرت که زر طلبی نیست اینچنان / ای کاشکی بفرق هم ازان افسر آمدی
وز راه کاهست احمد اگر جای یافتی / هم دست برد از همه هم بهتر آمدی

بلائی یار سال و مه مرا باد / وجود من بدردش مبتلا باد
بشام و صبح میخواهم بزاری / که رنج اینچنین یار مرا باد
تن بیگانگان را باد راحت / دلم با محنت او آشنا باد
چه غم پادشاه و من گدارم / درش همواره جای من گدا باد
مرا محبوب باید کو دگر کس / گهی بر آب و گاهی در هوا باد
زمین گردم و در خسار از تذلل / سگش را این زمین در زیر پا باد
ز قتلم گر شود خشنود یارم / هزاران جان فدای آن رضا باد
بود فخرم که گردم کشتهٔ او / هم اکنون حاجت قتلم روا باد
بیادش باد مرگ و زندگانی / همیشه بر زبانم این دعا باد
دو چشم بی لقائش گشت خیره / نصیب چشم من نور لقا باد
جمال خسته دل پیوسته در دهر / ز دون ایزد همچون جدا باد

در وصال وقرب

بی وصل حبیب دل آرام چه میگری / بی کعبهٔ قرب و احرام چه میگری
او را بغم و دردش جلوه طلب میکن / از هیچ خودی خبر انعام چه میگری
در کاسهٔ عشق او اشام بلا دارد / بر بادهٔ خلقان اشام چه میگری
پرکن زهی شوقش جام طرب خود را / گر باده چنین نبود بس جام چه میگری
صمصام بکف گیر آنکس بود ترسان / در رزم سر اندازان صمصام چه میگری
این گر کس نفس خم دیات زبدام در / مرغان دگر هر دم در دام چه میگری
چون پخته شود احمد زو فایده گر آنکه / تو فایدهٔ مردان زین خام چه میگری

گر بیابم من وصال آن نگار / گر به بینم من جمال آن نگار
کی کنم دور از جمال او دو چشم / کی گذارم من وصال آن نگار
دیده باریک بین باید مرا / کی گزارم من کوی آن نگار
آرزو مانی نکرده صورتی / در لطافت بر مثال آن نگار
جملگی خوبان عالم ناقص آمد / پیش حسن باکمال آن نگار
دال و لام زاهدان و عارفان / در ربوده خال و دال آن نگار
باغبان عشق خون عاشقان / ریخته زیر نهال آن نگار
تن کشد سرها برد جانها برد / اینچنین آمد خصال آن نگار
چون دهد فرمان نگارست احمدا / فرض مند امر امثال آن نگار

مرا بی وصلت جانان چه تدبیر / مرا با محنت هجران چه تدبیر
گهی گریم من از هیچ جدائی / گهی نالنده گردم زان چه تدبیر
ز خود یا راسی یار و کام کارش / منم درمانده حیران چه تدبیر
نماندم درد مند و بی نماز و / علاج و مرهم و درمان چه تدبیر
سر من گرد و جهان عشقش / بکار اینچنین جهان چه تدبیر

مرا او را جان خود بدهم ولیکن — اگر نپذیرد از من جان چه تدبیر
جمال خسته را چون می نخواهد — نگوئید ای مسلمانان چه تدبیر
وصل تو چیوه جاودانه است — لیکن هجر تو درمیانه است
آن سینه که حب تست دروی — با حب تو بهترین خزانه است
هر قصه که ذکر تو ازو نیست — بیهوده و چیزیک فسانه است
داری تو ستانه که بیشک — مطلوب همه دران ستانه است
در قبله خوانش تو مانند — کین قبله عوام را نشانه است
از کعبه و مسجد و صوامع — مقصود تو ای دگر بهانه است
من بی جسم ترا بهر سوی — جان گفت که یار تو بخانه است
این رمز نداند اهل ظاهر — کین رمز غریب از لطانه است
مرغ است ضعیف خسته احمد — اندوه تو مر ورا چو دانه است
اگرچه سوی غنا رفتن مناسب — ترا رفتن براه فقر اولی
تو گر باشی گدای کوی یزدان — بسر دربان تو دارا و کسری
زبهر نفس بد فرمای ظالم — بجان و دل شدی مشغول دنیی
کجا نوشی تو آب حوض کوثر — کجا بوسی تو برگ شاخ طوبی
مکن منزل بدبهر تو موئی بز پوش — که تا یابی بلندی همچو عیسی
مبین در خود ز نخوت همچو فرعون — برای حق شبانی کن چو موسی
مزن دم چون بتیغ بی نیازی — بریزد خون تو چون خون یحیی
همیشه گفته من شوق دارم — همیشه کرده از عشق و دعوی
وجود خویش قربان کن چو عاشق — جمالا اینک آید عید اضحی
آنکه او قربت حبیب یافت — وانکه از زندگی نصیب یافت

گه بهر دیگر زبان صد بار ‌‌ شور بختی که او حبیب نیافت
گشت رنجور عاشق از غم دوست ‌‌ دارویی درد او طبیب نیافت
عشق او مشکل است در معنی ‌‌ سِرّ آن در کتاب او ادیب نیافت
هر که روزی کلام او بشنید ‌‌ ذوق در صوت عندلیب نیافت
مرد را چون ز کام خود بینی ‌‌ گشت پیدا از یار طیب نیافت
بی خشوع و شکستگی هرگز ‌‌ بار او شهری و غریب نیافت
یافت او را یکی گدای ضعیف ‌‌ صاحب منصب و نسیب نیافت
در فراقش گذشت عمر هنوز ‌‌ وصل او احمد خطیب نیافت

″

گر رخ بمن نمائی شمس و قمر نخواهم ‌‌ در لب هم کشائی شهد و شکر نخواهم
چشم من از فراقت چون بر همی بگرید ‌‌ شاید مرا که زین پس ابر و مطر نخواهم
گوهر همی فشانم از دیده ز اشتیاقت ‌‌ زانم به بنده باشد دیگر گهر نخواهم
از بخت گر بیابم خاک در تو روزی ‌‌ با کیمیا ز خالص من سیم و زر نخواهم
آیم بتو به غیبت در هر شهر مکانی ‌‌ در خوشترین مکانی بی تو گذر نخواهم
اندر ره ریاضت جان و سرم برو کو ‌‌ باید مرا رضایت من جان و سر نخواهم
در پیش تست کردن تیغ از نیام بر کش ‌‌ بر من چو تیغ رانی آندم سپر نخواهم
قرب تو گر بیروری باشد هزار کرت ‌‌ هرگز نبود که قربت بار دگر نخواهم
گفتی که وصل خواهی در روز و شب حالا ‌‌ پس من دگر چه خواهم وصلت اگر نخواهم

″

کسی کو قربت جانان ندارد ‌‌ هنوز اهل معنی جان ندارد
چو زد ناگاه زخم تیر غیرت ‌‌ هر آنکو حب او پنهان ندارد
چو یارم بی نظر افتاد در حسن ‌‌ چه اعشاق را حیران ندارد
وصالش هست در یابم چو جان ا ‌‌ دل پر درد من درمان ندارد

هر کرا وصل تو مسلّم شد   از پی وصل تو مکرم شد
او بکونین سر فرو نارد   چون چنین دولتش مسلّم شد
چاکرش گشت قیصر و روی   خادم بارگاه او جم شد
من ز هجر تو مانده ام غمگین   لیک ازان بختیار بیغم شد
بارها بر در تو نالیدم   کاندران ناله دیده پرنم شد
هیچ سودم نداشت ازینها که   درد با درد من دگر ضم شد
هر مرا مستطاب کنون زیراک   حال من از فراق درهم شد
پیش ازین بودم از تو پرشها   می ندانم که از چه این کم شد
احمد خسته را مکن محروم   چون درین پایگاه محرم شد

هر کرا وصل تو میسر شد   او بهر دو سرای سرور شد
کی گراید بملک و مال جهان   چون ورا وصل تو میسر شد
کز دمش سنگ خاره گوهر گشت   در کفش خاک تیره چون زر شد
وانکه از قربت تو محروم است   کار او از فراق ابتر شد
جای اندوه گشت سینهٔ او   خدش از آب دیدگان تر شد
جامه بدرید و دست بر سر زد   در جدائی چو نیک مضطر شد
در دلش درد و غم که مضمر بود   از پی اشک و ناله مظهر شد
مقبلی کز تو عنایت یافت   حالش اکنون تمام دیگر شد
احمد خسته دل برین امید   چاکر بندگان این در شد

یار من گر حجاب برگیرد   رونق ماهتاب برگیرد
در کشاید نقاب از رخ خویش   نور از آفتاب برگیرد
عاشقان را چنین از دل و چشم   صبر و آرام و خواب برگیرد

دست عشقش بتیغ غم سرها — بیشمار و حساب برگیرد
اندر آید بسینه نار غمش — کو کسے تا کباب برگیرد
آب از دیده سرود شاید — کابر ازین دیده آب برگیرد
گر نماید جمال احمد را — بیشک از وے عذاب برگیرد

وصل تو مبتغاے جان منست — لیک هجرت بلاے جان منست
اندوه و درد و رنج و محنت تو — هر یکے در هواے جان منست
هر کجا شد نیست در عالم — کو ئیے از براے جان منست
هر خشنودیت بخنجر قهر — کشتن نفس را جان منست
گر نباید غمت بسینهٔ من — کو بیا کاشناے جان منست
طالب مهر تست جان درین — مهر غیرت کیمیاے جان منست
چون براهت هزار جان بجویست — اندرین ره چه جاے جان منست
جان من مے طپید براے ترا — اشتیاقت کوئی جان منست
گوید احمد که عشق مرشد تو — سوی تو رهنماے جان منست

چو یار من ز پس پرده در عیان آید — هزار عاشق بیچاره در فغان آید
چرا بر غمت در آسمان مه نگرم — چو یار بهتر از ماه آسمان آید
عجب مدار گر از شور در جهان افتاد — گر حسن طلعت او فتنه در جهان آید
نشد نگه به سیدد وصال او گرچه — همیشه چشم در گریه خون فشان آید
مرا نگفت که اندوه هر کسے نه هم — دل تو بهر چه ز اندوه من بجان آید
ازین سپس هم او را میان جان دارم — ز آنکه نزد من بنده میهمان آید
قرین شدست غمش با دلم بسینه نگر — همیشه با دل من خسته ناتوان آید
چگونه شکر گذارم بعمر خود چو مرا — چنین سعادت در دست رایگان آید

جمال دل شده گوید اگر در آید یار | دگر چه خواهم چون یار دلستان آید
یار چو بنمود روی زهره زهرا چه کار | باز چو بگشاد موی عنبر سارا چه کار
با لب شیرین او شهد و شکر کم بها | با رخ زیبای او چهره حورا چه کار
مردم دانا بعلم از پی پندار خویش | گشت چو محروم ازو مردم دانا چه کار
سوخته شد دل چو عود در آتش عشق | سینه مجمر صفت عود و معطر چه کار
دیده چو از هجر او اشک فشان میشود | در گهر سیده لؤلؤ لالا چه کار
چشمه چشم مدام جوی روان میکند | پیش چنین چشمه‌ها قلزم دریا چه کار
دولت دنیا مجوی در ره مردان دین | قربت محبوب خواه دولت دنیا چه کار
وصل دلارامی یار باید عشاق را | چون بود وصل و عیش عیش مهیا چه کار
گرچه جهان خوردنیست یار چو بنمود رخ | احمد درویش را بی رخش اینجا چه کار
شکفته شهر که برخاست امروز | که حسن یار من پیداست امروز
گرفت از نور او هر روشنائی | دو چشم بین که چون بیناست امروز
ز شوقش مردم دیده زخم را | بداد آسیبی که او شفاست امروز
ببین تحفه ز یارم غم رسیده است | ازان شادی همه اینجاست امروز
اگرچه اندرین عالم ز عشقش | بهر سوئی پی غوغاست امروز
ولی من عشق او نخواهم آری | مرا در سر همین سوداست امروز
بود روزی که گوید خسته احمد | نگار نوشش لقا باماست امروز
وصالت بهتر از هر پادشاهی | مبادا از تو ام هرگز جدائی
چه وصل جان فزایت شد تمنا | چه خواهم کرد ملک و پادشاهی
نمودی سالها رنج فراقم | کنون وقت است گر وصلم نمائی
بیا وصلتو گر پارسائیست | من مفلس ندارم پارسائی

اگرچه روی وصلت دید نتوان — همیشه میزند جان رای وصلت

چه دانم جای وصلت چون نباشد — ندادم کس نشان از جای وصلت

سواریها کنم همچون شهان گر — بود میدان من صحرای وصلت

چه بربط گوشمالم داد حجت — چه داند هم سماع نای وصلت

نخواهم تا شوم دارای کونین — بروزی گر شوم دارای وصلت

شوم نادان میان خلق تا من — ز نادانی شوم دانای وصلت

بلاها میکشد احمد مه و سال — مگر یابد ز تو نعمای وصلت

چه داند چشم من قدر وصالت — چه داند چشم من قدر جمالت

چو جسم و چشم من هستند ناقص — دو ناقص کی رسند اندر کمالت

زبانها کند گردد در ثنایت — شود مدهوش جانها در جلالت

نه شوقت منتهی باشد نه عشقت — چو نبود تا ابد هرگز زوالت

دلیلی کو بود حاضر بیادت — زبانی فی که خواند بی ملالت

فصاحت گنجد در رحمت زانکه — ز شین بهتر بود سین بلالت

ترا در وقت خاموشی توان یافت — نباید هیچکس در قیل و قالت

نخستین سر دهد شکرانه آنکو — ببرد انگشت خود سوی هلالت

بسی بر بوی دُر دشت تشنه مُرند — گر افتد طمع اندر زلالت

به بستان بهشتی کی گراید — کسی کو میوه چیند از نهالت

رجالت را ز وصلت بهره باشد — دریغا نیستم من از رجالت

بود بسیار اگر بینم بر دزیت — کجا دیدن توان در راه وصلت

نهادی از نوال خویش خوانی — نواله خواهد احمد از نوالت

وصال قربتت دل در ربابد — چنین نعمت بلی بسیار باید

چرا بیکار باشد طالب او ‌‌ که طالب دایما در کار باید

هوا با چنگلی زنار دارم ‌‌ بگویش قطع هر زنار باید

تبرا باید از غیرش ولیکن ‌‌ بوحدت در زبان اقرار باید

گه و بیگاه و روز و شب بگیتی ‌‌ موحد را همین گفتار باید

همیشه عاشقانرا از پی عشق ‌‌ تن لاغر دل افگار باید

بهر دل کی در آید حب محبوب ‌‌ که حبش را دل هشیار باید

ز هجرش رست باید قلب قالب ‌‌ بقربش روح برخوردار باید

برای دیدن صبح جمالش ‌‌ بشبها دیده بیدار باید

نسب را قیمتی نبود براهش ‌‌ درین ره خوبی کردار باید

جمالا قصه کوته کن همین حرف ‌‌ که اندر هر دو عالم یار باید

چه خوش باشد که یارم در پذیرد ‌‌ برایم در دو عالم گر نپذیرد

لبم خشک است و چشم تر ز عشقش ‌‌ طمع دارم که خشک و تر پذیرد

بگیتی هر که هست از بادشاهان ‌‌ برغبت مال و سیم و زر پذیرد

ولیکن یار من بس بی نیاز است ‌‌ عجب باشد که جان و سر پذیرد

کجا اکبر که اندر حب و عشقش ‌‌ بهر دم محنت دیگر پذیرد

حسن از بهر او آن جان سپردن ‌‌ ز حبش زهر چون شکر پذیرد

حسین نامور اندر سوالش ‌‌ بخنجر ضربت خنجر پذیرد

خلیل الله از اخلاص خلت ‌‌ برای سوختن آذر پذیرد

جمالا هر که در ذکر او یافت ‌‌ ازان بس در و گوهر پذیرد

منم بیمار وصل یار دارو ‌‌ بخواهد بی شکی بیمار دارو

همی سوزم ز رنج و درد هجران ‌‌ نمیرم گر فرستد یار دارو

طعام اندر خوردن بهشتی محبوب ‌ چنان بود که بپازند در سفر روزه
بعیدگاه لقایش جمال تا نرسد ‌ ممات محض شمارد حیات هر روزه
کرد هد بار بادشاه وصال ‌ جای سازم ببارگاه وصال
ترکنم خاک شوق زاب دو چشم ‌ تا بروید در دگیاه وصال
سه دوم بر بساط هم چو اسپ ‌ بو که روزی رسم بشاه وصال
سکے بود تا که بنگرم خود را ‌ از پے بخت در پناه وصال
بشکنم صد هزار لشکر را ‌ من اگر باشم از سپاه وصال
دولت و عز و هر بگذارم ‌ گر بیابم علو و جاه وصال
پاے بر تارک سپهر نهم ‌ بسرم گر بود کلاه وصال
صبح بینم دمیده اول شب ‌ چون برآید بشام ماه وصال
احمد نفس تان اگر خواهے ‌ صحبت سالکان راه وصال
آنکس که سوی درگه محبوب راه یافت ‌ در صفه جلالت و رفعت پناه یافت
چون قامتش قبار یاضت لباس فگند ‌ فرقش ز دست وصلت معنی کلاه یافت
هر مقبلے که بعد گزید از هوا ز نفس ‌ بی شک بصدر مکنت قرب اله یافت
در پایگاه بود بسے با مجاهده ‌ مردے که هم مشاهده هم پیشگاه یافت
یوسف بقعر چاه چو رنج محن کشید ‌ چیزی که یافت او هم در قعر چاه یافت
موسی چو دیده دل بشبانی از آن بسی ‌ بر طور از استماع سخن عز و جاه یافت
یونس ببطن ماهی چون گشت مبتلا ‌ حق داند آنچه یونس اندر میاه یافت
عیسی بقهر نفس چو پوشید موی بر ‌ بر چهارمین سپهر در بادشاه یافت
عابد بشب چو ظلمت شب اختیار کرد ‌ اندر میان ظلمت شب نور راه یافت
طالب چو دید در خود ناگاه غفلتی ‌ انرا ز راه معنی عین گناه یافت

از عالم خود چو سالک من بشتافت
مقصود خود بجا بلا اشتباه یافت

گر نام من اندر قدر دلدار بر آید
از غیرت آن نعرهٔ اعضا بر آید

زیبد که نهد پای برین تارک گردون
آنکو ز سر کوچهٔ دلدار بر آید

محبوب مرا سجده کند مهر بهر شب
بس یافت ز نور لمعهٔ انوار بر آید

از عارض چون صبح هم بیشتر دیدار
هر گل که سحرگاه بگلزار بر آید

وان منکر حسن که ببیند رخ خویش
اندر کفش انگشت باقرار بر آید

گر پای چو من سوخته تا زنخش نیست
از صبر چه سببا ناله ازو زار بر آید

چون چنگ نوا زند دران دم بشتابش
آواز فرق از دل هر تار بر آید

ما رسته بلا مرد کجا تا نگه پرد
چون جمله کشان از در او باز بر آید

آنکس که شود طالب لبش ز ره صدق
منصور صفت آید و بر دار بر آید

باید سر و تن باختن از بهر وصالش
کز رنج جیبش و دستار بر آید

شاید که بود احمد بیچاره طفیلی
هر در که زند از پی دیدار بر آید

آنرا که نگار سوی خود خواند
در صدر وصال قرب بنشاند

جانم چو بدید روی خوبش
دل داد و آن یکبار دگر خواند

گفتا چه کنم چنین دلی را
ره گرد دل ضعیف نشاند

من جیب ز شوق او دریدم
او دامن خود ز من بیفشاند

نگرفت بجای آب اشکم
با آنکه دو دیده خون بیفشاند

هرگز باشد که یار گوید
بسیار گذشت اندکی ماند

بیچاره جمال از سر درد
کیفیت حال بر زبان راند

دولت وصل کس نگرفت
تا بهر یار ترک سر نگرفت

باید بدیم در امتحان کردیم
کو بهار و وصال زر نگرفت

کیست آنکو ذوق یادش کرد — کاندران لذت شکر نگرفت
گرچه راندیم آب دیده بسی — یار ما را بهیچ بر نگرفت
از پی درد خستگی یادی — آنچه گفتم بهیچ در نگرفت
عشق او چون کشید تیغ بلا — عاشق از بیم آن سپر نگرفت
هر که او بار یافت بر در حق — احمد او درد دگر نگرفت
جان من با وصال محرم کن — واین دلم از فراق بی غم کن
من ز هجر تو دردها دارم — دردها را بوصل مرهم کن
دائما هجر تو پریشانم — روح بخشا مرا فراهم کن
هرچه کردی من از تو بد رفتم — ور خوشی گرد دیگران هم کن
گر بریزی بریز خون مرا — یک گدا از کوی خود کم کن
چون امیری ترا مسلم شد — چاکری مرا مسلم کن
تا خوری سیر پور خطیب — شربت قرب خود دمادم کن
وصل تو تمام زندگانی — چون وصل کدام زندگانی
هم بی تو تمام عمر ضایع — هم بی تو حرام زندگانی
خوش نیست مرا ز درد هجرت — در جمع ایام زندگانی
من خسته غلام و لیکن تلخ — بر خسته غلام زندگانی
نی صبح جمال تست تاری — تابنده شام زندگانی
از هجر تو کاستم بیفزای — اکنون به پیام زندگانی
آبی که بود بدام تازه — از تو بسلام زندگانی
تا من بکلام باش مخشش — هنگام کلام زندگانی
مرا احمد مرده را عطا کن — در مرگ مدام زندگانی

گر تو بندهٔ وصال جانانے　　پس چرا باز بستہ جانے

تا نیاری ز عشق نقد جان　　کے رسد وصل او بآسانے

عید قربش نگر کہ دریابی　　ذبح کن نفس را چو قربانی

سر بکش در رہش ز تیغ بلا　　چون شود تیره جنگ سلطانی

در خوری لذت طعام و شراب　　رفت باید ترا بمہمانے

مے در آئی بحلقهٔ مردان　　از برا سے نصیب جسمانے

زین سبب ماندهٔ چنین محروم　　دایم از روی یار لقانے

آنچه داری بده دگر بستان　　کان چو نیست تو این نشانی

احمد ادہم مزن درین کہ تو نیز　　کشتہ آب و مرده نانے

زندگانے مرا وصل تو بس　　ہجر تو مرگ است اندر ہر نفس

کاروان عشق تو شد مقدم　　تا بگوش ام آمد آواز جرس

بر سر کوی تو ایم شب از آنکہ　　عاشقان را باک نبود از عسس

با تو گویم غم دل من ہر زبان　　چون ندارم غمگساری ہیچ کس

طالب قرب تو ام نبود زیان　　گر دہے ہر طالبے را ملتمس

باز کے گردم ز راہت گرچہ بین　　صد بلا بینم ز راہت پیش و پس

تشنہ ماند ست احمد اندر بحر غم　　از کرم مر تشنہ را فریاد رس

دل را امید وصل تو ہر روز خوشتر است　　با دشمن فراق تو کین توز خوشتر است

درد و غم و بلای تو ہمواره بیش　　جانم ز تحفہای تو ہر روز خوشتر است

شوق تو سال و ماه غم اندوز باشد　　اندوه چون تو یاری دل سوز خوشتر است

دل را میان سینہ من اندیشہ بسوخت　　استاد شوق دوست غم اندوز خوشتر است

پیکان تیر حب تو جان جگر بسوخت　　تیری کہ باشد از تو جگر دوز خوشتر است

پیروز کشت عشق تو بر هر که حمله کرد — آری امیر سلطان پیروز خوشتراست

در هر خزان که باره‌ی هر جمال را — از فصل نوبهار و روز نوروز خوشتراست

هر که جان در هوای جانان داد — روح بجانان رسید چون جان داد

جان ز جانان دریغ نیست از آنکه — زنده شد آنکه جان بجانان داد

آنچه حق داد هر گدایی را — نی بجانان ولی بسلطان داد

دشمنان را ز خود شادیها — دوستان را غم فراوان داد

سراسر چه کشاد دیدار را — لن ترانی به پور عمران داد

هر یکی را بوصل خود بنواخت — هر یکی را بلای هجران داد

درد مسکین جمال از غم او — هست چندانکه شرح نتوان داد

در فراق و هجر و درد و غم و اندوه

من خسته را ز هجر تو رنج و محن رسید — اینست آنچه از پی هجرت بمن رسید

آسایش وصال تو حاصل نشد مرا — در هجر تو فراوان رنج و محن رسید

اندر جهان بجز من شاد دگر — شادی همین بس است که از تو خبر رسید

چون یادت آوریدم اندر دهان خویش — یا رب چه لذت آمدم اندر دهن رسید

نام ترا سرایان بر در رسیده ام — نبود عجب که بلبل اندر چمن رسید

خود را بمن نمای که تا گویم از فرح — آخر دلم بآرزوی خویشتن رسید

بیچاره که عشق ترا کرد اختیار — کارش ز جور عشق بگور و کفن رسید

هر گشته که در طلبت رفت کس نگفت — کان رفت باز آمد اندر وطن رسید

عاشق بسی بگو چو تو ای نور شمع وصل — پروانه سان بهر سش کرد لکن رسید

حلاج نقد قرب ترا عاقبت بیافت — بانکه از تو قسمتش دار و رسن رسید

در جنت چو گفت سخن احمد خطیب — شد مفتخر بدان چو درا این سخن رسید

ای زنار اشتیاقت سینها بریان شده ‌ ‌ وای ز هجرت جان گدازت ناکریان شده
هر که او صیت جمالت را شنیده در جهان ‌ ‌ عاشقی بگزیده لبش کوی تو اجو یان شده
وانکه دیده ذره از نور مهر مهر تو ‌ ‌ از لبان بر مثال چرخ سرگردان شده
دست عشقت چون کشید خنجر عشاق کش ‌ ‌ هر چه پیدا آمده نامردود و ن پنهان شده
هست پیدا که ترا گر مهر تو طلا سبب ‌ ‌ کوی شان غلطیده سرها چون ازان امیدان شده
مقبلی گر نیکبختی یافته از تو نظر ‌ ‌ گرچه او بوده گدا زان یک نظر سلطان شده
مفلسی کو را بخوانده عون از فضل ‌ ‌ زهر او با زهر درد ش هم درمان شده
در طریق جست و جویت از شکوه فا ‌ ‌ اصفیا گشته هراسان اولیا لرزان شده
چون خلیلت کرده از غیرت سپرده هوا ‌ ‌ آتش نمرود سبز و روضه بستان شده
در شفقت چون زلیخا صبر کرده سالها ‌ ‌ از در لطف تو تحفت یوسف کنعان شده
کی بود تا از برای رویت اندر بهشت ‌ ‌ احمد درویش خود را بنگرد مهمان شده

نه پاسی انکه سر کوی تو بگذارم ‌ ‌ نه دست انکه گهی وصل و بجنبارم
ز وصل و قربت محبوب خویش محرومم ‌ ‌ بهجر مهلک او روز و شب گرفتارم
منم ضعیف نحیف مرا ز الغر لیست ‌ ‌ همیشه بار فراقش چگونه بردارم
هزار شادی به هم بها یکی غم او ‌ ‌ که ماه وصال غمش را بجان خریدارم
طبیب خواهم دایم ز انکه مشتاقم ‌ ‌ طبیب چیم بهر دم از آنکه بیمارم
شفا و صحت یابم ز رنج و بیماری ‌ ‌ اگر سپهر سپه تا که بلطف دلدارم
نگر بدیدنم روزی جمال بی مثلش ‌ ‌ بسان احمد مسکین امید می دارم

ای دریغا می نه بینم دلستان خویش را ‌ ‌ ور به بینم بهشت جمال جان خویش را
چشم من چون نادوان شاهد زهد جست ‌ ‌ کز بجون دل برانم نادوان خویش را
سینه من بوستان حسن او چون گلستان ‌ ‌ تازه میدارم ازان گل بوستان خویش را

ورد بان آرم ز روی دوستی یادش مدام
پر کنم از شکر یادش دهان خویش را

وعده گوید زبانم ور نگوید اینچنین
کوششی بی نطق پندارم زبان خویش را

یارم ار نشنود گر دور از زبان رنج من
دایما خواهم همی رنج و زبان خویش را

من کی نالم نهان در دهان ارم زدو
هم از و جویم دوا درد نهان خویش را

تا نشان خویش می یابم نیابم وصل او
وصل او یابم نیابم چون نشان خویش را

کی بود تا میهمان گردد جمال ندیست
پس به بیند بی حجابی میزبان خویش را

تا رسد از هجر دلدارم گزند
مستمندم مستمندم مستمند

گر ربایا زد حریم وقت ازانکه
دردمندم دردمندم دردمند

آنکسی از حال من اگه نه
من چه گویم از غمش بر من بخند

هر کرا داغ فراقش بر دلست
در دهانش زهر گردد شهد و قند

وسته اندر این وصلش زغم
نفس بدفن گر نباشد پای بند

کاشکی یابم شبی پیشش زبخت
کاندر آن شبها بسوزم چون سپند

احمدا آخر چه گفتی شرم دار
در خور سلطان کجا باشد لوند

ای بیا رشتر آستان من بنده کجا یابم
شکر الله دیدم جانا نرا روزی که ترا یابم

یکباره که از نور رشته چون مهر شود لامع
در جنبش آن خورد صد ماه سما یابم

عین غم تو بینم بر صفحه دل بردم
وین طرف که زان لب در عین رضا یابم

گویم که چنین نعمت من یافتم از دولت
آن لحظه که از گوشه من خسته بلا یابم

اقبال دهد یاری هم تا شود بختم
گر از کرم خدا است به خیر بقا یابم

تا چند جدا دارم من شیفته را زخود
من چون ننهم جانان خود را چه جدا یابم

رنجور شدم بی تو لیکن من بیچاره
در حال شفا یابم گر از تو دوا یابم

وصلت بدعا خواهم هر شب باسر زانو
این مملکت وصلت گر من بدعا یابم

چون احمد سرگشته ذات بیکی گویم و انگاه برین دعوی هر سوی گوا یابم

عمر با خبر رسید یار نیاید بدست ریخته شد برگ گل یار نیاید بدست

مار هوای حبیب از سر نیش بلا گشت فنونگر لبی یار نیاید بدست

در کف پایم شکست خار غم عشق او پایم مجروح ماند خار نیاید بدست

چون نشود بافته جامه چو از قرب دوست پود نشد حاصلم تار نیاید بدست

سینه خالی ز دل حلیه دارد دریغ از در وصل یار هار نیاید بدست

نار چو موسی بدید در طلبش نور یافت نور طمع چون کنم نار نیاید بدست

ده لقب انتظار وقت جوانی گذشت پیر شدی احمدا یار نیاید بدست

منم آنکه یار وا مانده بدانید ای مسلمانان یکی این قصه دارم بخوانید ای مسلمانان

ندیدم در شباب ورا به پیری هم نمی بینم بدانید ای مسلمانان بدانید ای مسلمانان

فراقش میکشد مکشید بر من سنگین زمن بیچاره این لشکر براندید ای مسلمانان

شما را گر شود روشن که چونم من بحر آتش ز باد و چشم شور آنه نشانید ای مسلمانان

ندارم طاقت فرقت نخواهم مرد زین محنت به نزد یار پیغامم رسانید ای مسلمانان

بس آنگه حال من بر وی بگوئید ای مسلمانان اگر در عالم فرصت لب توانید ای مسلمانان

در آن دم کرده ام قربان برای احمد را ببو کو یی من هر که پا نیدای مسلمانان

کسی نباشد در دهر دوستدار وداع کسی نداند دوست بهر انتظار وداع

بهر فراق چون دوستان وداع کنند خمیده کرده بالای شان زبار وداع

تمام سوخته گردد درونها اندر باطن و بود دهر تپان از شعلهای نار وداع

اگرچه گلها رسند به پیش یکدیگر از آن چه سود چو گردد نشانه خار وداع

خورند درد وداع وزنند نعره درد فرو نیاید از آن پس ز سر خمار وداع

من شکسته مهجور را عجب نیست که می نمیرند آن دم ز زخم مار وداع

جمال خسته پژمرد و گفت از سر سوز ‌ ‌ بتر ز مرگ بود نزد من کنار وداع

جان ز هجر یار محزون میشود ‌ ‌ اندوهش هر لحظه افزون میشود

دل که صید شد دام از عشق او ‌ ‌ در میان سینه پر خون میشود

دیده ستم گر دید در ایام فراق ‌ ‌ اشک او بین چون جیحون میشود

در ثنا و آفرین مدح دوست ‌ ‌ ذهن کامل طبع موزون میشود

عاقلی کو وصف حسن او شنید ‌ ‌ با کمال عقل مجنون میشود

قامت عشاق او در راستی ‌ ‌ چون الف بوده است چون نون میشود

طالب او مر ورا نایافته ‌ ‌ با غمش در گور مدفون میشود

بی حبیب اندر جهان اشتیاق ‌ ‌ کس نداند حال من چون میشود

اندر فراق و شوق عشقش جمال ‌ ‌ با که گویم آنچه اکنون میشود

بیچاره که نعمت قرب تو در نیافت ‌ ‌ زخم خدنگ هجر تو در خورد و سر نیافت

بی دولتی که رخ بدرت می نیاورد ‌ ‌ باشد که از حسن لقایت خبر نیافت

مردود گشت در دو جهان بی شک آنکه او ‌ ‌ از بخت بد بگوشه کویت گذر نیافت

شخصی که او ز ذکر تو نگرفت لذتی ‌ ‌ در کام تلخ گشته ذوق شکر نیافت

آنکس که می نه بیند هرگز جمال تو ‌ ‌ چشمش ز نور بینش تو بهره نیافت

هر مقبلی که تاج وصالت نهاد ‌ ‌ او را چه باک مملکت بحر گر نیافت

احمد که از تو خواهد در آن در خوشی ‌ ‌ اندوه یافت از تو چرا بیشتر نیافت

دل مسکین من جانان بغم اوکار میدارد ‌ ‌ مرین او کار را پیچ و همیشه زار میداری

نهادی بر دل محزون ز هجر خود گران بار ‌ ‌ ضعیفی را چرا چندین بزیر بار میداری

همی گویم بهر جائی که عزت مر ترا شاید ‌ ‌ من سرگشته را گرچه حقیر و خوار میداری

ز هجران ساختی در راهی ابلق مر مرا دائم ‌ ‌ چو حلاجی انا الحق گو بر اوج دار میداری

مرا در سر خماری آن که از قربت نخستم ‌‌ اگر من هم چو شاهان از آن هشیار بیداری

نمیدانم من شیدا که از من از چه آزرده ‌‌ که اندر عالم فرقت مرا لیسا بیداری

فسونگر چون نبودی هم تو افسون خسته احمد را ‌‌ چو اندر وادی هجرش قرین یار بیدار

چهرهٔ مقصود دلفسا ز دیده پنهان باشد ‌‌ دل فراهم بایدم نفسم پریشان باشد

چشم گریان میکنم از حضرت حق التماس ‌‌ دیگران زاهر دو لب همواره خندان باشد

در جهان غمگین منم کاندوه نصیبم آمده است ‌‌ وانکه شادی دارد اندر دهر دوران باشد

من زمال و ملک میخواهم بابزد باز در ‌‌ اهل دنیا را از زر و سیم و فراوان باشد

آنچه باشد رزق من آن لقمه سازم نکهت ‌‌ چرب و شیرین چون این هر سر خوان باشد

کسوت کرباس پوشم لیک ان قانع شوم ‌‌ مردر عنا را لباس خز و کتان باشد

حجرهٔ لیس باشدم بانعمت الله حبیب ‌‌ مسکن ارباب دولت قصر و ایوان باشد

چون فقیرم من بعالم فقر مختار منست ‌‌ غیر من صحن گیتی خان سلطان باشد

احمد اگر یار باشد از تو راضی دو کون ‌‌ درد و بیمار رنج و غم بیزاران باشد

دل را بنعمت سپردم ای دوست ‌‌ وز آرزوی تو مردم ای دوست

جانم بوصال شاد گردان ‌‌ چون دل بنعمت سپردم ای دوست

قرب تو بیافتم سرسوی ‌‌ تا سوی ز سر ستردم ای دوست

خوشنت کندم بزرگ عالم ‌‌ در مشرب گرچه خوردم ای دوست

صاحب نعمت نصیب من نیست ‌‌ من تشنه بشرب دردم ای دوست

ایلیت اهلیت ندارم ‌‌ خرسند ز تو به بردم ای دوست

احمد گوید فسرده آیم ‌‌ چون خاک در تو بردم ای دوست

از جدا آن چشم ار در انجمن بگریستی ‌‌ اندم اهل انجمن از سوز من بگریستی

گر ز حال خویشتن و اگفتمی من آن زمان ‌‌ هر که بودی حاضر آنجا تن بتن بگریستی

ورنه چون من سوخته همواره شمع زرد روی — هر شبی بهر چراغ اندر لگن بگریستی
گل که می خندد اگر همچو رگشتی همچو من — چاک کرده پیرهن اندر چمن بگریستی
وصل مولی گر زرد گم جیا صل آمدی — ماه و سال از جان و دل بر مرد و زن بگریستی
آنکه از درگاه او محروم شد از بخت بد — شاید ار روز و شب بر خویشتن بگریستی
گرچه یکره دیده جمال از هجر او صبح و شام — لیک بایستی که در هر دم زدن بگریستی

〃

مدتی شد تا ندیدستم لقای خوشدلی — همگساری کو باشد رهنمای خوشدلی
دیده مقصود من تاریک شد از بهر آنک — می نیابم از کسی من توتیای خوشدلی
گر بنالم همچو چنگ از زخمه اندوه شرو — زانکه من هیچ نشنوم آوازهای خوشدلی
از لقا همرجبا دست و در دل مسکین من — هست چندان غم که نیست اینجا خوشدلی
سرسبز او مانده ام در بیت خزان تا گر — وصل مقصود هم رسد در زیر بپای خوشدلی
هر کرا بخوری انده بود بخود دوا — دارو شافی دنافع از و برای خوشدلی
در جهان شاید که از غم کس چون نیست همچو من — گر طبیبی تا مرا سازد دوای خوشدلی

〃

تا جدا ماندم ز دلبری بگریم زار زار — بی وصال دوست شب ها می بگریم زار زار
هرکسی با یار خود بگرفته آرام ای دریغ — من ز درد هجر دلبری بگریم زار زار
معشر اصحاب خندند از نیل مراد — لیک من در جمع معشر می بگریم زار زار
چون همی یاد آورم از دولت وصل حبیب — وز تنها باده بر سر بگریم زار زار
سرور او هر دم دایم ز راه اشتیاق — پیش او افتاده بر در می بگریم زار زار
بارها بگریستم من از جدایی ها — هم از آن غم بار دیگر می بگریم زار زار
چهره تر کردم چو احمد ز آب چشم و تا کنون — او بنو با چهره تر می بگریم زار زار

〃

گرچه بسیار است آه و زاریم — هست اندک در بیش لب یاریم
دل بسوزد دوستان را بی شکی — گر شوند آگه ز حال خواریم

چونکه ام از سالکان راه دوست ‌ تا ز جمع سالکان نشماریم

مے عجب دارم که من چون ناکسم ‌ هر کسے چون میکند دلداریم

سر شبے بیدار باشم ناگهان ‌ هم بدین از اهل شب پنداریم

من بہ بیداری ننازم بهر آنکه ‌ خواب مردان بہتر از بیداریم

گوید احمد کار من دشوار شد ‌ عون حق آسان کند دشواریم

بے وصالت مر مرا در روز و شب آرام نیست ‌ صبح بے تو صبح نے و شام بے تو شام نیست

از فراقت خستہ و دردمند و پر غم ‌ من چنینم که چون من کس درین ایام نیست

نیکبختان یافتند از لطف تو هنگام بار ‌ شوربختم زان مرا تا این دم آن هنگام نیست

میخورم کز نفس بیرون ایم از بهر ترا ‌ لیک قاصر نیستم کین کار مرد خام نیست

گره بدامم افگند چون مرغ صیاد شکست ‌ با امیدوارانه قرب تو دامست دام نیست

ورزندم چاکران کو شود دشنامها ‌ این همه دشنامها نزدیک من دشنام نیست

بر درت امیدوار است احمد مسکین از آنکه ‌ کز انست بهره از تو مر ورا انعام نیست

بنهاد قضا بر تن من بار جدائی ‌ افگند قدر در دل من نار جدائی

گل دستہ وصالت زکجا در کفم آید ‌ تا مے نخلد در قدمم خار جدائی

من چهره قربت همه عمر ندیدم ‌ هر روز همے بینم دیدار جدائی

همواره همے ریزد شوراب برین رو ‌ چشمم که همے بیند رخسار جدائی

کے جمع شود خاطر شوریده ام خمر ‌ چون هست درو باقی آثار جدائی

خالی نشود روز و شب از سینہ بالش ‌ آن سینہ فگاری که شود یار جدائی

یاران دگر یافتہ انعام تقرب ‌ شد قسمت من سوختہ ادرار جدائی

کس در همہ عالم خبر از شوق نداند ‌ افسون کسے کش بگزد مار جدائی

زان گشت جدا احمد بیچاره ز محبوب ‌ کز بخت بد او بود سزاوار جدائی

ای مسلمانان بیکبارم رسید آوازه‌ای
بر فراق یار گریم یا برین بیچاره‌ای

هرگز اندر عمر ناید بر دل مسکین من
اینچنین بیچاره‌ای وا ینچنین آواره‌ای

نی نزیارم که سلامی نی سلامم را علیک
نی پیامم را جوابی از پی غمخواره‌ای

هم بعشقم میکشد هم زاشتیاقم هم بهجر
هم بعشوه هم بحیله هم بغم یکبارگی

جان ببرد و دل ربود و کرد تن هم مبتلا
تا دگر چون میکشد من مانده‌ام نظاره‌ای

دیده‌ها بر لقایت روز و شب پر نم بود
سینه‌ها اندر فراقت سالها پر غم بود

فرقها خاک کویت باشد از روی خشوع
پشتها از راه طاعت بر درت پر خم بود

گاه و بیگاه از وجود عابدان و ذاکران
در گهت خالی نباشد تا که این عالم بود

نام تو مر بیدلان را بر زبان تسکین بود
یاد تو مر خستگان هجر را مرهم بود

هر که قربت یافت او در سور باشد دائما
وانکه ماند از تو جدا همواره در ماتم بود

لطف تو آید نصیب جنتی و قهرت جحیم
حصه بر صیصیا و بهره بلعم بود

با همه ملک سلیمان نزد احمد این جهان
پیش نگین صانعت چون حلقه خاتم بود

ای تو به از آفتاب و مه ز جمالت خجل
پای همه عاشقان مانده ز عشقت بگل

گر چه بیازرده لیک مران از درم
پیش مکن مرمرا پیش قرینان خجل

عمر بکویت گذشت که روم از کویت
من چو گدای توام خسته گدا را بحل

زخم فراقت مرا کشته قوی تر از آنکه
در جگرم کس زند نیشتر و پیکان دل

جان ز بیم هر ست و دل ز پی شوق تو
ورنه چکار آمدی پیش مرا جان و دل

وصل تو گر خواستم از من مسکین مرنج
هست توقع ز تو تا کنیم بحل

کی رسد احمد بتو در ده و دو نیم سال
تا نرود در رهت مدت سی و چهل

منم درمانده در هجران کجائی
منم سرگشته و حیران کجائی

همی جویم ترا اندر شب و روز
نمیدانم که در کیهان کجائی

تویی سلطان من مسکین گدایی — نه ام آگه که تو سلطان کجایی

مرا شد تلخ بی تو زندگانی — نگویی مر مرا جانان کجایی

من از درد فراقت می بمیرم — بیا تا بنگری ای جان کجایی

بقربان تو خوش خوش میدهم جان — بده بر جان من فرمان کجایی

چو احمد اشک را بر تو آیم — اگر دانم که تو پنهان کجایی

زار گریم زار گریم در جدایی روز و شب — گر جدایی پیش آید مر مرا رنج و تعب

تا ز روی ابد ابد یار ماندستم جدا — می برآرم از دل آه آتشین روز و شب

سدا لبا شد گزره امید اندر صبح و شام — منتهی باشم سوی وصل دل اندر طلب

لیک می آرند از خاطر من کای ضعیف — وصل او را در نیابد هر که او را نیست غضب

گر همی خواهی که با حضرتش یابی مباش — پس رو شیطان بدفرما و بد نفس فن

در هوای نفس بیرون آ کاندر جستجو — با هوای نفس لیش یافتن باشد عجب

یار چون در حسن همتا نیست اندر دو کون — از برای او کشیدن میتوان درد و نصب

گر تو او را طالبی هر بار استقبال کن — چون به نزدیکت فرستد گه صداع و گاه تب

سالکی کاندر طریق حب او دارد قدم — پای او بوسد ز مهر رهنما او بلب

خاک ره شو خاک ره شو گر محب باد صفت — تا بسنجندت میان عاشقان همچون ذهب

احمدا هستی بمان و نیستی را برگزین — پس ازان رو بکوی یار از روی طرب

من شکسته اینا لم همیشه پرخونم — که رنج فرقت محبوب را کشنده منم

سگی بنالم از هجر تو که کنم فریاد — سگی بگریم از شوق و گاه نعره زنم

مرا چو اهل جهان روز و شب چنین ملامت — مگر بگوید کس پیش یار من سخنم

وصال دلکش معشوق هست یا بسته — چنانکه نور درین چشم روح در بدنم

و رسته ز قربت جانان خود که دانم — هزار بار بود بهتر از آنکه کو کنم

دلم بها دادی جب یار در سینه | زبان بها دادی با دوست وردم

چگونه صبر کنم بی جمال او که غمش | ببرد قوت و طاقت همه جان و تنم

بسی محن که همی بینم از جدائی یار | کسی چه داند از حال شدت و محنم

ز درد عشق چو سیرم لبان پر ز خطیب | بنام دوست به بندید در زبان دهنم

ندیدم روی آن دلبر دریغا | نگشتم شاد از آن غمخور دریغا

جهان از منظر او روشنی یافت | چگونه بینم آن منظر دریغا

ز لطف او شکر زیبد فراوان | بکامم نامد آن شکر دریغا

دو چیزم گشت حاصل زو بعالم | لب خشکی و چشمی تر دریغا

بهای جان برو بر سرو قدش | بکندش هیچ او شهپر دریغا

منم از قرب او محجورم لیکن | ندارد هیچ کس باور دریغا

نشد یار از جوانی تا به پیری | ز دست خود زنم بر سر دریغا

گرم فردا ز کوی او نگویند | خجل گردم در آن محشر دریغا

همی گوید بوقت رحلت احمد | ندیدم روی آن دلبر دریغا

چون رفت ز من یارم آن صبح بخندد امشب | می نالم و می زارم آن صبح بخندد امشب

دلدار نمی بینم غمخوار نمی جویم | می نالم و می زارم آن صبح بخندد امشب

بی طلعت همچو نیش بی چهره منورش | خونابه همی بارم آن صبح بخندد امشب

شد سینه من سوزان شد دیده من گریان | چون چشمه گشت بگارم آن صبح بخندد امشب

تا یار جدا باشد شادی ز کجا باشد | در دل چو غمش دارم آن صبح بخندد امشب

من سوخته مهجورم وز خدمت او دورم | همدم ز کجا آرم آن صبح بخندد امشب

بر سان جمال اکنون بخورد تن محزون | از فرقت دلدارم آن صبح بخندد امشب

مسلمانان ز من یارم بیازرده | ز قربت کرده محروم بدست هجر بپرده

مقصود مراد او نیست تا او نزد لیکن | هر لحظه همی بینم بر داخته چتوان کرد

چون دیده روان او را خون کرده روان چشم | وز غم دل مهجورم بگداخته چه توان کرد

اندر طلبش از جان من رفته که باز آرم | او مرکب خود رانی در تاخته چه توان کرد

افتاده سکی سرش در من چو یکی شیری | مر روبه کین را انشاخته چتوان کرد

آن یار ز بی باکی من شیفته را هرگز | یکبار ز لعمر انده بنواخته چتوان کرد

او کشته خرامنده چون کبک چه مردم | بگذاشته نالنده چون فاخته چتوان کرد

محزون رو زارم مانده بی وصلت او | با آنکه وجود خود در باخته چتوان کرد

دلدار تحیر اندر آخر چه حیله سازم | همواره می برآند آخر چه حیله سازم

از راه بی نیازی در کوی نامرادی | پیوسته میدواند آخر چه حیله سازم

گر قصه بنی ستم بر او که پادشاه است | این قصه می درآند آخر چه حیله سازم

من سینه در هم گریبان و ز من نگار زیبا | دامن همی فشاند آخر چه حیله سازم

چشمم همی نه بیند بی لیلی گرچه دانم | خونابه می فشاند آخر چه حیله سازم

دم چون زنم ز عشقش کان کس که عزیز دارم | او راه می کشاند آخر چه حیله سازم

یک جان بها وصالش من میدهم ولیکن | صد جان همی ستاند آخر چه حیله سازم

هر روز همی بمیرم من خسته از فراقش | قربش نمی زیاند آخر چه حیله سازم

در سینه درد شوقش دارم نهان آه | دارویش کس نداند آخر چه حیله سازم

گشت از فراق مضطرب بی قرار دل | آری چگونه صبر کند بی نگار دل

گرید ز شوق رویت او چهار شاخ چشم | نالد ز درد فرقت او زار زار دل

در حجره شکسته دل پادشاه عشق | ناگاه چون درآمد شد شرمسار دل

بهتر ز دل نثاری دگر نبود مرا | پیش قدم ضرور است کردم نثار دل

دل شد محال نده محبوب جا نفزا ی | نذران کرده ام ز وال خویش اختیار دل

کی یکدلم تو زند با غمش کشید　　جایی که بار غم تنگ شد صد هزار دل
تیر بلا بجست ز شست از دلش　　بر دل رسید و ز پی آن شنگ نگار دل
مسکین دلم بجست وصالش ولی نیافت　　مانده است بی وصال صنم سوگوار دل
یاران بهم ار بگوید یارم که ای حال　　بشکافت سینه بهر غم من بیار دل
اینچه هجران میکند بر جان من　　کس نمیداند بجز جانان من
دردمندم از فراقش دردمند　　نیست الا وصل او درمان من
من اسیرم حب آن دلبر امیر　　من غلام عشق او سلطان من
از غمش یکدم نه ام خالی مگر　　آیت غم آمد اندر شان من
سورت حسنش همی خوانم از انکه　　اینچنین سورت سزد قرآن من
بر سر کویش خرامم کبک وار　　هست کویش بهترین بستان من
کی بود تا بنیدای پور خطیب　　طلعت او دیده گریان من
دل ندارد طاقت هجران یار　　زان شده است از جان دلم جویان یار
جا آن باشد که خواهم یار را　　چون ندیدم دیگری چون جان یار
بر امید آنکه بینم ناگهان　　هستم اندر سال و مه پرسان یار
پیشگاه یار را شایان نه ام　　کاشکی باشم بدر دربان یار
کی گذارندم به بستانش از آنک　　زاغ نبود لایق بستان یار
خویشتن دیوانه سازم زین سبب　　بو که یابم گوشه زندان یار
تا بزندان چون فرستد لقمه　　خلق را گویم منم مهمان یار
ور دهد فرمان که تیغ بر سرش کشید　　جان دهم شکرانه فرمان یار
احمد اگر یار خواهی سر بده　　پاسی مردان بزندان یار
کجاسی باز گو آخر کجایی　　چرا چندین فراقم مینمایی

رہ اسباب راحت می ببندی | درِ انواع محنت میگشائی
گہی در سینہ اندوہ می درآئی | گہی آرام از دل میربائی
نوازشہا میکن کم ہر زمانی | ہمیشہ بی نیازی میفزائی
مرا کی طاقت کار تو باشد | کہ من درویشم و تو پادشاہی
اگرچہ پادشاہی لیک مپسند | کہ میرم بی وصالت در جدائی
جہان بر من سراسر گشت تاریک | ندارم بی وصالت روشنائی
نخواہم رفتن از در چند رانی | اگر من خستہ را صد آزمائی
تو صد یا بی مرا با آنکہ گوئی | جمالا رو تو مارا می نشائی
نخواہم ہجر تو یک طرفة العین | کہ محبوبم توئی جانان کونین
شوم قربان تو بالقلب والروح | کنم قربان تو بالراس والعین
بتو تسلیم باید کرد اسرا | کہ واجب باشدم رد کردن دین
ہمی شاید کہ آموزند دایم | ز شکل روی تو مشاطگان زین
سزا باشد کہ اندر جیب خوبیت | شو وسوسہ و در پایم ہچو نعلین
چو عین عشق تو خیر غریب است | بدال و لام با و آمد غم این عین
بعشقت عین غم نگزید احمد | بلوح سینہ باید نقش این عین
بامید لقاییت چون نگریم | ستمگر باشم ار چہ خون نگریم
اگر ننمایم خود را تو باری | ببین از پردہ بنگر چون بگریم
مرا ہجر تو جانان کرد محزون | ز ہجر من شدہ محزون بگریم
ز نم نعرہ چو شد از فراقت | ز شوقت از سحاب افزون بگریم
گزیدم بارت افسونم نکردی | پس از نا کردن افسون بگریم
ترا گر دیدمی خندیدمی من | ندیدم چون ترا اکنون بگریم

چو احمد گو شرا تا دیده میرم / سزد کاندر لحد مدفون بگریم

بچشم از بهر دلبر چون فشانم / چو اشک از دیدهٔ تر خون فشانم

اگر افشاندم آب شور زین پیش / کنون از بهر دلبر خون فشانم

رخ و اشکم زر و سیمست زین روی / بسر بیزم سیم بر زر خون فشانم

ز هجرت صبح من چون شام راست / سزد آن بر در اریکه خون فشانم

نگر در من به بیند یارم از لطف / بگریم زار و دیگر خون فشانم

درش سراسیمه بیایم باز بر خود / بتیغ از خلق بر در خون فشانم

جهالا همچو مرغی کرده بسمل / زنان بر خاک شهر خون فشانم

بیچاره دل ز هجران فریاد میکند / جانم ز شوق جانان فریاد میکند

درد فراق دارد خسته دلم مدام / دم دم برآور زان فریاد میکند

باشد بوصل جانان آرام جان من / پس جان من بحال جویان فریاد میکند

در محنت جدائی دل را نماند صبر / هر صبح و شام دل زان فریاد میکند

قرب حبیب جانم من خسته چون نیافته / بشنو که چون نه اینجا فریاد میکند

دل در دو دیده خود را از حسرتش کنون / از بهر گشت حیران فریاد میکند

جان جمال مسکین در آرزوی دوست / نعرهٔ زنان هزاران فریاد میکند

چو من در فرقت دلدار گریم / مقصر باشم ار صد بار گریم

براستی اینچنین یار دل آسا / بود اندک اگر بسیار گریم

چو در وصلش همی نیابم جا الفت / که هر دم در فراقش زار گریم

سگی نالم ز درد عشق و گاهی / ز شوق طلعت آن یار گریم

سگی خواند مرا محبوب خوش نام / سزد که خون دل زین کار گریم

نه پرسد مرا معشوق خودرای / چه حاصل زیست بس ناچار گریم

من بیچارهٔ درویش دلریش
مرا چو از تو رسیدست بهرهٔ اندوه
چگونه نه ازهست ایم ستوه کز شادی
سزد که بهر تو پویم مدام و شست بپشت
برای چو تو دلارام باشد اندک اگر
بجز اطلس کس نکرد گدای درست
توئی که از غم تو عاشقان خسته جگر
چو دست عشق تو تیغ بلا کشد ناگاه
ملوک و سرندازند با خیول و حشم
حصار سینهٔ احمد چها کرد است غمت
گر مرا در فراق بگذاری
من ترا دوست دارم از دل و جان
از تو هرگز بدل نیازارم
من بجز اینهم کشید از تو ستم
هرچه خواهی بکن بدین خسته
خاک درگاه تو نشستن
تا سرم بر ستانه ندر گشته
ملک بالان بارده بگوی خودم
دیده من سپید رو میست تو شد دور
کاشکی بنگرم بجز رسبه مرا
بجمال بیمار

چو احمد از غم دیدار کریم ما
بچشم نیایم ز دست اندهست بستوه
هزار بار بود بهترین چنین اندوه
سزد که بهر تو گردم همیشه کوه کوه
بزیر پای بیارم دو صد هزار گروه
که خرقه باشد او را ز پاره پاره کوه
شده هلاک بهر جانب گروه گروه
شود هزیمت زان سهم لشکر انبوه
چنانکه عشق تو دارد بدیده فر شکوه
ز راه جبر کی دقهر نبکر وده
بیتو بودن توان بدشواری
زان کنم بر در تو صد زاری
گرچه هر دم مرا بیازاری
شدت و رنج محنت و خواری
میکنم جمله را خریداری
پس مرا دیدن خورست غفاری
بنگرم در سپهر زنگاری
تا کنم در فراق و غم زاری
گر کند سال و ماه خونباری
چون نمی‌بینمت به بیداری
زود بخشی علاج بیماری

بی وصل تو من شیفته و زار بماندم — در کوی فراقت خجل و خوار بماندم

با غصه افتاده درین سینه پر درد — بی نور رخت سوخته تار بماندم

چون وصف جمال تو شنودم ز خلائق — در حیرت آن رفتم و از کار بماندم

گفتم که مگر بینم گلزار جمالت — عمریست که من در غم گلزار بماندم

بی مرهم و درمان تو در کلبهٔ احزان — از زخم بلای تو دل افگار بماندم

عشق تو دلم برد و بدست غمت افگند — من خسته جگر بیدل و بی یار بماندم

بازار شدم تا که کنم لاشه فروشی — حیران شده در بند خریدار بماندم

بی تو نخرد کس من مسکین حزین را — زانست که من در ته بازار بماندم

از قربت تو سرخ نشد روی حیاتم — وز بعد تو با زردی رخسار بماندم

من طالب دیدار تو گشتم بدل و جان — لیکن بغم هجر گرفتار بماندم

پیش در تو استاده و دو چشم گشاده — با سوزش دل در پی دیدار بماندم

درمان یار شاید از بهر داغ را — سودای یار باید سودا دماغ را

هر داغ و ریش کزین هجر تو شد بدل — مرهم ز وصل باشد آن ریش و داغ را

گفتی که یار بهتر یا نیکوان دهر — بسیار فرق باشد طاوس زاغ را

ان مه اگر نماید هر شب جمال خویش — زین پس چرا فروزم شمع و چراغ را

یا کر بکوی خویش دهد مسکنم ز لطف — در روز و شب چه جویم بستان و باغ را

در راه جست و جویش نسبت بیاد لاغ — بگذار در طریقش بازیست و لاغ را

آهوی چشم ساز جلا برای یار — ترک از بود بیله و تا رکناغ را

ماندم قرین هجر وصال حبیب کو — مردم ز درد عشق تو تا ق طبیب کو

پس مشکلست صورت و معنی عشق او — تا مشکلات حل کند آخر ادیب کو

هر عاشقی نصیب گرفته ز حبیب خویش — من خستهٔ حزین را حظ و نصیب کو

برشد مشام جان و دل از متن اندهان ... از خاک مشک سای درش لخلخهٔ طیب کو

درد و رشک غیر هم بوبان بکوی در ... خبر کوی یار مسکن و جای غریب کو

پیش درش برآر همی نالم از فراق ... این سایل ضعیف کی از مجیب کو

اندر جهان نگنجم از شادی و طرب ... یکبار گر بگوید پور خطیب کو

یارم گل است تازه شم از من دریغ داشت ... خار درخت لیش هم از من دریغ داشت

گفتم غمش به سینه کشم بر مثال دل ... چون این چنین شنید غمم از من دریغ داشت

بودم امید آنکه نهد قدم بر سرم ... تنها و عاقبت قدم از من دریغ داشت

با نفس بد مقاتله ضرب کرد می ... لیکن سپر من چشم از من دریغ داشت

کردم روی چو عیسی من زنده گشتمی ... زان مرده مانده ام که دم از من دریغ داشت

جان عزیز خویش ندارم از و دریغ ... با آنکه جمله آن صنم از من دریغ داشت

در وصل او فتاده بجا لاکنون طمع ... چون مال و نعمت هم از من دریغ داشت

من کیم باری که وصلت را خریداری کنم ... کار من آن باشد که دایم بندهٔ زاری کنم

چون بصد جان هم نمی یابند نقد وصلتو ... پس به یکجان چون وصالت را خریداری کنم

از تو بیزار ار بگیریم تا بود جان در تنم ... گر بگویی بهر تو از خلق بیزاری کنم

از برای چون توی شاید که خواری هاکشم ... نفس عزت جوی را شایسته خواری کنم

می بیا زار و بکی مرمرا هر کس بیکسا ... تا توانم در طریقت من کم آزاری کنم

بوکه سگبان خودم خوانی ز راه مکرمت ... هر سگی کوی ترا از دیده غمخواری کنم

بندگان درگهت جاکرم از جان و دل ... بر امیران زین قبیل همواره سالاری کنم

مست کن چون دل ز عشقم وانگهم دیدار ده ... چون به بینم مر ترا در شکر هشیاری کنم

گوید احمد بنگرم اندر جمال مهر و ماه ... در اقامت چرخ همچون چرخ زنگاری کنم

مر او ز دولت و در دل با که گویم ... منم رنجور درمان از که جویم

در دست لبت کشیدم هر توبه انکه بینم | مرهم چو رنگ دارد درمان چگونه باشد
دشوار گشت بر من در هجر زندگانی | بی قربت تو بودن آسان چگونه باشد
روزی ترا ندیدم من چون بهم نشستی | گر سایه‌ای بپسد جانان چگونه باشد
چشم مرا چو جانت لیکن ز چشم بیرون | آخر بگو که چشم بیجان چگونه باشد
احمد چو گشت گریان از محنت جدائی | تا یافته وصالت خندان چگونه باشد

چون دل من خسته و افگار کو | چون تن من سوخته زار کو
کوی بکو میروم از درد هجر | طالب وصلم در دلدار کو
بر در او بار نشد مر مرا | چون من بیچاره کسی خوار کو
من چو نه ام در خور گلزار او | قسم من از روضه او خار کو
گنج وصالش چو نشد حاصلم | تا بکند جان مرا مار کو
پیش که گویم غم دل ای جمال | یار پسندیده غمخوار کو
هست بسی یار بشادی ولیک | در غم و اندوه و محن یار کو
ناصر دین شیخ محمد فرید | قطب جهان قدوه ابرار کو
کو کند این درد مرا همی | ورنه چو وسی پیر سزاوار کو

بیا بنما چون من دل فگاری | پریشان گشته و هم بیقراری
ز درد هجر رنجوری و در غم | بمانده سال و مه بی غمگساری
اگر کس را بعالم هست دلدار | من خسته جگر را نیست یاری
منم اندر جهان کز یار دورم | بدیده آب و اندر سینه ناری
نه ام حلاج و عشقش مینماید | بگوسی چشم مرا هر لحظه داری
بوصالش چون رسد احمد که گنجی است | نشسته بر سر او گرزه ماری
چو فوت قربتش هر لحظه مرگ است | کجا چون من حزین و سوگواری

براه عاشقی و یار جوئی / نیامد قسمتم من چند انتظاری

یکی را احمدا از در برانند / یکی را پیشکه خوانند آری

مسکین دل از فراق تو افگار یافتم / در دست غم اسیر و گرفتار یافتم

هر تار که در هوای تو همواره می طپید / بی تو حزین و شیفته و زار یافتم

چون روی خویش سرخ ندیدم بوصل تو / از درد هجر زرد رخسار یافتم

در آرزوی دیدن تو دیده ام / گریان نگاه کردم خونبار یافتم

رنج و عنا و شدت و اندوه بیکران / در عالم بلای تو هر چار یافتم

من خسته را بلطف می بارده که تا / گویم به پیش خلق که من یار یافتم

در راه اشتیاق تو پور خطیب را / جویان قرب تا لب دیده در یافتم

وصل تو چون جان پروردران سکینم من باز او / هجران تو مرگ دردم فریاد از او فریاد از او

عشق تو خنجر میکشد و انگاه عاشق میکشد / در کشتن و خون ریختن نبود بد پروا دارد

شوقت چه اندر باطنم آمد و چشمم شد روان / وز دل بر آمد نعره آری چنینها زاد از او

آنکو کند از بهر تو استاد پیش عشق تو / آهو زد اندر معرکه هر تار استاد و از او

بر دار نیان سینه ام اسباب حب حسنا ارند / بسیار شد بیدار او تا کشتم پیدا از او

چون نفس من باشد تو خاطر پریشان کنی تو / در ماه و سال در روز و شب دایم نصیبم یاد از او

بیچاره احمد را چنان از فرقت خود شاد کن / تا بهره یابد شاد و بهره خوش شدن در بهر شاد از او

گران شد روزگارم در غم تو / پریشان گشت کارم در غم تو

ز آه سینه آرم دم بدم آتش / ز دیده اشکبارم در غم تو

مصیبت دارم از فوت وصالت / از آن من سوگوارم در غم تو

من درویش مسکین با که گویم / ز محنت آنچه دارم در غم تو

غم پنهان ندارم از کسی چون / نکبتی نیست عارم در غم تو

بعزت مر ترا جویم شب و روز / همیشه گریه خوارم در غم تو
بهر دم میکشم بار غمت را / بعالم کیست یارم در غم تو
اگر لطفت نگردد غمگسارم / که باشد غمگسارم در غم تو
درشت و تند بودم در خلایق / ولیکن بردبارم در غم تو
کهی پویان چو مورم سوی کویت / کهی حیران چو مارم در غم تو
تو میدانی و بر تو نیست پنهان / که من بیچاره زارم در غم تو
ز درّ و گوهر دریای چشمم / مرصع شد کنارم در غم تو
کجا شایسته تیغ تو باشم / چو من خسته نزارم در غم تو
مگر شادی وصلت رخ نماید / چو عمری بیگذارم در غم تو
مرا بگذار اندر هجر زیرا که / چو احمد بیقرارم در غم تو

ای در ره تو ز غم سیاهی / وای پیش درستاره در جاسه
من بنده کجا رسم بکویت / چون پیش بود چنین سیاهی
بس بیشه دیده سبزم آبی / ز سینه و دل برآرم آهی
یکروز اگر ترا نه بینم / آن روز مرا بود چو ماهی
مرده هم ز سینه فراقت آخر / زین خسته بپرس گاه گاهی
هر دیکدم بهر دو عالم / گر بر سر من نهی کلاهی
لایق نبود چو من گدایی / در حضرت چون تو پادشاهی
در نیوازی شود ز لطفت / بر ملک رضا سپاه شاهی
من زان خواهم ز خلق یاری / تا کس بهر دم بتو نه راهی
آنکس که شود در آب غرقه / او دست زند بهر گیاهی
احمد بتوهی پناه جوید / کش نیست چو تو دگر پناهی

هر که گویم آنچه بر من از فراقش رفته بود   دیده گریان سینه بریان دل بغم در جوش بود

صورت وصلش بچشمم بود غماهٔ تا سحر   قالب هجرش مرا تا صبح در آغوش بود

در دل مهجور من نیش جدائی می خلید   وصل او از شراب لعلش اندر نوش بود

هم کلیم بیکسی و شور در سر دوام   هم بلاسی نامرادی مر مرا بر دوش بود

چون همی دیدم همه شب چهرهٔ اندوه او   ذکر شادی و فرح بر خاطرم فراموش بود

خرقهٔ از دست لطفش هم نیابد قسمتم   مقبلی در بارگاه فضل خلعت پوش بود

خصم از بوستانش گل و خار و خذلان او   سبزها تازه و ریحان و مرا آغوش بود

زمرهٔ دیدم ستاده بر سر کویش بپای   حلقه‌ها از خدمتش مر جمله را در گوش بود

پاس تن از شوق جمالش زمره منبر در کنار   دیگری از رده حیرت کنار خاموش بود

عار جز یار کس را در دو عالم می ندید   عاشقی از سکر عشقش واله و مدهوش بود

احمد مسکین نماند از شمره بوسه اثر که   نی مرا او را بهره وز لاشه و نی نوش بود

بیدلا چون نیابی وصل جانان خون گری   وز شکوه عشق جانان گشته حیران خون گری

هست جانان تو سلطان تو درویش و گدا   ایستاده سال و مه بر کوی سلطان خون گری

در ره هجران بهره آمد مرا آغشته دل   سر فرو انداخته از ره هجران خون گری

مرهم درمان تو وصلست لیکن آن تو دور   در دگر کش روز و شب از بهره درمان خون گری

دهر زندان گشت بر غمت بی‌یار بی‌بیشن   چون ندارد مونس کنج زندان خون گری

عمر تو بگذشت اندر انتظار وصل دوست   شد بهجتا هر زمان از حسرت آن خون گری

احمدا پرشور زراه شوق بر طور طلب   وز پی دیدار او چون پور عمران خون گری

دل بشو همیشه تنگ باشد   شهدش زغمت شرنگ باشد

بر جان من از پی فراقت   این دهر فراخ تنگ باشد

تفهم ز ره تو ماند آرے   وا ماند آنکه لنگ باشد

چون توسن عشق تو شود تند
قیدش نه بپالهنگ باشد

حبت تو خدنگ سالم الست
کو خسته این خدنگ باشد

بحر لیست هوای تو که در وی
مردم خواه نهنگ باشد

جویان تو چون گرفت تسلیم
او را باکس بجنگ باشد

از زخمه ذفت تو همچو ر
نالنده بسان چنگ باشد

از چاکر کوییت از خورم ننگ
فخر است مرا نه ننگ باشد

یا لیت که جبهه من زکویت
همواره کلوخ سنگ باشد

در تربیت و نوازش من
از تو چه سبب درنگ باشد

از مصقله وصال بزدای
در سینه ام انچه سنگ زنگ باشد

بیچاره جمال سے ندانند
تا قرب ترا چه رنگ باشد

تا چند از جدای پشتم دوتا کنی
دایم بهجر خویش مرا مبتلا کنی

مقصود من بهر دو جهان چون رضای تست
هستم امیدانکه قرین رضا کنی

بکوی کهینه گدام اگر خواهی
از قرب خود مرا ملک پادشا کنی

من مفلس و فقیر ترا کی رها کنم
گرچه مرا بدرد و صد رها کنی

یکدم روا ندارم گز خود کنی جدا
دارم روا که بند زبندم جدا کنی

من خسته را چه باک زبیگانگی خلق
با وصل خویش گر تو مرا اشنا کنی

درد فراق دارم و دریوزه میکنم
تا مرهم و علاج مرا از لقا کنی

مردم در آرزوی تو خود را بمن نمائی
اینست حاجتم بکرم گر روا کنی

همواره آن کنی که تو خواهی برای خود
چیزی که گوید احمد مسکین چرا کنی

اهنگ رنگ کردم بوی نیافتم
جویان بحر گشتم جوی نیافتم

از بهر فقر پیشه و حرفت گذاشتم
لیکن ز فقر هرگز بوی نیافتم

تند رست نیک توسن گفتم برای او ده تو کمند باید و توسنی نیافتم

گشتم بسی بعرصه میدان جستجوی چوگان بدست ماند و گوی نیافتم

گفتم نگر بیا بمیر و زنی خم رحیق خم گشت نشان نداد و سبوی نیافتم

یاران ز وصل یار همه خلعه یافتند من خسته ضعیف ز کوی نیافتم

احمد ز راه درد همی گوید این سخن ماندم چنین چو جامه و بوی نیافتم

تا ز نار هجر در دل تفت تاب افگنده قالب روح مرا اندر عذاب افگنده

طاقت هجرت ندارم این دل مسکین مرا هر ضعیفی را چرا در اضطراب افگنده

می نه بینی محرم دیدار خود چشم مرا زین سبب بر روی خوب خود نقاب افگنده

من چو گنجشکی ضعیفم اندر هجر چون عقاب زین چنین گنجشک را پیش عقاب افگنده

چون نمودی چهره پر نور خود را ناگهان لرزه بر ماهتاب و آفتاب افگنده

دار دانه سر خمار از دید شبا روزه آنکه در جامش ز شوق خود شراب افگنده

از محبت هر کرا رطل گران در داده هر دو را در کوی خود مست خراب افگنده

زمره را از عطش اندر بیابان کشته عاشقی را در گلوی تو طناب افگنده

عشق تو گوید چها لا خون فگن اکنون چشم پیش ازین در دیدگان بسیار آب افگنده

احمدا خون کن بسی ز فرقت یار جان بده از برای قربت یار

سر نگردان جدا شمشیر اگر کشتن عاشق است حرفت یار

در طریقت شهید باشی گر بمیری تو در محبت یار

راحت تن مجوی در عالم مکش از دید رنج و محنت یار

زحمت یار را چو دانی عین رحمت شمار زحمت یار

صحبت یار می نیابی زانک نیستی مستحق صحبت یار

طالب روشنی و دل نفس چند یابی لقا و رویت یار

تا نگردد وجود تو مفقود
کی شود بهرهٔ تو وصلت یار

کیست آنکو جمال مسکین را
دست گیرد برد ببخشد دست یار

با که گویم آنچه بر من آمد از او رنگ
ور که جویم اندرین غم چاره بیچاری

راکب آن وه را طاقت نیارد جنگ خرچ
لاغر جسم من چون باشد او را باری

می نه بینم سینه را در روز و شب خالی ز غم
کار من شد ار گذشت از دست غم یکباری

سالها شد تا که غم خون دلم را میخورد
در جهان کو یار غمخوار تا او کند غمخواری

قدر غمگین مرد شادان کی شناسد ای جمال
گریه را خنده ببیند چشم هر نظاری

زیستن بی نگار دشوار است
دور بودن ز یار دشوار است

عاشقان را براه معشوقه
حال اینست و کار دشوار است

دل سپردم بعشق او گرچه
دل سپردن نیار دشوار است

زهر مارست چون خورم غم او
خوردن زهر مار دشوار است

اندهش را ز سینه چون فکنم
کندن کوهسار دشوار است

بی رخش روزگار میگذرد
اینچنین روزگار دشوار است

عشق و شوق و فراق و اندوه یار
احمد این چهار دشوار است

ای دل مسکینم همواره غمگین باشد
هر دل که ترا خواهد همواره چنین باشد

من با دل خود گفتم کز هجر چنین یارب
غم میخورد و خون شد کار تو همین باشد

با نفس همی گویم سر بر در او منه
تا از در محبوبت داغی به جبین باشد

من روی نهادم زان روی که بی میلی
آوردن رو سویت از راه چنین باشد

بفرست بلا و غم بر جان دلم آری
زهری که بود از تو قوت شکرین باشد

وصلت نه همی خواهم چون وصل تو شد محال
دشمن چه کند گرچه دایم بکمین باشد

من کشتهٔ هجرانت در حال شوم زنده
آن روز که با جانم وصل تو قرین باشد

چون در همه خود ببینم تشریف جمال تو | گویم چو منی دیگر در روی زمین باشد
با احمد بیچاره یک ره سخنی برگو | زیرا که دل مسکین همواره درین باشد

مسکین دلا چو در خور جانان نمیشوی | آخر چگونه زین غم هجران نمیشوی
جان را برون کن از تن گر جان چه فایده | از بخت بد چو در خور جانان نمیشوی
گر سالکی نشسته چرا مانده همچنین | چون سالکان رهش جنبان نمیشوی
ور طالب وصالی از چه سبب مدام | مانند طالبانش جویان نمیشوی
محروم کرد یار ترا از وصال خویش | از راه دیده خون شده ریزان نمیشوی
صحبت بهجر یار بهم آمد عجب | کز درد آن بهر دم نالان نمیشوی
در سینه جمال دلا سنگ و آهنی | چون ذره ذره از پی هجران نمیشوی

جز با غم واندوهت من یار نخواهم شد | ور گریه جدا ز جنت خون بار نخواهم شد
گر یار شدم با کس آن بار ز نادانی | می توبه کنم از دل کان بار نخواهم شد
بپند پدر اکنون کردیده بپذیرفتم | تا جان بودم از تو بیزار نخواهم شد
بی وصل تو می کاهم ور هجر تو می نالم | من سوخته زین هر دو بیکار نخواهم شد
چون وصل تو شد حاصل زان وصل شدم خرم | گر تیغ زنند هم سر افگار نخواهم شد
زیستم زهی عشقت بنمای بخبر خود را | تا بنگرست زین لب هشیار نخواهم شد
میگفت مرا بخشم من خفته بماندم | بی قرب حق ای احمد بیدار نخواهم شد

در محبت بوی دل نوازی نیست | کار او دون سرفرازی نیست
بی نیازی ترا سزد همه وقت | خلق را وصف بی نیازی نیست
عاشقان را ز عشق مهلک تو | جز غم و درد جان گدازی نیست
صعوه عشق تو کند صید ای | کانچنان صید صید بازی نیست
غارت گر کند غزل عشقت | هم او رسم ترک تازی نیست

راه عشق تو بس درازست و — هیچ راهی بدین درازی نیست
هست دل بر درست نگر دجای — اندران سینه کو نمازی نیست
بهر وصل تو جان بباید داد — وصل تو یافتن به بازی نیست
هر حدیثی که گوید از تو جمال — آن حقیقت بود مجازی نیست

هجر تو عظیم دردناکست — با وصل تو از کسی چه باکست
نامرد رهٔ تو کسپر وزانک — راه تو عظیم بیم ناکست
شخصی که گزید در رهٔ نفس — آن شخص همیشه در بلاکست
رز خوان تو نان نیاید انکو — در آرزوی پنیر و کاکست
همچو رته ازچشم و تارک — اندر شب و روز آب خاکست
دربان در تو دربندیست — مانده ز در تو دردناکست
پیراهن صد هزار عاشق — از دست محبت تو چاکست
باشد نظر تر اسزاوار — هر دل که ز بغض و کینه پاکست
سکه قطع کند طریقت احمد — نعل قدمش چو بی شراکست

از درد دوا رهم ولی باکه گویم — علاج از که خواهم دوا از که جویم
همیشه ز هجران او سی بکاهم — من این کاهش خویش را با که گویم
غم صولجانش ببوسم بلب گر — سر صولجانش زند همچو گویم
سیخ زر دخود را ز شوق جمالش — بخون دل اندر دو حسرت بشویم
زمین آب خواهند بر سیفت دریا — اگر قطره ز ابر سیفش فتد بجویم
بمن کی رسد وصلت او ولیکن — خوشم نیز چون خسته درد اویم
مرا تا نخواند بدرگه رسیدن — چو احمد لبی در رهش گر بپویم

دلم با کوی تو بس بیقرار میگذرد — نه زندو بر غم و گریان و زار میگذرد

بگوئی تو چو من دوستدار پر گذرم
یکے بگوئی که آن دوستدار میگذرد

دمی بحال پریشان من نظر افگن
که ماه و سالم در انتظار میگذرد

رواست گر تو بمن التفات بنمای
که بهر قصر تو چون من هزار میگذرد

زهجر خویش نگیرم شمار لیل و نهار
چو در فراقت لیل و نهار میگذرد

امید وصلتو دارم من ضعیف حقیر
برین امید مرا روزگار مے گذرد

جمال مسکین بر در رسید و بار نیافت
دریغ از در تو سوگوار مے گذرد

بی وصل روح بر در دلدار چون کنم
با هجر تن که از ستمگار چون زیم

اندر رهان بار غمش مانده ام چو مور
انصاف ده که در رسن مار چون زیم

بر دار کرد غمزه بلا بار او مرا
من خسته بلا بابر دار چون زیم

خونم بجز رد تیغ سر انداز عشق او
از زخم تیغ سر بر خونخوار چون زیم

تا چون گرشته بار ستم بارم بنهاده
ان بار که بزیستم این بار چون زیم

گفتم بگوئی او که بگیر بنگرم رخش
از من چو کرد پنهان رخسار چون زیم

نالہ کنان و گریان بی یار مانده ام
ای احمد محمد بی یار چون زیم

جان و دل بهر دو بار چون نه کنم
دیده شد اشک بار چون نه کنم

نے مرا یار و نے دل از غم آن
مانده ام سوگوار چون نه کنم

بشنوید از من اے مسلمانان
بے رخی آن نگار چون نه کنم

ناوک غمش گزید جان مرا
مرهم زخم یار چون نه کنم

یک گل از گلبن وصال نداد
قسم من گشت خار چون نه کنم

از پئے درد هجر مے گریم
روز و شب زار زار چون نه کنم

فرقتش اختیار کرده ستم
فرقتش اختیار چون نه کنم

عاشقان را قرار در وصلست
در جدائے قرار چون نه کنم

منتظر چند باشم ای احمد — مردم از انتظار چون نکنم
در غم و اندوه و درازم من — گر نه پیش یار میگذازم من
کی بود تا ببینم صفهٔ یار — کی نهم کام وی گزازم من
هرگز او را ندیدم اندر عمر — عشق نادیده چند بازم من
بی وصالش که شمع جان منست — کوی درد هان کازم من
چون نپرسد مرا و تمو زند — پیش اصحاب از که بازم من
هست او بی نیاز هر چه کند — می کشم زانک با نیازم من
احمد خسته دل همیگوید — بخت بد را چه حیله سازم من
عمر گذشت و دلستان بارنی دید مرا — در همه سال یکزمان یار نمی دید مرا
از سر درد و خستگی حیف زد و بستم — سینه درم چو دلستان یار ندید مرا
دیده پر نم مرا ابر در خود بهر سحر — گرچه بدید خون فشان یار ندید مرا
در چه شنید روز و شب نالهٔ مستمند من — ناله و نعره و فغان یار نشنید مرا
آرزوی ضیافتم هست میان دل کنی — چون نکنم چه میزبان یار ندید مرا
نفس هوا پرست من در غرور وصل بود — یار نگوی خود از آن یار ندید مرا
گفت جمال سوخته از همگان تو بیشتر — زانکه نکار کامران یار ندید مرا
بدست غم اسیرم با که گویم — ز فرقت در زحیرم با که گویم
هر آنچ از بخت بد پیشم آید — ضرورست پذیرم با که گویم
امیر از جا کران پرسد ولیکن — کی پرسد امیرم با که گویم
کشید از کیش تیر بی نیازی — پس آنگه زد بتیرم با که گویم
من مسکین چو غم خواری ندارم — ضعیفم یا حقیرم با که گویم
شدم پیر و ندیدم وصل محبوب — چنین محروم بمیرم با که گویم

جان خستهٔ گویند ز حسرت — که بی وی همی بمیرم باکه گویم
شد ز من در چشم یارم مرگ به زین زندگی — زان پریشان گشت کارم مرگ به زین زندگی
سال‌ها که بر درش باشم نگوید کیستی — اینچنین من بنده خوارم مرگ به زین زندگی
نه در وصلش من ندیدم چون کنم از انتظار — سال هجرش می شمارم مرگ به زین زندگی
گر ز هجرش من بمیرم جای آن باشد از آنکه — وصل او حاصل ندارم مرگ به زین زندگی
گاه آه از دل برارم از جدا روز و شب — گاه خون از دیده بارم مرگ به زین زندگی
ای مسلمانان ببینید آخر اندر من که من — عمر بی وی میگذارم مرگ به زین زندگی
گر کسی پرسد که چونی احمدا حال تو چیست — گویمش گم کرده یارم مرگ به زین زندگی

تا رخ بنقاب درکشیدی — پیراهن صبر من دریدی
در عمر من از تو دم نکردم — با آنکه جفا ز من رسیدی
مفروش مرا به دست اندوه — چون از پی شادیم خریدی
من طالب وصلت تو بودم — از بهر چه قد فتم گزیدی
هرگز تو ز حال من نپرسی — گوئی که مرا کجا ندیدی
آرام دلم همین تو بودی — آخر چه سبب ز من بریدی
پند پر جمال را چو بسیار — نالیدن زار را شنیدی
چون فرقت تو مدام باشد — بس محنت من تمام باشد
بیچاره من حزین مهجور — بی وصل تو با نظام باشد
قرب تو اگر نه رخ نماید — صبحم همه سال شام باشد
نی از تو امید مرا الفقد — نی از تو مرا پیام باشد
نی از تو رسالهٔ تحیت — نی از تو مرا سلام باشد
نی چهرهٔ خود بمن نمائی — نی از تو مرا کلام باشد

عمرے کہ درو ترا نہ بینم
من سوختہ زندگی نخواہم
از خدمت تو چرا ست محروم
با فراق جانگداز زندگانی چون کنم
بادشاہی داشتم تا بار سید اوی مرا
گر شود مہمان من حبیب جان قربان کنم
مے بخوانم مر ترا شورابہ زیران خوردم
بر درت من کے نہم سر بود کہ پند ہر مرا
ریشہا ریشے می سرایم ہمچو سوسن شقایق
گرچہ من لوح خطیم چون بنا شد ساختہ
ہست بیتو چہرۂ زرد وسے مرا
عیش من کی خوش بود چون ہر زمان
درد ہجران تو از من کم شدے
مے بگیرم دامن مردان تو
سرمہ سازم دیدۂ تاریکِ
کاشکے ہرگز نزادی مادرم
گوید احمد چون سنے یابم ترا
اندوہ دلدار دردا ای دلست
من وصال او نخواہم کو جان بباش
عاشقانرا یار و باشد صواب
عشق را معنے ندانند ہر کسے

آن عمر مرا حرام باشد
با آنک جہان بکام باشد
احمد چو ترا غلام باشد
بے وصال دل تو لذت دنیا چون کنم
نشکم آید دیگرانرا پاسبانی چون کنم
منکسم بی فیض جانم میہمانی چون کنم
تا مرا برخود نخوانی در نخوانی چون کنم
گر نپرسی فضل باشد ور بہ نزانی چون کنم
صبر اندر روز غم لن ترانی چون کنم
منبر قرب وصالت خطبہ خوانی چون کنم
نالہ زار و دم سردے مرا
میرسد از ہجر تو دردے مرا
گر وصالت مرہمے کردی مرا
تا رساند بر درت مردی مرا
گردہے از کوئے خود کردی مرا
وز براے غم نپروردی مرا
نیک بودی گر سگے خوردی مرا
ہر ہوسے کین غم ندارد او گلست
کز وصالش جان دیگر حاصلست
انچہ جز یادش بود آن باطلست
زانکہ لفظ عشق لفظ مشکلست

آنکه گوید شنید از سر عشق | او میان کاملان لبس کاملست

مرگ در هجر است نزد عاشقان | بس بنزد مقبلی گوارا دلست

قرب حق را میکند احمد طمع | لطف او چون نیک بد را شاملست

بی وصلت آن نگار بودن | مپسند با اختیار بودن

دشوار بود عظیم دشوار | در فرقت آن نگار بودن

تا کی ز مصیبت جدائی | نالنده و سوگوار بودن

مرگست تمام نزد عشاق | همواره در انتظار بودن

در مذهب من برابر است | در حسرت این دیار بودن

چون یار نپرسدم زمانی | باشد همه عمر زار بودن

احمد گوید پیاده رفتن | بر یار به از سوار بودن

در اشتیاق و طلب

تشنگان جوی آب میجویند | آب اندر سراب میجویند

زاهدان بر امید قطر مطر | رعد و برق و سحاب میجویند

بهر پیدا کرده قصه داران | وانبیا آفتاب میجویند

از پی دفع قاطعان طریق | شب روان ماهتاب میجویند

منحنی گشته زمرهٔ پیران | با تاسف شباب میجویند

عالمان در تعلم و تعلیم | درس علم و کتاب میجویند

عابدان در تعبد و طاعت | آب پاک و تراب میجویند

مقبلان رخ بحق همی جویند | وز هوا اجتناب میجویند

طالبان میکشند نفس بقهر | زانکه ایشان صواب میجویند

عشق دلبر عذاب سخت تر است | عاشقانش عذاب میجویند

جملهٔ والهان و مهجوران / روز و شب اضطراب میجویند

عارفان از شرابخانهٔ دوست / در سحر که شراب میجویند

هر یکی در جهان بسان جمال / حاجت خود شتاب میجویند

وصف حال

مر مرا چون بزاد مادر من / گشت خندان و شاد مادر من

پس باذن و اشارت پدرم / نام نیکو نهاد مادر من

گاه دستم ببست اندر مهد / گاه پایم کشاد مادر من

از پی پرورش دو سال مرا / روز و شب شیر داد مادر من

وانگهم لقمهای شیرین ساخت / دایم آسوده باد مادر من

میکند مر مرا دعا پیوست / از سر اشتیاق مادر من

عمر من از خدای میخواهد / سالها خوش زیاد مادر من

گر ز حق یافته است نقد خوشی / زان نصیبم دهاد مادر من

گوید احمد که قسمتم ابدیم / بهر آنم بزاد مادر من

در سلوک

در مجلس مشتاقان اغیار نمیگنجد / در مجمع این مردان بیگانه نمیگنجد

دل آر درین مجمع بی نفس اگر باید / گفتم که درین مجلس اغیار نمیگنجد

دل هم نبود محرم در حلقهٔ این مردان / آری بره وحدت دنیا نمیگنجد

پندار مکن در دل در راه محبت / زیرا چه درین حضرت پندار نمیگنجد

بنه قدم جانان دنیا ز چه می باشی / اندر ره جانانی دنیا نمیگنجد

کشتهٔ دل هر عاشق پروانه زخویش / یعنی بجز نفس هشیار نمیگنجد

سید از نهان عشقش و نطق تا دم / در محفل خاموشان سرشار نمیگنجد

گر سر پیان اری بردار بود جا تشا — در پردهٔ هم رازی اظهار نمی‌گنجد
بگذر ز هوس دنیا کو پر خلیب از سر — در مذهب این دانا این کار نمی‌گنجد
اندر کلب مرغت پروانه نمی‌گنجد — گیسوی سر عقبت در شانه نمی‌گنجد
دریاء ترا باشد در قعر نهنگ غم — کاندر ته این دریا در دانه نمی‌گنجد
مشتاق تو آواره در دشت جنون گردد — با شور و شغف مسکین در خانه نمی‌گنجد
فرزانه نجوید بیند در کوی تو زین حسن — در دولش همی گنجد فرزانه نمی‌گنجد
خواهم که شوم حاضر نفس بر درگاه — زیرا که درین حضرت بیگانه نمی‌گنجد
دیوانه صفت گشتم زنجیر تو می‌باید — بی سلسله در زندان دیوانه نمی‌گنجد
یاد تو بهم در شب افسانه کنم باقی — آری بشب عاشق افسانه نمی‌گنجد
شمع است وصال تو ایم سوخته — با پیش چنین شمعی پروانه نمی‌گنجد
بیرانه دل احمد آباد کن از فرقت — در سینه از این بس بیرانه نمی‌گنجد

وصال و فراق

با وصلت تو حیات بهتر — در فرقت تو ممات بهتر
تو مرهمست وصلوة محبوبت — از تو هم مرا صلات بهتر
هر جا که بد هر مبتلا می است — او را ز بلا نجات بهتر
لیکن من خستهٔ غمین را — از ملک و جهان بلات بهتر
چون هست رضا تو به روم — از بدشدنم رضات بهتر
در سینهٔ من غم تو لایق — در اندر دل من هوات بهتر
چشمم که ز شوق می‌نگرید — بگشاده بر لقات بهتر
یک لحظه دلم با تو بودن — از جمله کائنات بهتر
تا زنده بود جمال مسکین — سرگشته و مبتلات بهتر

در طلب و انتظار

آنچه از راه لطف یار دهد — گل شمارم اگرچه خار دهد
در جهان هیچکس نیارد کرد — قیمت آن خسی که یار دهد
هر که بیند جمال او در حال — دل بدستش باختیار دهد
گفتمش جان دهم بهای وصال — گفت عاشق چنین قرار دهد
تا ورد شرط در میان عاشق — گرچه از عشق جان هزار دهد
من از و لذت قربش خواهم — او مرا از فراق نار دهد
عمر در انتظار رفت هنوز — مر مرا چند انتظار دهد
تملق را این گمان که یار مرا — بار در لیل و در نهار دهد
کاشکی مر جمال سکین را — بعد پنجاه سال بار دهد

در علم دون

در شریعت ناتمام افتاده ایم — در طریقت نیز خام افتاده ایم
ما و هم از حضور حق رانیم لیک — گرچه ابلیس نیز کام افتاده ایم
سوی دانه قصد کردیم از طمع — لاجرم همچنانه بدام افتاده ایم
تا قصیم اندر طهارت و از غرض — در میان قوم امام افتاده ایم
صبح و شام ما ندارد در لقی — ای دریغ از صبح و شام افتاده ایم
خواجه میخوانیم خود را بر زبان — لیک کمتر از غلام افتاده ایم
نفس باشد هست و ما در قید او — سخت اسیر و تباه رام افتاده ایم
بے مسلمانی و دین دارے بپه — بے شکوه و احتشام افتاده ایم
سر تراشیدیم و بر لقمه — سال و مه اندر حرام افتاده ایم
از برای نه صوفی گشته ایم — دائما اندر طعام افتاده ایم

بهر شهرت جامه کوته کرده ایم
واندرین شیوه مدام افتاده ایم

رنگ پوشیدیم و بوی فقر نی
تا چنین شر الانام افتاده ایم

رسم و بدعت آشکارا میکنیم
زانکه اندر ننگ و نام افتاده ایم

چون ریا و سمعه حرفت ساختیم
زین سبب از مقام افتاده ایم

احمدا حقیقت وجود بگذاشته
وایا اندر کلام افتاده ایم

در طلب

عالمان در گفت و گوی افتاده اند
عابدان در شست و شو افتاده اند

غافلان در کنج غفلت مانده اند
عارفان در جست و جو افتاده اند

تا مگر آبی خورند از جوی دوست
تشنگان در پیش جو افتاده اند

از سبوی محبت او نوشیده می
والهان گرد سبو افتاده اند

زخم چوگان غمش را عاشقان
اندرین میدان چو گو افتاده اند

هر کرا حق برکشید از راه فضل
طاعنان جمله در او افتاده اند

احمدا اندر میان مردمان
طالبان او نکو افتاده اند

در عشق

در دهر چو آوازه دلدار برآید
صد نعره ز عشاق بیکبار برآید

آوازه خوبان جهان زود فرو شد
ناگاه چو آوازه دلدار برآید

از خاک درش باد بهار ار گذرد
چندان گل خوش بوی بگلزار برآید

مرغان نه اگر بشنود آواز بلبل
زایشان همچون ناله بسیار برآید

حلاج وران معرکه عشق سر افگن
منصور بازان گشت که بر دار برآید

آنکس که محبوب دل است اگر یافته
اندر یک نظرش در دو جهان کار برآید

اندر دل من بود نهان سر محبت
شوقش چو فزون گشت بگفتار برآید

از پی حلم و کرم ز دون خود را | کمتر از کل خلق پندارند
دست افشانده اند از دنیا | نه انکه سنی طالبان مردارند
عزت فقر از تو یافته اند | گرچه نزدیک ناقصان خوارند
ناسزا بشنوند از جهال | و آن همه ناشنیده انگارند
زخمهای گران خورند ولیک | مرکسی را بعمر نازارند
اندرین عالم از محبت تو | مستمند و نحیف و بیمارند
هم ز درد فراق می نالند | هم ببوی وصال می زارند
در ریاضت همی کشند هر ساعت | نفس خود را که قوم عیارند
که بمیرند گاه زنده شوند | گاه مستند و گاه هشیارند
بنده ابق ایسف خسته جال | هر دو کن چون بدرگهت ارند

در تقدیر

ای یار بگو بدست من چیست | اندر حق من ترا سخن چیست
تقدیر شکست پای بختم | انصاف بده بدست من چیست
معشوق مرا چو مے نخواند | بیچاره و طعن مرد و زن چیست
مقدور چو کاین است ملک | شوریده شب و شیم حزن چیست
چون مظهر روشنی خدایست | پس موم و پلیته و لگن چیست
منصور بجو چو جمله حق دید | آن زحمت دار و رسن چیست
دل باید و جان برای محبوب | آخر میان حجاب تن چیست
بے نام حبیب یاد ذاتش | بیهوده کلام در دهن چیست
در درد و غم و شدت جدای | مهجور شنا سد این محن چیست
با لذت وصال دلدار | بوی گل سوری و سمن چیست

از حال جمال کس نداند / گویند جمال ممتحن چیست

آنکس که از هوا و امانی جدا بود / در راه وصال واجد قرب خدا بود

شخص صواب باشد ترک هوای نفس / راه هوا سپردن عین خطا بود

هر مقبلی که دولت قرب خدای یافت / او پادشاه باشد گرچه گدا بود

چون نیکنام در طلبش بیش بر گرفت / بی هیچ شبهه قربت حق مر ورا بود

هم نیکنام جستن و هم قربت خدا / در شرط جست و جوی چنین کی روا بود

گر نیکنام جوید طالب طالب است / ور طالب است طالبان پس چرا بود

طلاب حق فراوان دیدم که هر یکی / اندر طلب به رنج و گر مبتلا بود

یک کس گزیده از پی خدمت قیام شب / وز شام تا بوقت سحر در دعا بود

یک کس برهنه تن را شکسته چنانکه / دایم تنش ز زحمت آن در عنا بود

یک کس بقصد کعبه سفر کرده اختیار / کو را براه صد خطر و صد بلا بود

یک کس بهشت نعره زنان کرده از وله / یک کس بکنج زاویه در انزوا بود

این جمله طالبند همیشه خدای را / لیکن وصال حضرت او تا کرا بود

ای احمد خطیب تو زین قوم نیستی / بس مر ترا کرامت ایشان کجا بود

چون حاجت لطف حق در آید / سلطان مراد بر در آید

با شحنهٔ عصمت خدا است / شیطان رجیم کی بر آید

پیشانی پیل چون ببیند / هر توسن تند در سر آید

در عصمت خویش یار گیرد / هم لحظه بلاء دیگر آید

بی عون خدا است پر دلیری / گر شیر نر است هم خر آید

خاک در حق که کیمیا ای است / گر قسم جمال مضطر آید

زان خاک فزاید آب رویش / کارش همه ساله چون زر آید

خاص و عامش که کرد بی تعظیم — آن همه پیش خاص و عام شکست
در خمولت ز کم زدن ازیخت — شهرت و جاه را تمام شکست
پیر پخته شکست هیچ شکست — احمدا ای جوان خام شکست

وصف محبوب

ای نور بخش شهرهٔ زهرا چگونه — و ای رشک ماه چرخ معلا چگونه
اندر میان دیدهٔ من بود جای تو — اندر دیده چون برفتی اینجا چگونه
پیدا ز سینه ام دل شیدای من شنا — تو هوشیار با دل شیدا چگونه
پیش در تو زحمت غوغای عاشقان — بسیار شد تو اندر غوغا چگونه
من خسته در نشیب جدائی بمانده ام — گرچه توئی بمنظر والا چگونه
از درد اشتیاق و رنج فراق تو — جانم بلب رسید تو جانان چگونه
یک ره بگوی از در رحمت کای جمال — در کنج خانهٔ من تنها چگونه
روی تو خلق قبله ز سر آستان کنند — چون تو نیافتند بیادت چنین کنند
حوران خوبصورت فردوس و گلشنش — گر بنگرند روی تو صد آفرین کنند
شاید که طالبان تو در راه جستجوش — هر با دیار چو مرکب همواره زین کنند
لغزند و اشک فشانند عاشقان — سینه فریفته از پی ایشان همی کنند
بنمای دل نهانرا یک ره جبین خویش — تا چهره و دو دیده ز نور چنین کنند
آنانکه چهرهٔ تو بدیدند ناگهان — خوبان دهر را لیس ازان گزین کنند
وان مقبلان که وصل تو دارند خوش بود — با خود اگر جمال خرین را قرین کنند
چون نه بار سیم تو کهسار نشکند — باشد عجب که ماهن آزین بانشکند
عشاق را ز شعلهٔ سودای عشق تو — هرگز بعمر رونق بازار نشکند
همواره سود کرد خریدار حسن تو — پس بهره در تو صدف خریدار نشکند

در حضرت تو باری دارند دوستان — گز دوستی و دشمن آن بار نشکند

بر دار تو هزار چو حلاج روز و شب — گردد شکسته لولو کان وا نشکند

سنگی که از فلاخن حکمت جدا شود — جز تارک خجسته ابرار نشکند

بر کار کشت تیغ تو در قتل عاشقان — آری بقتل هیچ منی کالن نشکند

از خرمنت بچینند یکدانه مرغ دل — تا بال او نریزد و منقار نشکند

طاوس وصل باید و دنبال او بهجر — طاوست او نباشد این بار نکشند

گلدسته وصال تو ناید بدست کس — تا در قدم براه تو صد خار نشکند

پشت جهان خسته فراق تو شکست — دارد امید آنکه دگر بار نشکند

چون خنده تو جانان اندر دلم فتد — من بنده شاد گشتم کین کار در خور آید

از سینه [illegible] آنکار [illegible] — آن روز کاشتیاقت در سینه‌ام آید

بینم همیشه روی مه آسمانی — زیرا که [illegible] خورشید دیگر آید

گر که حدیث [illegible] باشد — [illegible] شیرین چو شکر آید

هجر تو [illegible] عشقت [illegible] — وصلت [illegible] گرانبها مانند گوهر آید

اندر میان دریا کشتی شوق دارم — کشتی چگونه رانم چون نفس لنگر آید

گر پر بدی چو مرغان بگذشتمی ز دریا — لیکن تن ضعیفم بی بال و بی پر آید

منصور را چو دار آید [illegible] — در صف عاشقانت زین منظر آید

طلابت از هوایت کردند قطع [illegible] — [illegible] مانند حیران کز جمله بستر آید

در عید

ای آنکه بود در دل تو آرزوی عید — بگشای چشم بست و بنگر بروی عید

در عید اگر بیابی عیدی وصل دوست — بود [illegible] جان ارزوی [illegible]

شوال شکل چو کان نمود از هلال — چوگان بدست آور و بگربای گوی عید

بربست بار زعفران مشاطهٔ قضا
از مهر شاه مرد نکت در گلوی عید

رخساره تو پر زرده اگر گشت زعفران
در از زعفران نگه کن اعنی بروی عید

این تشنگی کشیدی بهر رضای حق
آب زلال در کشم و دم ز جوی عید

یک ذره آب خوردی هر شام و این زبان
جلاب خور بچند قدح از سبوی عید

سی منزل صیام گذشتی به پا چهد
آرام گیر و بنشین اکنون بکوی عید

کز بوی یار دارد می بوی احمدا
مشکی که می بریزد تو نو ز موی عید

پیری

جوانی رفت و پیری اندر آمد
بیاضی از سواد من بر آمد

مگر صبحی هویدا گشت از شب
مگر کافور اندر عنبر آمد

شباب و شیب خود را هیچ گفتم
ولی در هر دو کارم ابتر آمد

ز نیکی نسخهٔ من یک ورق نیست
ز فعل من بدی ده دفتر آمد

چو طفلی بودم در پیش شاهان
چو بیند خصلتم بی زیور آمد

بمنزل کی رسم من سخت رو انکه
طریقم دور مرکب لاغر آمد

امیدی داشتم تا میوه چینم
ز شاخ بخت خود و آن کی بر آمد

سراسر خشک شد گشت مروام
که بروی باد گرم و صرصر آمد

براه فقر کردم رفتن آغاز
قدم در هر زمانی پستر آمد

بفقر هم واسطی باید نه دستار
لباس زن خمار و چادر آمد

عصا بر هم ز کف چون نیستم مرد
بگیرم دوک کانم در خور آمد

نه دیده نور شمع دلستان یافت
نه سینه عود او را مجمر آمد

جمال خسته غمگین ست پیدا
مگر او بهر غم از مادر آمد

خورم دلی که دردی نهاد یار غم
درمان بود بنزد محقق زیار درد
طالب هزار درد کشد از پی طبیب
کاذب گریزد از غم دلدار و یکی تست
هرچند بیشتر غم دلبر عزیزتر
اندر میان دلها هر دل که حامل است
جز اهل غم نداند اندازهٔ غمش
آنکس که ذوق لذت غمها بیافت تا
از شربت شکر غمش بدلت آورد گذر
گر بوسه زنم باری به پای تو اولیتر
هستی تو مرا سرور من کشته ترا چاکر
ای یار پسندیده دل عشق تو گزیده
شمس ضیا در شب داری تو شکر در لب
از هجر تو نالانم بی وصل تو حیرانم
در عالم پر غوغا هر کس بدگر سودا
مولای در سلطان گفتند همه خلقان
جویم مدام رحمت رب غفور را
کلب غفور آمد نفس خسیس من
چون مرورا مقید دارم بقید قهر
تا غم ز کنج سینهٔ محزون برون رود
اندر میان جنت مقصود وصل اوست

وآن دل بطوع و رغبت کرد خنیا غم
شادی بود بنزد سیه عارف زیار غم
عاشق ببر آید ار پدید و هر ار غم
صادق میان سینه نهد بی شمار غم
هرگز نگشت در دل غمخوار خوار غم
او را براه باز کنند تا مدار غم
زین رو بسینه دار دلیل و نهار غم
گر سپهری به بیند گوید بیار غم
تا جان بود جاله در دل بیار غم
در هر ضد کنم کاری بهر رای تو اولیتر
شد فرق مرا افسر از پای تو اولیتر
این عمر که گشت به سقای تو اولیتر
سرمایه هر کوکب سیمای تو اولیتر
سرو چمن جانم بالای تو اولیتر
اندر سر من جانان سودای تو اولیتر
لیکن انجمن سرگردان مولای او لیتر
گویم همیشه شکر خدای شکور را
دیگر نشه بینم کلب غفور را
نزد خمی نباشد نزدیک دور را
از یاد حق درآرم در دل سرور را
بی وصل او نخواهم حور و قصور را

دیدار بعد موت اگر دوست بس مرا | شاید که چشم دارم موت و نشور را
در گور گر وصال بود حاصلی ز جمال | مردن حیات باشد اهل قبور را
در هر که کردگار برحمت نگاه کرد | از یک نظر دو عالمش چون مهر و ماه کرد
لطفش سفید کرد جبین ابوالبشر | حکمش بقهر صورت شیطان سیاه کرد
آن مقبلی که حق بکرم دوستش گرفت | او را بخویش خواند اگرچه گناه کرد
وانرا که راند پیش قبولش نمیکند | با آنکه نعرها زد و صد بار آه کرد
یک بنده را بلاش قبولیتش فرود | یک بنده را ز قرب نبی سر کلاه کرد
هر مفلس گدا که بخویش مقام شاه | از همت وصال خودش پادشاه کرد
در نظم آنچه گفتی ای احمد خطیب | این جمله را ز راه قضیب اختیار کرد

طلب توفیق

توفیق تو چون پدید گردد | پس بنده ترا مرید گردد
تشویق چو از تو باشد او را | شوقش بتو بر مزید گردد
آنکس که ز تو رسد ادایه | بی هیچ شکی شدید گردد
چون مرشد گمرهی تو باشی | افسد بره رشید گردد
سقای درست بشر بسطام | از فضلت ابو یزید گردد
آید بسری ز صاحب ابوالخیر | وز عونت ابوسعید گردد
داری تو همه فواید لطف | هر کس ز تو مستفید گردد
مقبول تو چون جنید باشد | مردود تو چون یزید گردد
بیدار دو چشم خسته احمد | گر داد تو ازل دنید گردد
مرا چه بود طمع از تو لطفت بداری | چگونه باشد حالم مرا چو بگذاری
ز بد تو کوفته ام از شما تا که شیب | بسوی آنکه من افتاده را تو برداری

تمامی خواری کردی نمانیم زیر اکسا ۔۔۔ توئی عزیز و منم دون در خود خواری

هزار رحمت خواری کشم من از تو ولیک ۔۔۔ نکوئی تو ندهم من نزاد بیزاری

زهی معیشت کامل تو گر شوی خشنود ۔۔۔ زهی معیشت باطل تو که بیازاری

جهان تاری روشن شود ز وصلت تو ۔۔۔ جهان روشن از فرقت شود تار

بصحت که بهر ستی بتر ز بیماریست ۔۔۔ بهر ستی که شفا بهتر است بیماری

اگر ز باده جسته مدام باشم مست ۔۔۔ بود نهر دم خوشتر ز عقل و هوشیاری

دگر بخواب تر انگر و جمال نطلب ۔۔۔ همیشه خواب بود خوشتر نه بیداری

مرا چون یار بیند بر در خویش ۔۔۔ نگه لطفی کند بر کهتر خویش

قدم منه چو چرخ شاید اندر ایوان هم ۔۔۔ که نهم بر دیده آن مه سر خویش

بصر اندر مرا گر دست باشد ۔۔۔ زپای او بسازم افسر خویش

بسی شادیست اندر سینه پنهان ۔۔۔ چو دارم اندوهش در بستر خویش

گرم یارم گدای خویش خواند ۔۔۔ شمارم بادشا را چاکر خویش

منم مشتاق باشد هیچ روزی ۔۔۔ که بینم روی او را منظر خویش

مرادم از خدا اینست بشنو ۔۔۔ که با شمع رخ او شب با دلبر خویش

مرا دل ده که غمخوارم توئی تو ۔۔۔ زمین جان هر که دلدارم توئی تو

اگرچه دیگران دارند یاران ۔۔۔ ولیکن مونس و یارم توئی تو

برحمت یک نظر در کار من کن ۔۔۔ چو دایم مشرف کارم توئی تو

ببین کویم خسته را از درد عشق ۔۔۔ نگه جانم که بیمارم توئی تو

ز هر بیمار بیجرت مانده ام من ۔۔۔ فرود آرنده بارم توئی تو

بسوزم خار نفس و نیز بت ایم ۔۔۔ ببوی گل که گلزارم توئی تو

شوم منصور گر گوسته جا لا ۔۔۔ سزاوار دو رخ دارم توئی تو

چون نظر از حق بجیبت بر خرابات آمده است | زان نظر اهلش بسجده در مناجات آمده است

یک کس از فضلش بعالم هست وحده و شفا | یک کس از لطفش بکتیه فوالکرامات آمده است

عارفان کار دگر دارند اندر حضرتش | قسمت زهاد از وی توفیق طاعات آمده است

دوستان را خط از انواع بخشیت و غنا | دشمنان را بهره زو افضال راحات آمده است

هر که گوید دوستم دایم من خدای پاک را | تحفه آنکس همه دو بلیات آمده است

لی مع الله گفت سید از مزید انس زانکه | وقت او صافی تر از اوقات ساعات آمده است

چون هوای نفس لات است احمد اندر سلوک | نفس را لت کن که او جوینده لات آمده است

مدحت محبوب

یار من چون ز پرده پیدا شد | آنکه او را بدید شیدا شد

واقفی گشت ظاهر از هر سوی | ناگهان چون ظهور غوغا شد

صد هزاران بدید شد مجنون | در جهان چون وجود لیلی شد

چند دیدیم خسرو و فرهاد | تا بشیرین جهان مجلا شد

چون بیامد سفر چو یوسف | حسن او فتنه زلیخا شد

عاشقان نعرها زدند بسی | ذات معشوق چون هویدا شد

پیر بلخی احمد کوشش گشت | در پیش بو یزید سقا شد

بوسعید از پی رضای حبیب | خادم جهان بهشت و صحرا شد

بنده کو بپاد او دم زد | دایما عیش او مهنا شد

قوت خلق دگر زنان باشد | قوتش از یاد او حلوا شد

شور بختی که وصل یار نیافت | خطا او هنر تا دریا شد

زنده گشت کو بمیرد پیش | هر که را وصل او مهیا شد

ذکر محبوب بر زبان راندی | احمد را خاطرت مصفا شد

طلب عمر

بصحن سینهٔ من گر کند غم تو نزول ... شفا پذیرد از فرحت این دل معلول

هزار رونق و راحت شود پدید بلی ... بهر مکان که کند پادشاه قصد نزول

توئی منزه از طعمهٔ حرام و حلال ... توئی مقدس از علقهٔ نزول حلول

همه مطالب یک کس ز لطف تو طالع ... همه مقاصد یک کس ز قهر تو با فول

سزد که رشک دو گلستان خورد غم خلد ... نه باغ هر که بر آنی و بر ویشم قبول

ثنای خلق قصیر است و لیک تا باید ... تمام می نشود جمله تو بعرض طول

گذشت سال کاست بهت ز حرف تا بمیل ... بماند عارف ذات تو صرف قال بقول

بود ز برتری مراتب سر همه شهدا ... هر آنکه گشت بشمشیر حب تو مقتول

هر دانک گرفتار شد بفرقت تو ... بتر لیست آنکه بخود و لیش ز رو وصال تو حصول

بسی رسیده پیام تو نیم شب بهلال ... بسی شنیده سلام تو در سحر بهلول

شود پذیر تو زاغب همیشه جان و دلم ... ز ذکر خیر تو گردد مدام طبع ملول

امید وصل تو ام بود هم دران ایام ... رسید مژده با خبر بیا فتم مامول

اگر بدر که تو پیر من شفیع شود ... بود شفاعت او از برای من مقبول

از آنکه از تو تراجست جوز بهر و لیل ... گرفت فتح معانی ز قول و فعل رسول

بحال چاکران سائلی که در شب و روز ... بهر زبان وادان مرد را تو مسئول

چو شد پدید اکنون نقصان اسلام ... خلل می آورد بنیان اسلام

سزد کز دیده بارم خون از انکه ... وداعشم میکند مهمان اسلام

گل دین از کجا چینم چو امروز ... سراسر خشک شد بستان اسلام

نخواهم تا عزیز مصر باشم ... چو باشم یوسف زندان اسلام

ندارم نردبان تا بر روم من ... بسقف ارفع ایوان اسلام

مسلمانی که شود مر سفلیان را — مساس گوشهٔ کیوان اسلام
هر شب گشت لشکرها بدعت — بحیرت ماند از آن سلطان اسلام
بجون یکدگر گشتند تشنه — کسی که نیم عطشان اسلام
دلیل خود هوای نفس کرده — بماند حجت و برهان اسلام
خدنگ مر بختیاری را کنامش — بود در دفتر دیوان اسلام
جمال خستهٔ نخواهد حیاتی — که باشد از بقا جان اسلام
بگریم بر مسلمانی بگریم — ز درد و سوز ایمانی بگریم
مسلمانان مسلمانی کجا شد — بسر و تا بر مسلمانی بگریم
بعالم گشت پیدا قحط اسلام — از این اندوه و حیرانی بگریم
چو خالی شد صدف از در دینی — بسان قطر نیسانی بگریم
مسلمانی فزاید راحت جان — بفوت راحت جانی بگریم
مسلمانی هنر و هم زر کانی است — چو گم شد آن زر کانی بگریم
مسلمانی ز سلطان بود نقدی — بر این نقد سلطانی بگریم
بهای مسلمانی چو نبود — بخندم من بهایانی بگریم
مسلمانی به دشواری توان یافت — چو رفت اکنون باسانی بگریم
تو ز بهر مسلمانی دریغا — همیشه زین پشیمانی بگریم
پریشان گشته دارم ماتم دین — چها لا در پریشانی بگریم

حکایت از محبوب

اسیر غصه بیقرار ما باش — وابسته دل نشده بیقرار ما باش
اول ز وجود خود بیرون آمده — وانگاه در انتظار ما باش
وابسته شد اختیار شود را — وابسته اختیار ما باش

گر خواهی دانه مور ما شو — ور خواهی گنج نابه ما باش
بشتاب همیشه ذات ما را — پویان طریق کار ما باش
تا توسن چرخ گردد ت رام — چون لاشه بزیر بار ما باش
سندیش نیش مار گر زه — بو بکر صفت بغار ما باش
گر عاشق صادقی چو حلاج — آویخته سر ز دار ما باش
گو هر چکنی و زر چه خواهی — جوینده خاک دار ما باش
گلدسته سوی و سبزه منگر — پا خسته ز نوک خار ما باش
رایت مطلب کسوں زمین لیس — همواره وظیفه خوار ما باش
بر غیر مرو چو زان مایی — بی تفرقه در جوار ما باش
در عشق مجو سکه تاجداری — چون احمد پرده دار ما باش
هر که غمت با دل او یار نیست — هیچ غمت اندر دلش نواز نیست
مقبل گشت انکه قبول تو یافت — گرچه دارا نقد اکر دانه نیست
آنکه عزیز است بدرگاه تو — نزد خرد در دو جهان خوار نیست
وانکه شد از شوق مقیم درت — در نظرش گنبد دوار نیست
چشم محبان تو چون چشمه است — در دلشان جز شرر نار نیست
عشق تو سلطان فروزیرش عشرت — تختش جز سینه افگار نیست
در کوی عشق تو کند هر گدا — مرد گدا در خور این کار نیست
تیر جگر دوز بلا را ترا — جز دل عشاق سزاوار نیست
از غم هجران تو خون میخورد — آنکه ورا جز در تو بار نیست
نیم شبم بر در خود بار ده — نیم شبان زحمت اغیار نیست
گرچه گنه کرد جمال خطیب — لیک بجز واله دیدار نیست

ذکر

ای شده ورد زبان روز و شب اذکار تو — تا بده در خاطرم فکرت انکار تو

هست کمانم که تو نیک بیا زر دهر — نیست من خسته را طاقت آزار تو

مار بلا هار تو گر بگزد گو بگز — هم ز تو افسون بود چون بگزد مار تو

پرده بگلگون چرخ مفرش پایم نشد — در کف پایم نرنجد گر بخلد خار تو

تا رغم خویش را در دلم افکن لطف ز — تا شود این دل جگر سوخته تار تو

در عوض وصل تو من هم جان و دل — لیک همی ننگرم هر دو سزاوار تو

گفت جمال خطیب کاندک [illegible] — هر دو جهان باختن از پی دیدار تو

تلقین مریدان

چون بکام ز فضل رب مجید — قطره‌ای از شراب ذوق چکید

در بیان او رهم ز ارشادش — اصل تلقین بقدر فهم مرید

شرط اول مرید صادق را — آن بود کو زند دم توحید

پس کند رشد معرفت حاصل — تا شود در میان قوم رشید

تو بتو در تسلسل بیفزاید — زانکه صدق ارادتست فرید

نبرد نا جنس هیچ نشنید — چون ملک بلک روز تو مرید

ذکر گوید روز و شب که بحق — ذکر گوینده در سترها [illegible]

هفت اندام خود نکه دارد — همچنانک از زبان شیخ شنید

امر معروف نهی منکر را — فرض بیند همیشه از دید

در طریق جماعت و جمعه — باید او را بپای شرع دوید

شاید ش همچو جان ببر گیرد — آنچ پیرش ز موعظت بخشید

گر بماند بدان تو بعده رسد — ور از آن بگذرد رسد توحید

اولیا خصم او شود بدبلا — انبیا نیز چون زره گردید
خسته احمد باذن و بخشش پیر — در معنی بسلک نظم کشید
بند این بار را مرید بصدق — از سر اعتقاد دل در جبید

وصف حال

غمگین بود بعالم همواره آدمی — نالان شود بروزی ده بار آدمی
از آسمان بلاها نازل شود مدام — آنرا همی پذیرد همواره آدمی
گر ناگهان ز مجلس ها ان بیرون جهد — افتد به بند محکم کهواره آدمی
زیرا دسی ببراند تقدیر ویکند — لب بسته از تحیر نظاره آدمی
دست قضا کزار دشمشیر حکم او — گوشو بزخم تیغش صد پاره آدمی
در فقر و بی نوائی و محنت همی کشد — از طاعنان بر گند بیچاره آدمی
اندر جهان چگونه برد عمر خود بسر — با کید و لوم لشکر لیل ما ره آدمی
چون گشت صید دنیا اکنون کجا رهد — زنده شد دست دنیا مکاره آدمی
غداره زانکی است چه گویم زغدر او — کی جان برد زنا اکس غداره آدمی
خفته شان زاندوه بسیار بشی — بیند شبا تباهست و بسیاره آدمی
خلخال شان همیشه بنا رشغب کنان — گر بیخ گشت لاغر و خون باره آدمی
سیاره کو که از چه دنیا برون برد — مانند یوسف از پی سیاره آدمی
همراه سنه و راهی خونخواره رفتی — بس چون رود درین ره خونخواره آدمی
در رکن کوه قاف اگر رخنه بود — زان رخنه شاید ار شود آواره آدمی
امروز رنج گیتی و فردا مطالبه — ای احمد محمد بیچاره آدمی
من بیتو کسی دگر ندارم — جز کوی تو مستقر ندارم
در پیش درت او هم فتاده — وز کار جهان خبر ندارم

بر خاک در تو آب دیده / می‌ریزم چون گهر ندارم
با آنکه مرا بسنگ بکشی / من سر ز در تو بر ندارم
بی تو نکند کسی قبولم / چون مفلسم و هنر ندارم
روزم چو شبست از فراقت / وز قربت تو قمر ندارم
خواهم که پرم بسوی وصلت / لیکن چه کنم چو پر ندارم
دیدار ترا چو می نبینم / بس چشم چگونه تر ندارم
یکبار رخ نمای خود را / من آرزوی دگر ندارم

مرا جز یاد تو کاری دگر نیست / که شیرین آنچنان شهد و شکر نیست
تمامت می‌بسازم دفتر نظم / به نزد من ازین بهتر هنر نیست
همی ریزم بکویت گوهر از چشم / چه نقصان گر مرا زر و گهر نیست
همیم همواره پیش در ستاده / چو اندر صفهٔ قربت گذر نیست
من مهجور نه بینم باصحاب / ز وصلت کس ز من محروم‌تر نیست
کسی کز حسن دیدارت خبر یافت / مرا او را زین خبر از خود خبر نیست
بزن بر دل ز عشق خویش تیری / که تیری عشق را جز دل سپر نیست
دلی کو بهرهٔ عشقت ندارد / وجود آنچنین دل معتبر نیست
حدیث عشقت احمد مختصر کرد / کلام عشق ار چه مختصر نیست

بنودم نزد آن دلکش دریغا / ندیدم روی آن مهوش دریغا
بردم جان خدمت لیک از تکبر / ز من نپذیرد آن دلکش دریغا
بر آن مهرش که از دلبر نشنید / ندارم باید آن سرکش دریغا
چو نقد شادیم از دست بربود / گرفتم زخمت غم در کش دریغا
منم بی دانه فترلش که بختم / بزد در خرمنم آتش دریغا

نه وصلش خوش نگشتم یک زمانے — نه هجرش هم دهم ناخوش دریغا

گریزد احمد از هجرش دو اسپه — ندارد ابلق فرا برش دریغا

در اثبات صانع

ز خواب غفلت شهوت دو چشم خود بگشا — ببین بدیده عبرت بحسن صنع خدا

که هست صنع لطیفش دلیل اثباتش — مگر که کور ازین دهریان بادیه سرا

بقول باطل کرامیان مشو بدبینا — که ذات ایزد بیچون منزه است ز جا

نه عقل را دهد هرگز توان ادراکش — نه وهم خاطر و اندیشه و نه فهم و نه رای

یکیست ذات خدای مقدس از تشبیه — که جن و انس نمانند بذات پاک خدای

بناست سقف سما و ثبات صحن زمین — مکن بدانش مانند وز زنگ اشتباه دل

دو دیده در ملکوتش کشاده دار بجد — دو لب ز چون و چرا او ببند ان کرای

تقدیر

هر خیر و شر که هست بتقدیر میشود — هر نفع و ضر که هست بتقدیر میشود

اندر صمیم کل معادن ببد خلق — هر سیم و زر که هست بتقدیر میشود

باز سپید و زاغ سیه را در آشیان — هر بال و پر که هست بتقدیر میشود

در ساحت بسیط زمین بنگریستم — هر بحر و بر که هست بتقدیر میشود

سلطان روزگار و ملوک زمانه را — هر کر و فر که هست بتقدیر میشود

اندر کتاب نحو عوامل نشانده است — هر نصب و جر که هست بتقدیر میشود

کوته کن ای جمال سخن بر تو دو حرف — هر خشک و تر که هست بتقدیر میشود

شکر چه باشد بیرشتی احمدا — دیدیم هر بتقدیر گشته احمدا

حکم ایزد هست زنجیر گران — بسته زنجیر گشتی احمدا

جسته تا که از قضا تیر قدر — خسته آن تیر گشته احمدا

چون معظم داشتی امر خدای — واجب التوقیر گشتی احمدا
ور نشدی تو تارک تعظیم امر — در خور تحقیر گشتی احمدا
مر ترا توفیر باید در عمل — صاحب تقصیر گشتی احمدا
فرض و سنت بارها بردی ز دست — رستم و بدبخت گیر گشتی احمدا
جامه فعلت پوست آمد چون پیاز — برهنه چون سیر گشتی احمدا
بگذر از کار جوانان زین سپس — پیر گشتی پیر گشتی احمدا

قدرت

اگرچه پیل قوی هیکلست پشه نزار — ولیک پیل نماید ز پشه تو فرار
از آنکه پشه تو زنده پیل را ببرد — چنانکه پیل زند پشه ضعیف نزار
غمست چو پیل کلانست من چو پشه ضعیف — ز پیش پیل من پشه کو گریزم ناچار
مرا چو پشه بمالید پیل هجرانت — بپای پیل من پشه فرو مگذار
بسی ز پیل فراقت چو پشه خسته شدم — هنوز پیل هجر این پشه تو هنوز یکبار
به پیلبان وصالت چو پشه بگریزم — که تا چو پشه برآرد ز پیل هجر دمار
بگو که پشه و کار پیل از من خواه — ترا چو پشه شدم پیل را کنم بیکار
کسی که پشه تو گشت او کند پیلی — لبان پشه تو پیل برنگیرد بار
مثال پشه صفت زان چو پیل آگه شد — که پیل بار دهد پشه را عطا یکبار

وصال و فراق

از وصلت و فراقت خیزد حیات و موت — آری ز قرب و بعدت خیزد حیات و موت
عشقت ز روی معنی غیر سبیل تصور نیست — گوهر عاشقان را بینم حیات و موت

کوی دوست

ز درگاه رفیع حق خدا ذکر کردن توان نتوان — بجز کویش مقام خود ذکر کردن توان نتوان

چو هست این حضرت پاکش مقر جمله عالم
ازین حضرت بعمر اندر سفر کردن توان

بود فرخ با وصال او توان بودن
ولی بی وصل در جنت سفر کردن توان

چو اندر راه عشق او نثار جان و سر باید
نثار راه عشق او نه زر کردن توان

درون سینه محرم ز حق انوار اسرار است
به پیش خلق اسرارش سمر کردن توان

میان روح هر عارف ز دیگر وحشت است
ز راحتها درو جانی خبر کردن توان

چو اندر صحبت باشد سگ نفس لقای همه
بسوی کعبه قربش گذر کردن توان

غربت

چو درد و محنت بسیار است غربت
به راحت کی رسد اصحاب غربت

سحر پیدا نگردد شب تیره است آری
ندارد روشنی مهتاب غربت

که او غربت سرشت نار دارد
که سوزنده است تفت تاب غربت

همه جلابها شیرین و خوش بو
ولیکن تلخ است این جلاب غربت

نباشد آب شادمانی
همیشه گونه زرد و لاب غربت

بود راحت بخواب اندر ولیکن
نباشد راحت اندر خواب غربت

سر شادی سفر چون شیر بیشه
همه خاید دایم از انیاب غربت

اگر بینند رنج و شدت رنج
در ایام سفر طلاب غربت

کند دانند روی خویش یکجا
ز سوی قبله و محراب غربت

چو غربت مشکل است و بس که داند
بیان فصل و شرح باب غربت

کو ایران کن خدایا بر غریبان
برا حمد نشر تان و آب غربت

مدحت

بر درت میرسند شاه و ملوک
رخ بتو میکنند اهل سلوک

خلق را مادمی نشاید گفت
مر ترا در خور است مالک ملوک

گر نیابد از تو قوت و روز ــ مرد با نیزه را نه زند از دوک

تا دهد مور و نار در خشکی ــ در تنور سینه از کرم تو با هزار و خوک

طالبت حرب میکند با نفس ــ که چنین بود حرب بدر و تبوک

بر سر کویت از برای وصال ــ عاشقان میزنند نعره و کوک

از کلب توک غار کریمه رسید ــ خسته احمد کند لب مژده بنوک

وصف محبوب

بی گلشن جمالت هر گلشنی چه سنجد ــ با شیوۀ فراقت هر شیوه‌ای چه سنجد

سینه ز اشتیاقت باید و دیداری ــ از بهر تو در دیدن پیراهنی چه سنجد

انبار طاعت دارند عابد آنست ــ من خرمن ندارم خود خرمنی چه سنجد

تیغ ملوک عالم کند است پیش تیغت ــ با خنجر بلارک نرم آهنی چه سنجد

گردن به پیش تیغت دارم من از دو دیده ــ لیکن به پیش تیغت هر گردنی چه سنجد

سلطان اولیاء آمدم که بار بنشت ــ در حضرت رفیعت همچون منی چه سنجد

چون هست جای پاکان درگاه کبریا ــ اندر میان پاکان تر دامنی چه سنجد

از شوق تو عراقی بگفت نظم رایق ــ در زیر بار عشقت بیراهنی چه سنجد

احمد بگفت زان این در یا تحوشنی ــ گرچه بجنب قصیح یک الکنی چه سنجد

فصل موسلی

اندر راز او فضیلت شکرانه چه سنجد ــ اری بجنب دریا در دانه چه سنجد

گر نفس نیاید با بدر او شاید ــ در جای آشنایان بیگانه چه سنجد

در سینه حب دنیا باشد تنی بمیمن ــ یارب زبهر جنت تنها نه چه سنجد

چون دل خراب گردد از شهوت و هوا ها ــ در پیش شاه شوقت ویرانه چه سنجد

ذکری کرون نه ذکرت باشد نشاد و دائم ــ با ذکر روح بخشت افسانه چه سنجد

بسپای عقل من نه زنجیر عشق خود را — ز زنجیر تو چو بود دیوانه چه سنجد

در حضرت مشایخ شمعند و خسته آمد — پروانه ضعیفی پروانه چه سنجد

بهر سوئی که می بینم بجز دلبر نمی بینم — درون خانه بیرون کسی دیگر نمی بینم

بظاهر چون همی جویم بجز دلبر نمی یابم — بباطن چون همی بینم بجز دلبر نمی بینم

چو خاک کوی روح افزای جانان آستان دلبر — عبیر و مشک هم کافور هم عنبر نمی بینم

کلوخ و سنگ راهش را کسی قیمت نمیداند — گر من جز این هر دو در عزت و گوهر نمی بینم

سخن یافتم او را هم این عالم هم آن عالم — ولیکن جز بلا و غم در آن لشکر نمی بینم

ببام وصالش ای احمد نیارم برشدن هرگز — سپهر و عرش با رفعت از و برتر نمی بینم

جنید و شبلی و حلاج دیدم طالبان او — جم و فغفور و کسری دکی و قیصر نمی بینم

آنکس که او نکوی جهان آفرین فتاد — اندر ره و عقل و دانش رالیش متین فتاد

شد کینه و هوا و هوس و همه اندر دلش — چون لطف کرد کار جهانش قرین فتاد

از عون حق بهی چو رسیدستان گذشت آسمان — آوازه جلالت او در زمین فتاد

من خسته نیز در پی قربش قدم زدم — لیکن ز بعد جان و دل من حزین فتاد

هر چند جهد کردم وصالش نیافتم — کس را گناه نیست چو بختم چنین فتاد

چون میکشد دل من با رفراق او — این دل نگر که سنگین با آهنین فتاد

با نالهای زار بماندم نه در هجر — احمد صفت که از ورا قسمم این فتاد

درست با کسی که در دوری نیست — بماند بد درست کر سر سری نیست

کمینه چاکر کوی تو خواجه هست — نیز دم هیچ به از چاکری نیست

هر آنکو کهترست شد بهتری یافت — که بعد کهتری جز بهتری نیست

سری و سروری دارد گدایت — بدون آن سری و سروری نیست

محبت گشت برتر از محبت — بغیر حب تو خود برتری نیست

بسپای عقل من نه زنجیر عشق خود را / زنجیر تو چو بود دیوانه چه سنجد
در حضرتت مشایخ شمع‌اند و خسته ما هم / پروانه ضعیفی پروانه چه سنجد

بهر سوئی که می بینم بجز دلبر نمی بینم / درون خانه بیرون کسی دیگر نمی بینم
بظاهر چون همی جویم بجز دلبر نمی یابم / بباطن چون همی بینم بجز دلبر نمی بینم
چو خاک کوی روح افزای جانان است دلبر / عبیر و مشک هم کافور هم عنبر نمی بینم
کلوخ و سنگ راهش را کسی قیمت نمیداند / که من چون هر دو در عزت و گوهر نمی بینم
سخن با فهم او ما هم این عالم هم آن عالم / ولیکن جز بلا و غم در این لشکر نمی بینم
پیام وصلش ای احمد بیار پیر شدن زیرک / سپهر و عرش با رفعت از و برتر نمی بینم
جنید و شبلی و حلاج دیدم طالبان او / جم و فغفور و کسری و کی و قیصر نمی بینم

آنکس که او بکوی جهان آفرین فتاد / از زر و عقل و دانش رانش متین فتاد
شد کینه و هوا هوس و هر راز دلش / چون لطف کرد کار بجانش قرین فتاد
از عون حق نبی چو ز هفت آسمان گذشت / آوازه جلالت او در زمین فتاد
من خسته نیز در پی قریش قدم زدم / لیکن ز بعد جان و دل من حزین فتاد
هر چند جهد کردم وصلش نیافتم / کس را گناه نیست چو بختم چنین فتاد
چون میکشد دل من یار فراق او / این وصل نگر که سنگین بار اینچنین فتاد
ای ناله زار بماندم نه در وصل و هجر / احمد صفت که از در او قسم این فتاد

درست باید کسی کو در دین نیست / بماند بد درست کر سر سری نیست
کمینه چاکر کوی تو خواجه است / نیز دم هیچ به از چاکری نیست
هر آنکو کهتر شد بهتری یافت / که بعد کهتری جز بهتری نیست
سری و سروری دارد گدایت / برون آن سری و سروری نیست
محبت گشت برتر از محبت / بغیر حب تو خود برتری نیست

اگرچه عشق تو آرد بلا و صد بلا
ولیکن عاشق از مشقت تهی نیست

براحت شد نشست و جان گدازی
درین ره راحت تن پروری نیست

ز شوقت چشم تر باید و گرنه
که شکست چون در و تری نیست

بذکرت شد منور طبع احمد
چو نظمش بیت و شعر الانور نیست

یار دینی

دریغا یار دینی در جهان نیست
دگرچه هست نزد ما نجنان نیست

جهان تاریک شد بی یار دینی
بمعنی روشنائی در جهان نیست

برای یار میگریم ز حسرت
دو چشم تا نگوئی خونفشان نیست

وفای دوستی رفت از میانه
چو مال و سیم و زر اندر میان نیست

مریدان از ارادت گشته بیزار
در ایشان از ارادت خود نشان نیست

همیشه درد باید در ارادت
مرید سرسری را بوی آن نیست

کسی کو ره رود از ذوق پیری
دران ره مرد را امن و امان نیست

لباس نرم و نان چرب خواند
هر آنکو از عداد سالکان نیست

مراد نفس جوید در شب و روز
بود غمگین ز فقر و شادمان نیست

فقیری کش بنا شد خان و مانی
وجودش را نظر در قصر و خان نیست

نسیمی هست که دارد هر دو درویش
که او جوینده صد رجنان نیست

بنعمت گر آید در جنان چون
ورا جز آرزوی میزبان نیست

چو لا بهر حق سر باز و جان ده
وصال حق تعالی رایگان نیست

حکایت از محبوب

هر کسی را جمال ننمایم
رو نسی خود سی سوال ننمایم

تا نبارد دو دیده خونابه
طلعت بی مثال ننمایم

هر که ناید ز نفس خود بیرون — ما مر او را به وصال ننماییم
آنکه رخسار کس ندید او را — ابرو و سینه چون هلال ننماییم
عاشق خویش را چو بار دهیم — محنت انفصال ننماییم
قیل و قال است بهر آن که ما خود را — از پی قیل و قال ننماییم
خاک بر شو اگر چه تشنه شوی — با تکبر زلال ننماییم
گر نه خود را تو کم زنی هر دم — قدرت با کمال ننماییم
جان بده گر تو وصل ما خواهی — وصل خود با محال ننماییم
چون بقا یافتن به از فنا — آنکه هست ما زوال ننماییم
گوییا چه بر آن طریق که گفت — رایگان ما جمال ننماییم

وصف حال

خواهم که ز دهر بار بربندم — وآن بار بریخته بار بندم
من رخت عجب و ستر ندارم — بی رخت چگونه بار بندم
بتوانم بست از طاعت — والله که اگر به کار بندم
چون مرده‌ام و دو دست خود را — مانند زنان به کار بندم
بر فرق کنم غبار و آنگه — سر بند بر آن غبار بندم
پس بر فکنم و شاخ وزان پس — در گردن خویش بار بندم
شادی و وصال قسم من نیست — دل در غم هجر یار بندم
تا نغمهٔ بی کسی سرایم — در چنگ فراق تار بندم
بر سان جمال خسته‌تر را — نوحه کن و سوگوار بندم

وصف محبوب

نیکوان بس خوب رو افتاده‌اند — عاشقان زین رو نکو افتاده‌ایم

کلید چپا اگر گویش کند صد گونه بی باکی — چه گویی در خور فعلش چرا کردن توانستن

کشم جور ستم از وی نهم بر جان خود منت — بدین جور ستم او را رها کردن توان نتوان

بهر بابی که جان خواهد چه ریب و غم باشد — سوالش را کجی با هیچ بلا کردن توان نتوان

بود از راه نادانی وصالش را بها کردن — وصال بی بها را او بها کردن توان نتوان

چه لا حیطات حق را ممکن اوقات خود ضایع — چو وقت فخ شد را قضا کردن توان

شوق

بستان ترا اهمال چو نیست — هر شام ترا ملال چو نیست

من تشنه شربت ندانم — در مشرب تو زلال چو نیست

شوخانه دهن که بیتو بر من — بگذشتن راه وصال چو نیست

از حال بتو چه غصه دارم — بنگر دهن من که حال چو نیست

قرب تو جلال و من ز حرمان — آگاه نه کان جلال چو نیست

هرگز چو نیافتم وصالت — پس چون گویم وصال چو نیست

روز بسے چه شود اگر بگوئے — در فرقت من جمال چو نیست

حکایت از محبوب

گر نکنی ز سر قدم از پئے جستجوی را — در همه عمر ره روی هم نرسی بکوی را

از ره دیده خون گری در غم ابر شب رو — تا که ز خون چشم تو سیل رسد بجوی را

هست مراد تو که دل بسته موی را شود — نیست دل حقیر تو در خور بند موی را

رنگ برنگ بیکنی کسوت خود بآرزو — رنگ نهان که تا برسے نخله ز بوی را

گر ره آن زند ره طلب نکنی تو انبوهی — بیهوده زین پیش بکن را هوش توی بوی را

پیچ چپا بدر از سر شوق و نفس بیا — سے که بکری تو در حجاب تو در خ نکوئی را

بهر جمال روی را می نکشی تو نفس را — می نشاسے احمد قدر جمال روی را

سوال مسالهٔ شرعی

مردی ز جهان برفت از وی — ماندند دو هشت برادر
جز گریه بند نصیب یک شخص — زر برد تمام شخص دیگر
مردان و زنان گذاشت مردی — هر یک سهمی ببرد از زر
اعمام بمانده بود از آن شخص — پنج و سه زن و دو هشت دختر
از ضعف دوازده یکان سهم — هر یک ببرند خواه بشمر

مرثیهٔ سلطان سراج الدین طیب الله ثراه

دلا مشو ز چو قارون بمال و حشمت و جاه — مباش غرّه زمان دم که جاه کرد و جاه
جهان نه دار بقا است بل سرای فنا — درین سرای فنا عمر جاودان مخواه
بساز توشهٔ رحلت ببند رخت سفر — بسان مرد مسافر درای بر سر راه
مبین بقا دو روزهٔ جهان تکیه مکن — که مرگ در عقبست هم کنون رسد ناگاه
اجل چو تیغ قضا برکشد ندارد باک — ز پادشاه و وزیر و امیر و خیل و سپاه
اسیر باز اجل کی شدی چو صید ضعیف — شدی یکان سلاطین و ظل اله
اگر بخیل و حشم از اجل امان بودی — دگر نجستی از مرگ کس بملک پناه
شهی ستاره حشم چرخ قدر شمس الدین — سر ملوک جهان طیب الله ثراه
چو پای بر سر تختش نهاد پیک اجل — ز ملک ملک جهان گشت دست او کوتاه
بتخت رفت ز بالای تخت خسرو دهر — بچار چوب فنا پا نهاد از سر گاه
همیشه اطلس و دیباه بود کسوت شاه — بدل نمود بکرباس اطلس و دیباه
سریر ملک سلطان دهر خالی ماند — ز فوت شاه جهان کار ملک گشت تباه
سزد که سینه بدرند همچو پیراهن — نشند سر بزمین سروران بجای کلاه
بفوت شاه زمانه عجب مدار که جان — ز سوز سینه برآید بجای ناله و آه

بخاکدان زمین گر شوی بزرگ چو کوه ‖ ز باده مرگ بپیری بسان خورده
بسا عروس که بی شاه گشت از مرگ ‖ هنوز سپرده نپوشیدی رخ شاه
زمانه بحر محیط است و مرگ همچو نهنگ ‖ خلاص نبود کس را ز دست اشباه
اجل ندارد وقتی معین و پیدا ‖ نبوده و نبود مرگ را که و بیگاه
اجل چو بر سر بالین تو رسد نکند ‖ بعز و رفعت و اقبال و دولت تو نگاه
اگرچه شیری چون روبهت بگور برد ‖ تو خواه طایع باشی و خواه با اکراه
ترا خدای چو داده است مهلتی در عمر ‖ شکر بیزدار و بعصیان ز آتش مکاه
چو عمر رسیدست احمل شصت و هفتاد ‖ چهل بجز چهل مل زمان گذشت بل نجاه
از آن قبل که شود تیر قامت خواجه ‖ ز بار شدت پیری کمان مثال دوتاه
بشوی نفس دنی را بچو بیار ندم ‖ بود که محو شود از تن تو شوخ گناه
گناه میکنی اندر نهان نه آگه ‖ که گوش و چشم و زبان توی شوند گواه
بروز حشر سپید از تو یک یک را ‖ اگرچه هست خدا از سرایرت آگاه
ببین بفوت شه شرق و هند کرد چون ‖ اجل بخاک نهادش ز خیمه و خرگاه
شه زمانه نماند و از و حکایت ماند ‖ میان جاهل و دانا بدهر در افواه
ز گنج فضل فراوان خود بتربت او ‖ نثار رحمت و رضوان فرست یا الله
بطاعت عام خود ایمان محمد خاطی ‖ بوقت نزع ز شیطان نگاهدار نگاه
وجدت عبداً غبی لین نعذه ‖ ربا وجدت غفوراً سواک یا الله

مرثیه پدر

دریغ که دیده عالم را بصر نماند ‖ در کام خوشدلی و مرادم شکر نماند
تیر مراد سهم جهد از شست برگشتی ‖ افسوس کز امید وصالم ثمر نماند
تاریک گشت عالم شادی و خورمی ‖ چون بر سپهر مقصد من جرم خور نماند

من بر امید دیدن دیدار آن پدر — بوده بسی که از پدر من اثر نماند

نالان ز درد غربت بودم که ناگهان — برده خبر که وای غریبان پدر نماند

زخم خدنگ بی‌پدری بر جگر رسید — من خسته را بغربت از خود خبر نماند

پشتم شکست و گفتم از سوز کای پدر — از تو مرا دو دست بجز بر کمر نماند

مرثیه

چو پنهان شد رخ چون ماه یوسف — بساط افکند از غم شاه یوسف

پدر بد شاه او یعقوب مرسل — که می‌جستی رخ چون ماه یوسف

اگرچه چشم سر پوشیده گشتش — بچشم سر بدیدی راه یوسف

بکنج بیت احزان بوده محزون — یکی پیر و دوم برناه یوسف

چو یوسف را میان چه فکندند — بیوسف گشت گلشن چاه یوسف

عجب سنی کز سفر اکراه کردی — جهان آتش گرفتی زآه یوسف

بچاه افگنده اخوانان لیس — فزون تر شد بهر دم جاه یوسف

ببوی آنکه یوسف در بپرد — زلیخا کشته از جان داد یوسف

زلیخا را بده یوسف دل افروز — ولیکن بوده حق دلخواه یوسف

چه وقتی بد که هجران رسیدند — بروز وصل در درگاه یوسف

جمال آنچه یوسف دید در خواب — ببیند ار بسی خود الله یوسف

اسی رفته ز دهر حال چونست — رنج ازپی ارتحال چونست

بگذاشته قصر رفته در گور — در خانهٔ گور حال چونست

جان داوری و انتقال کردی — آن حالت انتقال چونست

در آمدن نکیر و منکر — برگو که بگو سوال چونست

در پیش نکیر گو فصاحت — با منکر قیل و قال چونست

گور تو چو شیر و تن شکالی / با شیر عرین شکال چون نیست
در گور بماسی و نداسی / بگذشتن ماه و سال چون نیست
قد تو ستاده چون الف بود / بشکسته الف چو دال چون نیست
بوده است وجود تو نهالی / پژمرده شده نهال چون نیست
ابروی تو چون هلال بودی / در خاک نهان هلال چون نیست
پر ریخته شد ز مرغ نفست / سنقار کجا و بال چون نیست
گر بال نداری و نه پاری / حسرت ز برای بال چون نیست
فردا ز نسب کسی نپرسد / پرسند ترا خصال چون نیست
از خلق ترا فراق افتاد / در حضرت حق وصال چون نیست
گو آنکه بگوید از پس مرگ / در کنج لحد جمال چون نیست

در بهاریات خجسته

بهار از در محبوب در جهان آمد / بباغ و بستان ز نو خوشی ارزان آمد
مشام جان همه عاشقان معطر گشت / مگر نسیمی از کوی دلستان آمد
ز بید مشک است اندر چمن رنگها پیدا میکند / وانکه ز شاخ هر شجر ثمرها پیدا میکند
سبزه آورد اندر جهان خرم بهار خوش نمو / بس حکمتش گل در چمن باغها پیدا میکند
در چمنها و باغها از سبزه و گلها کنون / صنع بدیعش هر طرف آثار پیدا میکند
صد برگ و سوسن در چمن یکجا نشسته پوشیان / کامروز از بیخها حکم رو ز بیار پیدا میکند
بلبل کشاده دیدها تا بنگرد در روی گل / زیرا که گل از غنچها رخسار پیدا میکند
باد صبا عطارسان در گلستان آید بزر / بوی خوش از صبح دم عطار پیدا میکند
دم دم نوای مرغکان آوازی آید برون / گوئی که چنگی نغمه از تار پیدا میکند
این جمله پیدا میکند لیکن نمیگوید کسی / کان دلستان از بهر تو دیدار پیدا میکند

در حسرت دیدار او گرید آسمان هم
وز گوشها چشمها انهار پیدا میکند

از پی نوبهار فرخ مقدم
تازه شد باز جایگاه عالم

در شود بوستان چو باغ ارم
چکنم بی وصال تو چه کنم

صنع پیدا شد از ورای عجیب
کوه و صحرا گرفت زینت زیب

گشت آراسته فراز و نشیب
چه کنم بی وصال تو چه کنم

برقع از روی برگشاد سمن
خنده‌ها زد و لب گل سوسن

گو چنین باش هر یکی چمن
چه کنم بی وصال تو چه کنم

نرگس و یاسمین و نیلوفر
رخ نموده ز غنچه احمر

هر چه هستند هر سر خوش منظر
چه کنم بی وصال تو چکنم

لاله و کوزه و گل سوری
ریخته بر بساط محفوری

چو شوا ز من بروز و شب دوری
چه کنم بی وصال تو چه کنم

نزهت و باغ و جویبار روان
سبزهٔ دلکش و گل خندان

نغمهٔ بلبلان خوش الحان
چه کنم بی وصال تو چه کنم

آنچه از زیر خاک سبز روید
کاندر آن سرا آب سبز شوید

احمد از درد هجر تو گوید
چه کنم بی وصال تو چه کنم

از ره کن بهار می‌رسد
رونق روزگار [illegible]

محنت دست ماند و رفت خزان
موسم نوبهار می‌رسد

تا شود زاده طفل گل در باغ
باد خوش دایه وار می‌رسد

غنچه را هست درد شکم در حجر
گل ز پهلوی خار می‌رسد

گر نهفته بود در ماتم
پس چرا سوگوار می‌رسد

سوسن ده زبان ثنا گویان
بر در کردگار می‌رسد

جمال یار زیبا تا نه بینم — بعالم کی کنم زین بس تجمل

وصالش گر خواهی آهسته چند — بده جان در ره او بی تأمل

بهار از عالم کن چون در آمد — جهان را فر و زیب دیگر آمد

نوای قمری و آواز بلبل — ز هر سوی بگوشش باد در آمد

بصحن بوستان مانند یارم — خرامان کبک تنکو منظر آمد

فرو بارید آب صاف از ابر — ز خاک تیره سبزه با بر آمد

بگردون شاخ را پیرایه دیدم — مگر از ابر در و گوهر آمد

فزون گشت باغ از زینت گل — تو گوئی از بهشت این زیور آمد

اگر گل را فریبی نیست در دل — چرا اندر گلستان با رنگ آمد

گل سوری معطر کرده گیتی — که این گل شمه از عنبر آمد

چو سوری از خوی اعضای خواجه است — از آن او رشک مشک اذفر آمد

ز تیغ خوش هوا جنت آثار — ز هر فصلی که کوی خوشتر آمد

ولیکن یا سر من بی یار در گل — بسان ساق بر پهلو فر آمد

نسیم از چه پیران است اندرین وقت — ز بخت بد نصیبم صرصر آمد

چو یارم رفته از وی گشت خانه — هزاران رنج و محنت بر در آمد

من بیچاره ماندم با غم و درد — ز هجران سخت کارم ابتر آمد

جمالا چون نیابی وصل محبوب — ترا چون فرقت او در خور آمد

امروز که موسم بهار است — اضافت هجا بیا شکار است

مقصد به چمن جز آن نیست — زان روز که موسم بهار است

صد برگ و نوا بوستان است — در باغ ترنم هزار است

بنیاد از ستاره وصل یار — هر جانب نالهای زار است

پوشیده بنفشه جامه جنگ / دانم که بنفشه سوگوارست

گر جرعهٔ می نخورد نرگس / چشمش چه سبب پر از خمارست

گل پرده ز چهره بر فگندست / مر بلبل را نوید یارست

بلبل سوی گل همی شتابد / گرچه بس گل رقیب خارست

از بهر تنزه اندرین وقت / قصد همگان بسبزه زارست

لیکن شب و روز عاشقان را / آهنگ بجست و جوی یارست

جوینده یار را بگیتی / با گلبن و گلستان چه کارست

عاشق بدعا برای وصلش / برداشته دست چون چنارست

نگر است بمرغزار زین بس / چون کوی نگار مرغزارست

در هژده هزار عالم امروز / مقصود محققان نگارست

رحمت ز حبیب میکند یاد / هر پاک که بدو امیدوارست

//

فصل همیون نوبهار آمد / رونق خلد در دیار آمد

زینت و زیب آورید بهار / کوی از بیش در نگار آمد

تا ز نکی بهرهٔ بساتین شد / خوش سه تخته مرغزار آمد

هر چمن را ز صحن باغ ارم / اندرین وقت ننگ و عار آمد

صلاصل خوش نوا و خوب آواز / سوی قمری بجویبار آمد

عندلیب از پی سرائیدن / بر سر اوج شاخسار آمد

مرغکان وقت صبح می نالند / ناله هر یکی چه زار آمد

کز بنا نده است فرد لوتیا / از چه محزون و سوگوار آمد

ور چه یکچند بلبل از غم هجر / همچو من خسته و نزار آمد

لیک چون گل نمود چهرهٔ خویش / باغ هجرانش در فشار آمد

گل نرم و خار تیز و لیک از زبان وقت — یک آشیان شدند چو دو بار خار و گل
از خار و گل جمالا تسبیح حق شنو — نه نه بار تا نگوئی سبب کار خار و گل

در صفت وقت بهار

بامدادان که تفاوت نکند لیل و نهار — خوش بود دامن صحرا و تماشای بهار
صوفی از صومعه گو خیمه بزن در گلزار — که نه وقتست که در خانه بخفتی بیکار
کوه و دریا و درختان همه در تسبیح اند — نه همه مستمعان فهم کنند این اسرار
بلبلان وقت گل آمد که بنالند از شوق — نه کم از بلبل مستی تو بنال ای هشیار
این همه نقش عجب بر در و دیوار وجود — هر که فکرت نکند نقش بود بر دیوار
خبرت هست که مرغان سحر می‌گویند — آخر ای خفته سر از بالش غفلت بردار
آفرین باد بر آنکس که خداوند دل است — دل ندارد که ندارد بخداوند اقرار
هر که امروز نبیند اثر قدرت او — غالب آنست که فرداش نبیند دیدار
تا کی آخر چو بنفشه سر غفلت در پیش — حیف باشد که تو در خوابی و نرگس بیدار
که تواند که دهد میوهٔ رنگین از چوب — تا که شاید که برآرد گل صد برگ از خار
وقت آنست که داماد گل از حجلهٔ غیب — بدر آید که درختان همه کردند نثار
آدمی زاده اگر در طرب آید چه عجب — سرو در باغ برقص آمده و بید و چنار
باد بوی سمن آورد و گل و سنبل و بید — در دکان بچه رونق بگشاید عطار
شاخها دختر دوشیزه باغند هنوز — باش تا حامله گردند بالوان ثمار
عقل حیران شود از خوشهٔ زرین عنب — فهم عاجز شود از حقهٔ یاقوت انار
بندهای رطب از نخل فرو آویزند — نخلبندان قضا و قدرش شیرین کار
هیچ در به نتوان گفت چو گفتست که با — به ازین فضل و کمالش نتوان کرد اظهار
گو نظر باز کن و خلقت نارنج ببین — ای که باور نکنی فی الشجر الاخضر نار

پاکی بی عیب خدایی که بتقدیر عزیز ... ماه و خورشید پدید آرد و لیل و نهار
پادشاهی نه به پیوستگی یا گنجور ... نقش بندی نه بشنگرف کند یا زنگار
چشمه از سنگ برون آرد و باران از میغ ... انگبین از مگس نحل و در از دریابار
گرچه بسیار بگفتیم درین باب سخن ... اندکی پیش نگفتیم هنوز از بسیار
تا قیامت سخن اندر کرم و رحمت او ... همه گویند و یکی گفته نیاید ز هزار
و آنکه باشد به جز ذکر طاعت او ... جای آنست که کافر بگشاید زنار
نعمت بار خدایا ز عدد بیرون است ... شکر انعام تو هرگز نکند شکرگزار
این همه پرده که بر کرده ما میپوشی ... گر بتقصیر بگیری نگذاری دیار
ناامید از در لطف تو کجا شاید رفت ... تاب قهر تو نداریم خدایا زنهار
فعلهایی که ز ما دیدی و نپسندیدی ... بخداوندی خود پرده بپوش ای ستار
سعدیا راست روان گوی سعادت بردند ... راستی باید که بمنزل برسد رفتار
چند ازین عمر گرانمایه که در غفلت رفت ... یا رب از هرچه خطا رفت هزار استغفار
درد پنهان بتو گویم که خداوندی ... یا نگوییم که خود مطلعی بر اسرار

هر کرا بود آرزوی بهار ... گو ببین بر مراد روی بهار
هست در جانم آرزوی حبیب ... در دلم نیست آرزوی بهار
میل من چون بسوی دلدار است ... که بود میل من بسوی بهار
مر مرا مقصد است کوی نگار ... خلق را مقصد است کوی بهار
غنچه سان بشگفم چو یابم ... بوی محبوب خود ز بوی بهار
گشت آراسته ز حلیهٔ گل ... سینه و گردن و گلوی بهار
با رخ یار من بود خوشتر ... احمدا موسم نکوی بهار

بحکم صانع بیچون خزان رفت و بهار آید ... کدورت گشت ناپیدا طراوت در دیار آید

جوان و پیر میگوید درین ایام از شادی
اگر آید نگار من دل خسته هم گویم
گل صدبرگ چون چهره نمود از پرده غنچه
نگار از فرق گل تا که صبا بر بوده در خنده
نگر از ساغر لاله می داوند نرگس را
همیشه سوگوارم من که دورم از [illegible]
چو مقری هر زبان قمری میان سبزه [illegible]
ز درد فرقت دلبر دل احمد درین هم
بهار از روی زیبا یکی چنان آید
بشکل عاشق سرگم غمام تیره شد گریان
چو شاهوی گل سوزنده سمن بر رخساره
بنفشه منحنی گشته زبانم میر سد دایم
ز جور غنچه اخضر سمن با غنچه طلاپوش شد
اگر صدبرگ می سازد برای خویش
چنین گوید عالمیان که سوسن زبان دارد
چو سوسن هم زبان خود سزد کاندر فغان آیم
ریاحین تر و تازه اوا با چو سوی آید
چنین خرم بهاری را خزان دانم چو [illegible]
درین موسم نمی بینم خوشی و فرح شادی
گل قربش نمی یابم که گیرم [illegible]
وصال او نشد حاصل جهان [illegible]

بهار آمد بهار آمد بهار آمد بهار آمد
نگار آمد نگار آمد نگار آمد نگار آمد
بباغ اندر نهر آیند هزار آمد هزار آمد
به پیش بلبل عاشق ازان گل بی حجاب آمد
دگر نه از کجا نرگس تو با مستان خمار آمد
بنفشه نیز همچون من بستان سوگوار آمد
بسان ناله عاشق نوا لیش بیزار آمد
فگار آمد فگار آمد فگار آمد فگار آمد
که از آثار عکس و بساتین چمن [illegible]
گل رعنا چو معشوقه زنم خنده زنان آمد
نگر در سوسن بنامش گل سوری ازان آمد
کبودش جامه اندر بشکل ناتوان آمد
بگونه رنگ زرد او چو خد عاشقان آمد
که از منت شخصی بدستش رایگان آمد
سرایان حمد حق سوسن [illegible] باده زبان آمد
ز مرغان در چمن هر یک چرا اندر فغان آمد
ز خلق قمری و بلبل همه در بوستان آمد
نرگس [illegible] نگار دلستان آمد
ولیکن خلق میگوید خوشی اندر جهان آمد
بسان جوی از [illegible] دو چشم من [illegible] آمد
ز هجرش احمد مسکین بجان آمد بجان آمد

هنگام بهار است و هوا معتدل و خوش / وز مقدم او گشته جهان خرم و دلکش

بستان بگل لعل مزین شده لیکن / بی طلعت معشوق مرا آمده ناخوش

فراش قضا و قدر از سبزه بهر سو / در عرصهٔ باغ و چمن انداخته مفرش

امروز همی خندد هر گل بسر شاخ / فرداش بپژمرد گل از بی سور آتش

در وقت بهار ار نبود ریش غمایم / با کس نبود مهر و نه هم از دیده خود ریش

آرام گرفته دل هر شخص درین فصل / من خسته دلی دارم از هجر مشوش

گلهای سمن که نبود استاده است / احمد چه کند چون نبود آن بت مهوش

رسید شاه بیع و شکست لشکر برد / پیاده را نبود پیش شاه روی نبرد

پدید گشت بگیتی کسا و اطلس برد / چو رفت از در عالم بلا و شدت و برد

بامر صانع بیچون دمیده سبزه و گل / ببین که صنع بدیعش جهان چه خرم کرد

ببرد تیرگی و وحشت خزان یکسر / بها و تازگی و زینت بهار آورد

هزار دستان مشغول شد بخواندن ورد / بگفت غنچه ثنا با وقت زادن درد

مگر که شیفته عندلیب گشت سمن / وگرنه از چه سبب شب چو روی عاشق زرد

اگرچه رفت زمستان ولیک از پی یار / منم که سر با آرام همیشه از دم سرد

گیاه باغ دلم شد ز هجر گرد آلود / کجا سحاب صبا لش که شوید این گرد

زجام او نچشیدم بهر چه عهد درود / عجب نباشد اگر من بمیرم از غم و درد

گذشت عمر من و قریبا رفت شد حال / چگونه عمر گذارد کسی که باشد فرد

جمال یار نرسد تا ز یار ذکر کنند / از آن که ذاکران یار مرد باید مرد

بامر صانع بیچون / خزان رفت از جهان بیرون

بباران عروس اکنون / بهار آمد بهار آمد

ببستان سبزه می روید / بر آهش خلق می پوید

جوان و پیر سے گوید　　بہار آمد بہار آمد
مزین گشت بستانہا　　معطر شد گلستانہا
ہوا سے راحت جانہا　　بہار آمد بہار آمد
صبا صحن چمن رفتہ　　گل از ہر رنگ بشگفتہ
منادی سے این ندا گفتہ　　بہار آمد بہار آمد
نواہا در چمن بشنو　　زہر مرغے سخن بشنو
حدیث خوش زمن بشنو　　بہار آمد بہار آمد
نقاب از رخ کشادہ گل　　شدہ یکجا گل و بلبل
بصوت مرغ قل قل　　بہار آمد بہار آمد
گل سوری چو صد پارہ　　زدہ سرخی بر خسارہ
تکبر کن تو صد بارہ　　بہار آمد بہار آمد
سمن را چہرہ زردے　　چو روئے عاشقے فردے
سماع ہر زن و مردی　　بہار آمد بہار آمد
گل کوزہ ز در بندان　　برون آمد بلب خندان
بزر بگرفتہ سر وندان　　بہار آمد بہار آمد
درخت بید مے لرزد　　نگاہ عشق مے ورزد
بگو دم دم کہ مے ارزد　　بہار آمد بہار آمد
منم از فرقت دلبر　　در آب غم چو نیلوفر
نیامد آن مہ انور　　بہار آمد بہار آمد
بہاران دم بگو آید　　کہ یارم روے بنماید
پس آنکہ گفت را شاید　　بہار آمد بہار آمد

بحال خسته دل حیران چو ناگه بنگرد جانان
بگوید کاندرین گیهان بهار آمد بهار آمد

در جهان فصل ربیعی چو پدیدار شده است برگ نو رسته کنون حلیهٔ اشجار شده است
زینت و زیب فزا است شجر و بستان شاخش آراسته از زیور ازهار شده است
سبزه از خاک دمیده است میان گلزار خلق را میل سوی سبزه و گلزار شده است
بوی خوش میوزد امروز ز هر گوشهٔ باغ گوشهٔ باغ مگر کلبهٔ عطار شده است
وقت آنست که بلبل بچمن بسر آید زانکه گل در نظرش نیز خریدار شده است
بلبل شیفته دل عاشق و گل معشوق عاشق شیفته دل در پی دلدار شده است
پای بلبل بسر و دیده بسوسن کرد را زانپس هجر بکاشانهٔ گل بار شده است
در چنین فصل که هرکس ز خوشی میخندد چشمم از فرقت محبوب گهربار شده است
وصلت یار همی جویم و می یابم هجر در خور گل چو نه ام بهرهٔ من خار شده است
گر بنالم که بیگاه ز من عیب مگیر کز پی سوزش دل حرفتم این کار شده است
احمد سوخته از یار جدا ماند از آن کار او سوختن و نالش بسیار شده است

در جهان فصل نوبهار رسید باگل و سبزه همچو یار رسید
از پی موسم بهار امثال زیب و زینت بروزگار رسید
خاک تیره بسبزه گشت نزه آب صاف بجویبار رسید
قمریه و فاخته بصحن چمن هریکی با نوای زار رسید
گل چو از چهره برگشاد نقاب بلبل مست بیقرار رسید
بلبل از عاشق است نگذرد گرچه گل با سلاح خار رسید
من رنجیم بسان گل در پیچ گر کسے گویدم که یار رسید
رفته ام سوی یار و باز نیافت نزد من سوخته سوگوار رسید

مرا کم رسید وصل حبیبا — دیگرانرا هزار بار رسید
لیک از هجر او همیشه بمن — اندوه و رنج بیشمار رسید
تا که گویم من غنچه احمد را — از پی عشق آن نگار رسید
موسم فصل نوبهار خوش است — واندرین وقت روزگار خوش است
گر ببینی چهار گوشه باغ — از گل و سبزه هر چهار خوش است
کرده دندان سپید در خنده — غنچه بر اوج شاخسار خوش است
یخ نمود و بوستان صدبرگ — با خوش نغمهٔ هزار خوش است
بلبلانرا چو عاشقان امروز — در چمن نالهای زار خوش است
رسته از خاک سبزه با خوبست — آب جاری به جویبار خوش است
در سجده همچو مومنان بدعا — دسته بر داشته چنار خوش است
سبزه تازه و گل رنگین — نزد سکان این دیار خوش است
گر کسی پرسدم که خوش چه بود — گویمش طلعت نگار خوش است
باغ و بستان ابهار روان — چلگی با جمال یار خوش است
نزد احمد چو یار روی نمود — هر چه باشد بنوبهار خوش است
جهان خرم ز فصل نوبهار است — مگر آثار جنت در دیار است
نشار رست جمله اندر بوستانست — طراوت جمله اندر سبزه زار است
گل کوزه همی خندد بهر دم — که او را نقده زر در کنار است
گل زرد از رخ مشتاق دارد — نشان درد و زردیش آشکار است
گل سوری برنگ خون عشاق — شگفته در چمن بر شاخسار است
نوای بلبل و آواز قمری — بسان نالهٔ من زیر و زار است
ز شادی خلق را عزم تماشای — [illegible] سبزه زار است

همه بینم جوان و پیر خوشدل
ولیکن من ندارم راحتی زانکه
بباغ و بوستانها که شود شاد
اگرچه هست گل بس خوب زیبا
منم دیوانه دیدار محبوب
بنزد احمد مسکین خزانست
طراوت در جهان گلزار دارد
بهار از پیش دلدارم رسیده است
ز آب و سبزه و گلها رنگین
درین ایام قمریست در ترنم
نواها میزنند امروز مرغان
بسوی گل شتابه بلبلان ز عشق
بباغ و بوستانها کی گراید
که کوی یار گل چهره بسزست
دو چشم خود رخی از بهر محبوب
وصلی بروز دارد بی دلارام
برای دیدن دیدار احمد
بیا به آنچه می جوید بلاشک
فرید ملت و دین آنکه از حق
ز جمع عارفان بنمود بنزدم
صریح اسرا بموصلی میرساند

درین موسم که روی روزگار را
مرا راحت همه در وصل یارست
کسی کز درد هجران دل فگار است
بچشم من بتر از چشم خار است
بروز و شب نه صبر و نی قرار است
چنین فصلی که فصل نوبهار است
چمن سرمایه عطار دارد
که رنگ و بوی چون دلدار دارد
زمین باغ استغنا ندارد
چو عاشق ناله‌ها زار دارد
تو گوئی هر یکی مزمار دارد
اگرچه گل سلاح خار دارد
بران مقبل که فصل یار دارد
نه باغ و بوستانها عار دارد
روان با شده انهار دارد
ز آب دیده تر رخسار دارد
بدل اندیشه بسیار دارد
بشیخ دهر چون اقرار دارد
میان جان و دل انوار دارد
بباطن هر که زو انکار دارد
در آن حضرت چو کار و بار دارد

ہمچو روی شاہدان بنمود ہا رخ نو بہار | بلبلان را چون عاشقان نا بید اکنون زار زار

بر مثال نو عروس نازنین پیش شاہ | در تبسم شد بہ بستان غنچہا پیش شاخسار

گاہ بنا نرا زیور از گلہا بگردن سرخ و زرد | باغ را از سبزہا در برحلہا ای پود تار

خلق اندر بوستانہا گردہ مسکن اوریس | تودہ گل بر یمین و سبزہ تر بر یسار

اینچنین فصلے دل ما گشتہ پیدا در جہان | لیک نا خوش مینماید مر مرا بے وصل یار

بوستان یا فردوستان ہم رم بود در راہ عشق | چون نباشد دوستا در رو گل شود مانند خار

گشتہ احمد را جمال دوست بستان لب لبود | ہر کہ بیند دوست را با باغ و بستانش چکار

قطعہ تاریخ طبع دیوان حضرت قطب جمال ہانسوی قدس سرہ
من نتائج طبع شاعر شیرین زبان مولوی [illegible] احسن دہلوی

گنج عرفان ہے فرح القان ہے | جملہ دیوان قطب خوش خصال

اسکا ہر لفظ گوہر ایمان | اسکا ہر شعر نور حق کا جلال

غزلیں اور رباعیان اسکی | حب حق و نبی کی شاہد حال

اسکے پڑھنے میں شوق دل حاصل | اسکے سننے سے وصول حق پر دال

یہ ہدایت میں شرع کا فتویٰ | یہ طریقت میں سالکونکو نہال

معرفت کا یہ سرّ مشکیں | اور حقیقت کی لوح بے تمثال

صوفیونکو یہ وجد میں لاتے | دنگ ہوں اسکو دیکھ اہل قال

عامیوں کے لئے یہ ہادی شرع | طالبوں کے لئے یہ شیخ مثال

عارفوں کو یہ بیسر ذات وصفات | رفتہ رفتہ دکھاتے تا بہ مآل

عاشقوں کو یہ جیسے دی گرکہ | دم میں پہنچائے تا کنار وصال

گنج توحید میں رہا یہ نہان | نسخہ بے مثال ہے یا سال